[illegible] مثال اضافه **لف و نشر مرتب**

فردوسی

به گرز و به خنجر به تیغ و کمند — یلان را سر و سینه و پا و دست

شکست و درید و برید و ببست — یلان را سر و سینه و پا و دست

ایضاً

درختی که تلخ است وی را سرشت — وگر بر نشانی به باغ بهشت

ور از جوی خلدش به هنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر به کار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

از شاعر [illegible]

باغی جل [illegible] برگی اوزرسینده لالی اکسا — باجن لالگی بالنری [illegible] تانگ

بعون صانع بیچون مهیمن کن فکان بفضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت [illegible]

کلیات عناصر
دواوین خسرو

که هر نسخه‌اش پیرایهٔ ارباب فضل و کمال [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] طبع [illegible] شد

التماس

مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکی معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائیٹل پیج کے تین صفحے سادہ ہیں لہٰذا کلیات و دواوین و قصائد فارسی و چند کتب کلیات و دواوین اردو درج کیے گئے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو—

کلیات و دواوین قصائد فارسی

کلیات حزین - کلام اہل زبان شیخ علی حزین مشتمولہ ہشت کتاب —

(۱) سوانح عمری مصنف — (۲) تاریخ سلاطین

(۳) قصائد نعتیہ جناب ائمہ اطہار (۴) دیوان مصنف — (۵) مثنویات صفیر [illegible]

(۶) مثنویات خرابات — (۷) فرہنگ نامہ

(۸) تذکرۃ العاشقین —

کلیات حکیم خاقانی — شروانی محشی دو جلد میں قصائد عربی فارسی غزلیات رباعیات کا پورا ذخیرہ

کلیات مرزا عبد القادر بیدل شامل چار کتاب

(۱) دیوان بیدل (۲) عناصر بیدل (۳) رقعات بیدل — (۴) نکات بیدل —

کلیات سعدی — مشتمولہ شش کتاب

(۱) دیباچہ کلیات — (۲) کریما — (۳) گلستان — (۴) بوستان — (۵) قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات

(۶) طیبات و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات وغیرہ —

کلیات میرزا جلال اسیر — شہرستانی —

کلیات انوری — از حکیم اوحد الدین انوری

کلیات عرفی — از کلام سید محمد عرفی —

کلیات جامی — از ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری —

کلیات ظہیر فاریابی — از صدر الحکماء حکیم ابو نصر فاریابی —

کلیات نظم غالب دہلوی — کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی —

کلیات مولوی غلام امام شہید —

کلیات صائب — از میرزا محمد علی صائب تبریزی —

انتخاب دیوان صائب —

دیوان شمس تبریز — عارفانہ کلام حضرت محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی

دیوان احمد جام — زندہ پیل —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی —

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

چار ارکان شریعت و طریقت معراج بلاغت و فصاحت معرفت منشور

کلیات عناصر
دواوین خسرو

که هر عنصر مصرع چهارم رباعی فضل و کمال بل دیوان عز و جلال است

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که بقبهٔ نقیهٔ آن در تحریر برابر آید آن و زشمار آید و ستایشی که حلیهٔ جلیهٔ آن در تقریر
فزاید وصفیات و رموز اسرار نثار هر آن خالقی که مخلوقات و مصنوعات را
ببدایع و صنایع کتم عدم بصحرای وجود پدید آورده و در دفتر آسمان بمداد زمین بیاض
روز و ظلمت شب را مندرج گردانید مگر در کنه و کیفیت آن قلم وصاف واصفان شکسته
و جرخی روح عاقلان در کشف حقیقت آن پر انداخته و خلعت ضعیف ناسوتی را مستعد
سر اسرار لاهوت ساخته و ملک ملکوت را بنسبت غریب بهر صورت که خواست از جناب کبریا و جبروت
پرداخته زهی حکیمی که بنجم حکمتش چندین هزار دقائق حکمت از دو حرف رخنه خانهٔ ادراک
روزنامچهٔ افلاک را استخراج کرد یعنی هر چه ازین گره آرد و حرف امر کنیم دائره یک نقطهٔ است
نه پرکار پرکار گردون پدید آورده و چندین هزار نقطهٔ نبوت در دائرهٔ این دائره
خاک باستقرار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطهٔ مدار دور دائره نقطه
ساخته و واسطهٔ ادسپهر لولاک لما خلقت الافلاک که شکل پرکار دار دو دور دور

آری و نیز دیک بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطهٔ وجود محمدی علیه السلام هنوز در عدم بود
که دائرهٔ موجودات بواسطهٔ او در مرکز کون مدار یافت اینکه هنوز بسمت عدم در روی
بود نظر نیست والحمد لله تعالی مصرعه فرضیست که هستی همه زو یافت نموده بدانکه را دیوان
در رکه رموز معانی پریشان و صحت ... اند که صحف کاتب هر قسمی از اقسام منظوم و منثور بنظا
عالیست که جز قرآن مجید احادیث و اقاویل علماء دین بالای آن صحف نتوان گذاشتن
و نگاشتن از آن رو که هر توحیدش شفاعیست از آب مثل نوره کمشکوة فیها مصباح هر صفحه
هر مصباح و نعت گوئی که خالیست از حقیقت الم القرآن الحکیم و سواد شعر و نصایح او
گوئی سایه ایست از شجرهٔ طیبهٔ اصلها ثابت و فرعها فی السماء و موعظتی هر قطع گوئی عصارهٔ ایست
از خلاصهٔ یحفظکم لعلکم ترحمون و روح هر غزلی که گوئی شمه ایست از انی لاجد ریح یوسف و
لوازم هر وصف او گوئی رائحه ایست از روایح لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم فالحاصل
در اوصاف نظم و نثر خوش خیال چند اصفای طبیعی که عطیهٔ آیت الم تفکر یا فی تشبیهی چندان
چون می از نمی و گاهی از کهی بیرون توانم داد چنانکه عنصر بآن مصنوعات کاتب از انجاکه
و طبع گردد زیراکه درین وقت اکثر طبائع بغزل میل دارد و از آن روز بازار فارسی گرم است
و راویان سخن میخوانند تا از شعلهٔ غزل محرق مجلس را گرم گردانند اکنون مصلحت آن دیدم
که بهوای دل خویش که کثافت طبیعت او آب گشته است از نائرهٔ قلم روانه گردانم و
در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونه شعر بر آئینهٔ تخییل حکما از چهار طبع خویش
روان سازم تا بدانند شعر تا بدانند که یک طبع رهی هست چهار که همی زاید از معدن حیوان
و نبات پس معلوم خواطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول غزلیات بمثابهٔ خاک سرد
و خشک و کثیف و نازک ست این غزلها نیز به نسبت صنائع و بدائع خشک و تکلفات هم

و کثیف تکلفات و کثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفة الصغر
این طفل خاک را که ایام خاک بازیست با طفلان و هر صنفی ز عقبی تمام غزلهای دیوان برین
افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار نه کا نچنان اندکست فی بسیار مرتبهٔ آن
بود و مرتبهٔ دوم غزلها آب بود چون آب بر خیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ
کثیف مصفا و سطا پیوسته گرم و تر افتاده است گویی آبیست که از آتش طبع خویش حرارت
بسیار یافته است از محل مائیت بمرتبهٔ هوائیت رسیده و در مائیت خویش مانده و مرتبهٔ
سوم غزلهائیست برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است این غزلها
لطیف ترست و روان تر و برتر و ازبس لطافت خلل پذیر بود و این غزلها نیز مانند باد گرم و تر
افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم پیرو از آتش طبع قوت
بسیار یافته است و از مقام هوائیت بمرتبهٔ مائیت رسیده و این زمان غرة الکمال است
غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خوانده بطبع وقاد تاویل نماید و مرتبهٔ چهارم
غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر پستی فرو نیارد و غزل این درجه
راه نبود و هیچ طبعی از و بلندتر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش است در غزلهای
چون آتش در سینه گیرد و دل آهنین را قدری نرم سازد و اگر بیست که در و عشق جای ندارد
نیک بسوزاند و خاکستر گرداند غزلهای بقیهٔ نقیه و بعد ازین اگر شعلهٔ روشن و آتش طبع
کرد شعر بود امید هست که ازین غزلهای سوزان بلند کرهٔ اثیر را سر اسر آتش پای گردم شعله
که شعلهٔ سوزان آن از خرمن آن رد و در خوشه عطارد گیرد چنانکه اشراق آن در چرخ چهارم شعله
آفتاب را آب گرداند خسروا سخن بسیار میگوئی و مبالغت مینمائی و عذر استغفار کن که وقتست الا
بعزت عذری که گفت انا افصح العرب و العجم که باب توبه این آتش در دماغهای راست کرده

زروی لوح دل من بشوی واین شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغگوئی
خود چنان به تنگ آمده ام که نیام شک از تیغ بلکه خلاصه کفر خویش ستایش دیباچه خویش
زده ام و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده است که کل شاعر کذاب دانی که
حال ایمان من چه باشد که کذب را بکمال رسانیده ام و خود را بحکم آنکه درین فن مدعی ام
و تحصه کل شاعر کذاب در حق من ثابت شده است و اهل عرب گفته اند که کاذب فاسق علیست
از کذب از ان قوی تر ست اگر در شروع هر یک قیام نمایم از غرض اصل باز مانم الغرض
آنها که ازین دروغ زنان در راست آرنده شعر ند خاصه من که بمبالغتها یم گاهی رسیده تا بیت
شعر که اگر راست خواهی از خسرو کذب است ٭ کذب اینجا خلاصه کذب است ٭ ای گشاینده زبان
دربار صدیقان بر تسبیح و ذکر خویش وای آرنده و آراینده دل گهر بار رحیمان
به تهلیل و تحمید خویش که من در آمده را چون هنگام صندوق صدق رسد کلمه
وافر فتوح لا اله الا الله محمد رسول الله را کلید آن صندوق گردان و خاتمه کار کاتب
و ناظم و قاری و ناظر را بدولت ایمان مشرف گردان
بحق محمد و آله و صحبه اجمعین
والحمد لله رب العالمین
و له فی التوحید

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان که بر در معنی کلید گفتارست ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندارست
تبارک الله پاکی ز نور عرفانش متاع سوز هزاران خیال افکارست
دو حرف لای شهادت دو خار سرحیرت که پای سرعت افکار ازان دل افگارست
ز گنج معرفتش کی لبی پر آید کس چو پر خسته همه در پای راز اسرارست
خیال پیر دو قفل معرفت بسیست نسیم می زد و حفر کوه دشوارست
بدل ز لعل گرانمایه ور ده خاکست نه چشم صورتشا اگر کاه کاه کهسارست
بلند کنگره شاه کمند زنیاری ضعیف رشته و باریک و خام یکتارست
لوایح صفتش هست چشم پیش عقول چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را زهی کمال حماقت که این چه گفتارست
نگینه جوهر صنعش بپیش نگاه حکیم ز حرف نیست که پیش دیدهٔ مارست
ازین چه سود زبان در کمال گستاخ که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست

چه آهویست بزرگ این کشادن نافه که بوی مشک در اثبات و نفی عطار است

کجا بچشم رسد تیر فکر افلاطون که تیر چشم هم اینجا بپای خود خار است

سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش که ثابت این چه شد و آن چه شد که سیار است

منجمی که کند صد غلط بتختهٔ خاک ز نور چشم چه داند اگرچه هشیار است

کسیکه لاف شناسائیش بعلم زند یقین بدان که همون بارگیر اسفار است

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد گره بری که ز مهر و قفلش طرار است

بکنه حق نرسد عارف ارچه داناست بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیار است

به از عنان ادب درکشم درین میدان که نه فراز و نشیبش بپای رهوار است

سخن که عزت تحقیق نیست اندر وی چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوار است

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند که در گلوی ستوران بناله زار است

ز تیره دل مشنو آنکه علتش گوید چو آفتاب که علت ز بهر انوار است

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید کسیکه مضطر و عاجز بود نه دادار است

هموست قادر مطلق که خالقست چه خواست نه خالقیست که خلقش همیشه ناچار است

در آن محل که وزد باد قدرتش عالم میان صدمهٔ صرصر خسی سبکسار است

همینیست کز صد هزار عالم صنع به ناپدیدی هر ذره پدیدار است

جهان نوشتهٔ کلکش دراز طومارست که عقل و نفس و فلک پیچ پیچ طومار است

ز بحر صنع حبابیست سخت سست بقا که پیش دیدهٔ ما نه سپهر دوار است

مبین که نه فلک و عالمست هژده هزار که نیست یک اثر از صد هزار آثار است

مگو که هست ز انگشترین چرخ گران که در اصابع رحمانش نی جوی بار است

از دست دوریه وهم نی زگردش چرخ / که دایره زنگار نده نی ز پرگارست

پدید کرد جواهر مجرد از ماده / که در خزانه ملکش لسلک اظهارست

یکیست نفس که هست او مدبر ابدان / که سپهر بدنی روز و شب به تیمارست

دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن / نه در تعلق کار دیار و دیارست

زهی عجایب صنعش که در روایح کن / ولد سه پشت نه و هر و هفت زن چارست

نبات معدن و حیوان درین حدیقه کنون / سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست

یکیست سنگ و جمادی ملون و ساده / که از مشابهت و شریک بیزارست

دوم چو شعله دران تکیه کرد بر بالش / گهی به کنج حرم گه لصفه نارست

سوم رونده و گردان خزانه خانه حیاتست / که بهر نقب خزانه لبیش هنجارست

دران خزینه چهارم گرانبها گهریست / که قیمتش نه دو و عالمش خریدارست

ازان سه حاصل سود و زیان لذت و ذوق / برین یکی که یگانه هست جمله اثبارست

وجود آدمی از عین عزتش عکس ست / چو عکس آب که از آدمی نمودارست

تراست دیده بی نور اگر نه نشناسی / که سنبل حبشی به زسرو فرخارست

بحکم احسن تقویم به زماه نو است / بدست ما سر ناخن که ماه نودارست

چو نیستی ست بیس چه پیش اینچ در وزه خیال / معمران جهان را چه لاف اعمارست

چرا بخاک نسایم پیش او رخ و چشم / که او زخاک بما داده چشم و رخسارست

ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست / بشکل تنگ و مبنی جهان اسرارست

بشید چو عنصر چهار بازارے / که ریخت بهر دو جهانش بچار بازارست

دار افلاس بسینه دل راساخت / خرد وزیر شد و جهان سپاه سالارست

بخشت حس برون را بتجربت بنگر / که ذوق و فایده در هر یکی چه مقدارست
وگر حواس درون بینی آن خود اندر تن / هزار عالم مستور خاص ستارست
تو حس مشترک و وهم و فهم و صورت کن / که هر یک آیینه جان بغیر زنگارست
بشرح هر دم اگر بیش ازین برون ریزم / صحیفه گرد که آرد که آسمان بارست
دمی بجام دهم شربت نبات بخلق / که این شراب نه اندر روگان خمارست
نما و نشو نداند تو همچنین دانی / که لوح خاک ز هر و ز ابر دربارست
نمونه سبزه برآرد همی سر از بالش / که خفتنش به نهالی نرم گلزارست
بهر صحیفهٔ برگ است نور حکمت او / نوشته چون لقب شه بروی دینارست
برنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار / که این چه قطرهٔ آب آن چه دانه نارست
ببین که چند بهر یک نما و دهی ست / برنگ اگرچه گل نار هیچ گلنارست
دگر بجان در آییم که جان همون داده / بمرغ و ماهی و انسان و گرگ گفتارست
تلطفیست نه عذر اینکه در جبیدهٔ رزق / بری سلیم دل از بهر گرگ غدارست
ز طوطیست مگس بیشتر بمرتبه کو / بفرق شاه و گدا این بکنج دیوارست
به بی نیازی او کعبه چون خراباتست / در آفرینش او مکه چون ملیبارست
نه آدمی و ملک نقش بستنش فخرست / نه از ستور و مگس آفرینش عارست
چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم / که بهشت سگ و سگ مصاحب غارست
شده بلال سیه بر جمال ایمان خال / ز کفر بوجهل عرب عم مصطفی خوارست
حرارتی بزبان کرد و در رهش منصور / کز آن حرارت خود جلوه کرده بر دارست
جهود به ز منافق که یکرو سیه است / به از کسیکه ز پیسی سفید رخسارست

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی
که باد رحمتش آورد و باد ادبار است

چه پاک رهبر حق را که ره نه آسانست
چه غم کبوتر تیز را که ره نه هموار است

ولیکن افسر دولت بآن کسی آراید
کش از خزانهٔ اقبال در شهوار است

ملک چه جوست که عرش آفرید و هر چه درو
نوشته نقش ملک در سر ستمگار است

چون کلاه سری سپید بتا چو رسی
که از کلاه سلاطین بپاپیش افزار است

گدای بی سر و پا هم بجا رخوار شان روست
که گاه خار بپا بیست و گاه سر خار است

یکی ز هیبتش پادشاه هر دو جهان
یکی امیر خراسان و غور خیبار است

که اندرین ره پیشش آنا که سنگ سدهٔ شاهان
ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ سمپار است

بدست اوست عنان ارادت همه کس
که هر طرف ز پی هر ضمیر رهنما رست

بسوی کعبه و بتخانه رهنما همه اوست
که هر کس از پی معبود خود به پیکار است

بعشق و کفر فزون سیه پیکان ایل
که هر کسی نه سزای بهشت و انهار است

کلید در الف امر اوست و بر قفلی
که بر دهان دل آهنین کفار است

بزد به زخم گوش سنگران احمد را
که طعن شان پس از ان سرزنش بچنگار است

هم از ولیست مر روافض فشانهٔ لعنت
که سنگ لعنت بر ایشان سزای صمار است

همچون سنگ زند پی او با بو تراب غبار
که خاک بر سر مردان یغر بسیار است

دوای این سفها نیست جز تخنج تیز
چو تندرستی خر کان ز پیش بیطار است

که این حلم حد او ان سگی که این سخن از و
دراز سیه شپش رشته کرده قهار است

هر آن دمی که نه بر یاد آورد و ز نای
نه آن دم است که بادی درون ... است

تبر ز سنگ گلو جیست هر که ز دو خالیست
گلو ز سنگ چو از ذکر او بگفتار است

چه کار بود طبیعتی که طاعت او — چنان کند که حری زیر گل به بیگاه است
جز از ریاضت توفیق او شود حاصل — بهر آن شموس که در راه او به پیمان است
خوشا کسیکه ازو یافت ره به پیشانی — که از عنایت و توفیق در وی آثار است
کریم بنده نواز او تو نیک میدانی — که هستی من به شهر پیک افسر است
دو کاتب از پی جرمم قلم چو تیز کنند — بسو بسو پریشانیم در اقرار است
فرشته کو که سر کلک خود بشکند — ز حرف من که ازو دیده هم آزار است
تهم سزاست که پیران رود سوی آتش — همه پریدن من چون زبان شعار است
مرا به پیش بدن جمله خلق درد و زنخ — که نامچه دو زنی سیه چو من ستمگار است
بدو زنی که روم من ز ناکس دگری — که جمله دوزخیان را چو من آتش بار است
چنین که از گل من چون گل چکانند — حساب من در فردوس بسته از خار است
چگونه من ز تو سرشته امان یابم — که بهر سنگ که هر او در تن است زنار است
امیدوارم و با اینهمه زعین عطاست — سپیدی رخ خود که سواد آن تار است
اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست — ز فیض باران جسم بهر دو ریچه از تار است
ز بهر شستن لوح همه ستمکاران — ز عین عفو تو یک قطره نیز بس [illegible]
گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو — بپرد از مثل افزون به ریگ اشجار است
چنان ببوی خودم کس که دار انتشر — که با من از پی نگرانیم در اصرار است
بقالب من دم فتحی بده که بنده بگیم — ز دیو هر طرفه از سپاه جرار است
جناح حرص جدا کن دلی سپاه مرا — که چو زاغ دوان بر قفای مردار است
بهر سینت عشقم بر افگن آن پرده — که عقل و نفس در دو اجنبی و مردار است

ندارد چشم دلم روشنی جز از خاکی — که آن ز شارع شرع رسول مختار است

ولیست بدر دو جی کاندر آسمان شرف — نجوم اوست مهاجر ضیوفش انصار است

دوم عمر که توان خواند محرم نامش را — بدهر عامر عدل و بشرع عمار است

سوم چراغ دو نور آنکه دود تعلیمش — زلوح پاک خدا وند کحل ابصار است

چهارمین علی آن در گشای علم و غزا — که این دو فتح اثر زان ستوده کردار است

دگر صحابه والا که مکه با همه قدر — بگرد شان شده طائف بسان زوار است

نصیحت دل ایشان که زهر می ز صفاست — بصحت دل من کن روان که بیمار است

بدین قصیده که کردم قبول باد شنام — وز آن نسیم قبول ار چه سحر اسحار است

فضول چند کنم کز درت زدن دم عفو — نه حد خسرو هر خام نمای سنگسار است

حمایت چو منی گر درک خلاص نیم — همین بس است که نامت غفور غفار است

ترجیع بند	در نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم	۱۲ بند

ای دل و جان مانده خیره سوی جانان طلب — در قفس اهل درد مانده درمان طلب

پرده اعلی ست فقر کز ملکی این گشای — لجه دریاست عشق کز گهری آن طلب

ملک هر دانت هست گنج سلامت گزین — منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب

همت تاج و سریر گر بقفایت دود — تو بگدایان گریز دولت از ایشان طلب

چند مرادت ز فقر کشف کرامات خشک — چون خضرت آشناست چشمه حیوان طلب

شیر شو و صید را در ته چنگال کش — مرد شو و خصم را بر سر میدان طلب

هست مراد کسان دولت و زر و صبا — آنچه مراد منست در شب هجران طلب

هر که شبی زنده داشت همدم روح الله است — نان چه ربایی ز خوانش چاشنی جان طلب

مست شوای هوشیار لیک ازین بادهٔ تیز | از قدح مصطفی جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که ز چرخ علو یافته
نامهٔ تلک الرسل فضل ازو یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن | قالب خاکی چو باد همره خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن بهم | پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن
سنگ فگندن بود در صف مردان بپای | دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
تر سمت انجام کار پا بستوران کند | بانگ و بیان تهی همچو جرس داشتن
ناصیهٔ طفل راست نعلچه گوهری | زر صفت خسروست نعل فرس داشتن
مرد تر سد ز فقر شیر تر سد ز زخم | مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
همت درویش بس خلد نمی وابین | بند زر آنگه در شیر مگس داشتن
عذر عروسان بود دعوی مردی بپای | گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن
گندم آدم مجوی کز صفت مصطفاست | همچو یتیم خلیل پاس عدس داشتن

میم که در احمدست چون بنگر دیگری
هست نقش احد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست | در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست
بهر چه با غازیان پا بر کاب آورد | آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بهر تو که شهیدست دهر زمینی تست | راه چه صحرا بود سیل شغب ناک نیست
سلسلت شیرست خصم باش کم آزار آنکه | جز مزه های گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سر به چشم است لیک | چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

بر سر حرف نیستی ره نبرد به هر خسی
زانکه ببام بهشت رحمت خاشاک نیست

هستی خواجه چه شور ره ان چو نگیرد مراد
گنج بویرانه در حجر خورشش خاک نیست

انچه استعداد رشد است چون نشود پیشش کم
گر برسد خرمیم ور نرسد باک نیست

حرص بجا کت کشد شارع دین گیر ازانکه
بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم مصطفی از رقم دولتش
سرگذشت انبیا طراز بر علم دولتش

عشق نه چاهیست کس بخبری راه دهد
اشک نه لعلیست کان بدگهری راه دهد

تیر چو جانان زند جلوه دلی را کند
تیغ چو سلطان کشد مژده سری را دهد

چاشنی درد را سجده شکر آر ازانکه
زهر بخوان ملک ناموری را دهد

درد و بلا زان تست گر دم مردی زنی
کن بنی اعترفت تا دگری را دهد

باده عشاق چیست خواندن او آب چشم
وای گر این دور ما بجگری را دهد

دیده مرا سید بهشت شربت اول ازانکه
چاشنی می نخست دردخوری را دهد

پیش دو بینان نه او صورت اسرار عشق
آه گر این آئینه کژ نظری را دهد

چشم من و پای شرع گرچه که حیف است ازانکه
خاک ره مصطفی بی بصری را دهد

هیچ نخوانده دلی خوانده هر دو سرای
خانه او بی شکم حامل حق شد ای

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه
خلق همه گوهرند سنگ تو کان همه

از ظلمات عدم راه که بردی برون
گر نشدی نور تو شمع روان همه

بر ورق کاف و نون از کلک چکید
هرچه ز آیات لطف بود نشان همه

تا به فصیحان رسید گوهر لفظ تو شد / رخنه زده ندا لسها تیغ زبان همه
تیغ ید الله توی باکه اقتلوا / زانکه ترا برکشید حق ز میان همه
بر سر هر بنده جز تو کسی تیر از آنکه / نیست ز نون و القلم تیر و کمان همه
ما ز گناه چو کوه هر دم و غم لی که هست / بر کتف نازکت بار گران همه
طرفه که چون آفتاب سایه نداری ترا / از تف خورشید حشر از تو امان همه
گرچه بخوانی با لطف ورچه برانی به قهر / با همه زان توئیم این تو و آن همه

با تو دل کافران گرزده رون راز گفت
نیست عجب آنکه سنگ با تو سخن باز گفت

بر دلم از عون تو رحمت حق بیش باد / هست در خلد باز هفت و یک پیش باد
کور که ابلیس شد تیر کیش تو خورد / سهم سعادت ما یارب از آن کیش باد
مایه عصیان ما هست ز اندازه بیش / در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد
باد بدین نور هست دیو دلم چون شهاب / سوخته این شهاب دیو بداندیش باد
با تو چه زهره الافت محبت شی / دوستی بندگانت بر دل من خویش باد
چون سفر آخرت مرا در ره تاریک گور / پرتو دین تو ام مشعله پیش باد
از پی دلتنگی در روح کام دلم هست از نیش / نام تو ام بر زبان مرهم این ریش باد
نوش ثنایت مرا گر دو زبان نیش گل / شهد شهادت مدام در سر این نیش باد
نعت تو گنجینه ایست نقد دو عالم در او / طعمه زان تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام در تو خواست راه یقین میکنم
ر سوفته آن بس ختم بدین میکنم

قصیده

کسیکه از ازلش عون غیب یار بود — همیشه کوشش او در صلاح کار بود

تنی که هست سه روحش یکی هزاران گشت — خطی که هست سه صفرش یکے هزار بود

چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد — کجا ز خشت زر و نقره را عیار بود

بعشق باش بجلی که مرغ آتش خوار — نه پخته باشد اگر کم ز دود و خار بود

فقیر کش بریافت عقیده محکم نیست — تگاوریست کش از گند نافسار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت بانگو — وگرنه زاغ کے از نغمه همچو سار بود

چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود ز نام — که نیشکر بسر قند و قندهار بود

ز تاب مهر تو دل مردم آتشے یابد — که نور او را سوزندگے چو نار بود

کند فروزش شب لیک سوزشی نکند — اگرچه کرمک شب تاب چون شرار بود

بکار بر سر آن باغی گران بارے — که یک شکم همه دندانش چون انار بود

باختیار طلب یاری از خدای ودود — بسان یار که در لفظ اختیار بود

چو فصل نیست بیا لا بستعار ملاف — که عار لازمت و نقش مستعار بود

ز بهر روغن آب کسان حریص مشو — چو ریگ کج که بر جوے رودبار بود

شکم پرست مشو بار خر بپشت مبر — اسیر بار شکم بین که آن چه بار بود

بر هیچ زمی نه به تن تا همیشه مانی از آنکه — بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

ز زندگیست که پیلی شکار را زدر هاست — چو اژدها بمرد گرم را شکار بود

بروے یکه بد و گر با صفا کنی عملے — که پیش آینه گردونی چهار بود

عمل نگر ز بشر نے درم چو گوش کرست — چه سود اگر در و لعلش بگوشوار بود

بکار دین چو بکار است سنگ استنجا — اگر تو کمتر از آنی ببین چه عار بود

بکار چون سن اشتر ولان پلنگ سپید / که موش چشم دل آفتاب صد حصار بود
بملک دل نشد ایمن که او گران جانست / سزای حمل نشد اشتر که بهر بار بود
سبک شو از پی راهی که جان بدان تنگی / ور او ثقیل تر از کوه کوه [illegible] بود
چو مور چه ز کبوتر رسد به اوج هوا / بگو کجا رسد آنکه هوا سوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی / ببارگاه فرشته در شتاب بار بود
تو خود فرشته شو اما ز خویشتن خواهان / جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود
فرشته پیشه شود جبرئیل روحانی / کسی که در سپه خود شده [illegible] بود
نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست / ز خانقاه [illegible] بود
ز تیر نظرش بسکه خاک شد چرخ / همه [illegible] ز پیاش [illegible]
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او / درون پرده [illegible] بود
خجسته [illegible] رخسانه دل / مدام از فلکش [illegible] بود
همیشه مهر فلک در جوار اوست چنانکه / [illegible] بود
شکوه خفته از و زنده گشته آن وارث / شیاطین را همه [illegible] ذوالفقار بود
بفقر خاک درش او که ست عزت فقر / هزار کوه ز بیشش [illegible] بود
ز دست آینه خواهندگان گه و بیگاه / [illegible] چون سر [illegible] بود
دلی چنانه همه دستنامی دارد / از او بود همه پر گر چه [illegible] بود
شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن / اگر نه در سپه این بزرگوار بود
دگر نه زالطاف دهر توکند بجهان / ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
زهی که دولت و اقبال او [illegible] / که وصف آیت و تدالارض درو قرار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم / بساط آتش سوزانش لاله‌زار بود
کلاه دار و قبا پوش نیز نیست بسی / که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود
بخاک پاک که بینم درای خرش او را / که خاک پای تو در چشم اعتبار بود
خرید فقر ترا ز قضای برشته را / ز حرف غیب بهر قطعه طبع نگار بود
ولی تو زنده دو آنکس است کشته بلا / مجاوریست که رشوت خور هزار بود
چه در دولت اسپید خم و سلیمن / رحیق حق که بنا خورد نشئ خمار بود
چو نام روشن این شعر نایب النور است / سبز و اگر که زمینش برگ و بار بود
قبول کن ز من سنگ زیر پای گهر / چه نقش کعبه اگر در رهش حجار بود
صله ببخشش بدین مدح آنکه در حضرت / نخواهی آنکه چو این سنگ بجوا بگار بود
ترا برحمت یزدان پاک بنشیند / غبار تا که درین خاک خاکسار بود

قصیده | فی الموعظة والنصائح | شعره

هر وجه جا به سر کار به / شخص معطل خجل و خوار به
بهره مقصود چو بیرنج نیست / کاهل بیکار به بیگار به
هر که شبلی نشود گاه کار / رو سگ بازار بهنجار به
هر که نبرد و بتبه از خون خویش / ز و صنم جانفشان بسیار به
آن تن کاهل که گل نازکست / خار کش سوخته صد بار به
گرچه کی پست تنت امروز زاد / کار تو صد سال اگر یار به
عین بزرگیست که گویند هست / احمد پارینه نه بیمار به
کار بزرگیست که خواهند علم / بی عمل آن کار سپندار به

عملی که از مهر فریب آخرتست | کون خر از عالم غدار به

سفله که شد باسم خر هیچ دوز | دوخته چون نعل بمسمار به
سرعت جاهل که سبک شد بره | از کسل جاهل اسفار به
گر تو پیاده روی از توبسی | اشتر لنگ و خر رهوار به
راه بدل رو که رونده دست | ره رو راست سوی اسرار به
راهروی کو بره دل رود | از تن خود نیست سبکبار به
دل که بگل ماند نشاید بردن | سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سوی ملک ابد کرد عزم | از خر دو از همه بیمار به
چون نه پرد هر چه سبک شد بلند | ذره گرد از که و کهسار به
پیر کمان پشت که عزلت نشست | بور شتابنده به یلغار به
وانکه جوانیش ز پیری بهست | خلوتش از صحبت اغیار به
دایرهٔ سینه مراد آنکه هست | ساکن گردنده چو پرگار به
آنکه کند نقد اسیر طلب | اژدر گنج ست ته غار به
عرق فقیر از هوا سرکشد | از رگ او رشتهٔ زنار به
هر رگ که در باد به شد خون ریز | خار و خسش از گل و گلزار به
عشق خوش ست از همه باشد مجاز | لیک ز شهوت دم انکار به
گر نظر صدق بصنع خداست | دیو بچشم از بت فرخار به
مرتبهٔ عشق چو بیچاره گیست | فخر بدین مرتبه ناچار به

سکنت از هست بپند ارو کبر | سکنت از کبر و ز پندار به

دون که بود باد سری و شرش — بر سر باد و خاک بانفس باره

وانکه بود خاک ره از حسن خلق — چون گل کعبه شرف آثاره

سر کشش از گرد ره بی جوان — خاک حرم بر سر زوار به

هر که گردن شد از حکم پیمبر — سیلی از دو دست نگار به

در حق پیشه که ز سیاه انشان — تربیت گرگ کم آزار به

نفس چو دن گر سپاه نست — حبل متین بر سرش انبار به

زن دهم فعلانش نپاعت از انکه — زندگیت زین دهم ابرار به

خرقهٔ خز و بیر که پوشد فقیر — دوخته از سوزن پندار به

ابر چه پوشد خود خورشید را — حله خورشید ز انوار به

طاعت اگر از پی مال و زرست — کاسه که خالیست نگونسار به

خز و مساتشه که نباشد پلیس — برگ گل از تنکه دینار به

چون لب شکم کار غنیست بهر قوت — کیسه پر از صوفیه زر دار به

از پی ظلم آنکه صبوحی کند — روز تنا طش چو شب تار به

شربت او نیست که بپالد دهد — خون همان ظالم خونخوار به

فرض بجا آرد چه جیش ایرانکه — حرص کم از طاعت بسیار به

تن چو چشمه‌های کسان پیل گرد — دام شکم دوخته از خار به

هر که چو وحشی شده یکتا ببود — ماشش و نخود از در شهوار به

چون زر و سر که پدید آ — از خسر شده زنده انبار به

خواجه که از خون کسان خوردی — از قلم او سنگ و هر باره

کی کند اندیشهٔ روز حساب / تذکرهٔ آن را که ز طومار به

در عملش فسق نهی در حرفیت / از چه زمزم حشم خمار به

از سر شاخی که خورد آب غیر / خوردن نار از خورشش نار به

شحنه کز افسون بخورد خون خلق / زو بهر حبا و گفتار به

سخت سری را که ز خلق تو گفت / پشک وی از نافهٔ تاتار به

ابر بهار ار چه بگوید ببار / دست سخی زابر گهربار به

گر ز تبر هیزم دیگ عطاست / آن تبر از تیشهٔ نجار به

سائل تو گرچه چو دجله بپست / از تو بر و قطرهٔ قنطار به

کیسه سبیل چو دبر بریده به است / سر زنش از کوشش چقار به

دیده که باشد بجفا تیز بین / تیرشش انداز که افگار به

سیر چو آن بر نهد از بهر مال / خلخلش از گنج زپا نگار به

آب ز چه از پی کافر کشند / رشتهٔ آن هم رگ کفار به

آنکه ز پر پهنه نگیرد نصیب / بسته لب از مائدن ناهار به

صعوه که خواهد خورد انجیر خام / شیرهٔ پستانش منقار به

چون خورشش تن همه بیماریست / فاقه علاج دل بیمار به

کم خورد و کم گوشت چو باز ملک / طعمهٔ او کبک و بط و سار به

نفس که ور دل گهری از حیات / بر در و لب بسته صدف وار به

هر سخنی در محل خود نکوست / زخمهٔ مرغ به گلزار به

چون سخن خوش گهر مردم است / بانگ سگ از نعرهٔ حبا ندارد

شکر رزاق و فخر وشش عنوان — بر سر حیلت گر طرار به

چو رسفیه ست دوای خبیث — سگ بد هم ره به مکار به

پند و نصیحت ز سفیهان بپوش — آینه در زنگ به زنگار به

بر جهلا جهل نکوتر ز پند — در دو خر از دار و بیطار به

مشک بتر کی چه دهی کش ذوق — سیر فروشنده ز عطار به

سحن منوم چه ز نفی پیش او — کش دم موجی ز سیقار به

زانکه بود قابل پندی ورا — خواندن این شعر و را اسحار به

نام شد انچیر نه این شعر را — گو به بهی از همه اشعار به

پرده بر افگندم ازین خام از آنکه — رخت فروشنده ببازار به

گرچه که خسرو سخنت گوهرست — هم خمشیست از همه گفتار به

هست چو گفت تو گناه بزرگ — بر گنه خویشتن اقرار به

هر سخنی کو بدلت به نمود — خواه بدان کار و بینکار به

قصیده — هست همان به که بگوئی بصدق — مغفرت ایزد غفار به — شعر ۳۳

فی المدح سلطان علاؤالدین از غرة الکمال

دلارامی چو شاخ گل لطیف و نازنین چهره — نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش و جانپرور

ز زیبائی و لطف و نازکی و تازگی پشتی — چه ریحان و چه نسرین چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو — دمد لاله چه سنبل خند نسرین پر و عبهر

ز گلگشت و جوی افشان نسیم و عطر تو جویا — چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

تن و روی و خط و خال و ابرو و قد و لب لطافت — مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
شبم در هجر و بیداری و شوق و نجم بود بی تو — نفس مونس حجر بالش خسک بالین یمین بستر
زهی از ابرو و مژگان خمی از نرگس غمزه — خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان و جادوگر
بیا تا تو شادم خرم و آسوده و خندان — شوم همدم کنم عشرت خورم باده کشم ساغر
که هست از عون عدل و بذل و احسان شه عالم — جهان ایمن امان محکم طرب بیحد خوشی بی مر
جهانداری نکوکاری فلک قدری ملک صدری — علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش — ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر
ره آرای و دم خلق و فن علم و هنر حاشش — خرد را بیخ و جان را شاخ و تن را برگ و حق را بر
امان امن و عدل او راحتست اندر زمان او — بشرق و غرب و شهر و ده و کوه و دشت و بحر و بر
جمال زیب و یمن و فر گرفت از خطبه نامش — رخ جمعه صف قبله در مسجد سر منبر
بزرگ و خرد و خاص و عام را در ذکر ذات او — صفت در دو لقب حرز و دعا یاد و ثنا از بر
ربود و برد و بشکست و ستد با سنان او — ز مردان دل ز شیران جان ز خصمان تن ز شاهان سر
در آن روزی که از سم ستور او خاک و خون گردد — جهان از هم هوا ابرش قضا ابلق سما اغبر
سواران یلان پردلان و صفدران شیخی — کمند انداز و خنجر گیر و ناوک بار و جولان گر
باهنگ و رنگ و حیله و حمله شود پیدا — یل از شست و نیزه از گرگ و پلنگ از شیر و دلیر از غر
کند شاه از سنان تیر و گرز و حربه گر خواهد — فلک زیر و زمین بالا و دوران پشت و مهر ابتر
حسود و دشمن و بدخواه و خصمش را رسد هر دم — بدل ناوک بجان زوبین بتن نیزه بسر خنجر
بشست هر دو دست گرد و شست قوس و پشت پل — رد و ناوک دو و بیلک جهد سوی سپر و مغفر
ز رعب و بیم و ترس و هیبت شه گم کند آن دم — ثوابت جا ثریا ره کواکب پا ملائک پر

گشاید چار چیز از چار جا یک زخم تیر او ز تن خون و ز ابر آب و ز کوه دود و ز سنگ آذر

بهر جای ز صف جوش و رکاب و مرکبش زر شد شرف موکب علو رایت بقا ساعد ظفر مغفر

جهاندارا بعلم و حلم و مهر و کین سر آید هم تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر

سپهر و ملت و ملک و جهان ز ضبط خود کردستا بکار و بار و دین و کیش و دست و شست و خنجر و زر

ز عنف و لطف تو هستند مردم عاصی و مخلص نثار و نور و دود و داد و سوز و ساز خیر و شر

ز قابت هر امیر و پهلوان و گرد و لشکر کش تهمتن تن سیاوش وش فریدون فر سکندر در

حریم بارگه چتر ملک نعل اسپ پا بوست در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر

سفر در رضوان ز حور و آفتاب و زهره و ریز است نشاط آغاز و ساحت زیب و اقبال آرای خنیاگر

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خسرو یافت در بحث زبان گوهر سخن هدیه قلم حلیه ورق دفتر

همیشه تا بشکل طول و عرض و عمق چرخ آمد ره قوس و جدی جدی و سر قطب خط محور

قصیده ۲۰	بجزم و بحر و بزم و رزم بادت هرکجا خواهی قدر جالی فلک خادم قضا حافظ خدا یاور	شعر ۱۱

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی جوان نازک نو بر شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر

نباشد چون لب اندام و گیسو و خط هرگز شکر شیرین گل رنگین شب مشکین صبح انور

ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور

ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اشک بیگونه دهم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

ندیدم چون تو لی از شکل و ناز و شوخی و خنده برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

چو در سحر و دم افسون و نیرنگ من از گفت
ز نظم خوش دهم هوش و نهم گوش و کنم باور

مشو زیبان جور و خشم و رعنائی و بدخوئی
جگرخوار و دل آزار و جفاکار و ستم گستر

مکن چندین به بین آخر که بیگاه و روز و شب
قضا بیشک زبان اندر لقا گوید فنا بیمر

نماند کس بجز دولت و نور و شکوه آری
سر شاهان جم دوران سر الوان شه کشور

علاء الدین ابو شه کز کف و رای و دل و دین شد
دُر افشان و هنردان جهانبان و جهان آور

محمد شاه کز عفو و جهاد و علم و حلم آمد
خطاپوش و غزا کوش و قوی هوش و علی جوهر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم بخشایش
خداوند و هنرمند و سعد و بند و دلی پرور

بطوع و رغبت و عشق و هوس باشند در پیشش
ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

برزم اندر دلیر و پهلوان ترک و هند و کیشش
چه ماهان چه پیران چه دستان چه زال زر

کشید و راند و برد و کوفت اندر دار الملک و
سنان قاران قلم تا مان علم خاقان فیل خنجر

شوند از حربه و سهم و نهیب و خوف در پیشش
فلک لرزان ملک پیچان جهان حیران زمان مضطر

زهی بگشاد فتح و نصرت و فیروزی بخت
درمی بیحد فراوان سد ر قلعه صد و صد لشکر

ترا دیدم بگاه و بازگشت و حمله و هیجا
علا گردن سما توسن لقا جوشن ظفر مغفر

ترا داد ایزد اندر ملک و تخت و بالش و مسند
جلال و قدر و فخر صدر و زیب بدر و نور خور

جهان پیش از تو بد زاد و بار ظلم و ظلمت حرمان
زهی نیزه صفی بی شبه شیئی بی سمه زری بی زر

بعهد و نوبت دوران و مملکت شد بحمد الله
فلک خوش خور زمین مجبور زمین سینه سما ازهر

رعیت را از لطف و خلق خیر و یمن تو گشته
خنک بستان و خس ریحان و هیم مرجان و گل عنبر

یکان کس ادهی زانعام و جور و راخت و همت
بد رباد و ریشت و شتر هوج اختر بعو و هنر

حرارهٔ دف خورشید بین کنون هوا / که با دجلوهٔ یکران بوستان فرمود
هر آنچه در ورق خویش غنچه پنهان داشت / بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
اصول فاخته چون شد درست بلبل را / گلش ترنم بزم خدایگان فرمود
علای دینی و دین آن شهی که عالم را / بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید بر گردون / قدر بکنگرهٔ عرش آشیان فرمود
کمان تراچه پسندیده نیست ابر چرا / برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود
شها شکوه تو بگسست عقد جوزا را / وزان حمائل شمشیر خسروان فرمود
خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو / فلک دعا و ثنایش با امتحان فرمود

قصیده	بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند که کردگار ترا عمر جاودان فرمود	شعر ۱۳

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد / آب حیات از آن لب شکرفشان دهد
اینک ز کشتگان فراقش یکی منم / کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
عمر میرود که یاد نیارد ز دوستان ۳ آن شوخ را خدای دل مهربان دهد
گم شد دلم کنون من شب بها و کوی دوست / باشد کسی ز گمشدهٔ من نشان دهد
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان ۳ مسکین کسی که بیندش از دور جان دهد
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس / گل را رها مکن که صبا امتحان دهد
بوی طلب کنم بگذرد لب گله نیست / چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
پرخون شد از پیاله درونم که تا چرا ۳ هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد
ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من / مست و خراب او بهمه رطل گران دهد

کار من از شراب بدین جایگه رسید
وان ناخدای ترس مرا خود جهان دهد

آخر رسید دور من آن مست ناز کو
تا یک دمی ز دست خودم در دهان دهد

۲ کارم شدست هم ز نهیم گریبار را
خود چاشنی کند من ناتوان دهد

زاب حیات تشنگی دهن را هزار بار
تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه
گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زان سوی کون گرچه اندیشه تا دهد
نتواند آنکه بوسه بر آن آستان دهد

سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن
پنج شش هفت کرسی خود نردبان دهد

پیروزشه که همت بلندش نشان جهان
از شرق تا بغرب ندا می امان دهد

آنم که گرد لشکر او بر رود به چرخ
پیش نشان بخاک بوسه آسمان دهد

نصرت از آن غبار بگرد آب آسمان
سازد چتر پیره دره انجم بران دهد

ای سایهٔ خدا که چتر بلند تو
خورشید را ز ابر سایبان دهد

عیسی به چرخ سوزن از آن برد کز سنان
چون چرخ پاره گردد و پیوندانان دهد

تیرت که در هجا به سر کرگسان پرد
نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان بپا چنانکه
یکباره پشت خنجر آسمان دهد

تا چست دید جامهٔ انصاف بر تو ماه
شهباز چرخ تا شکار کتان دهد

اندر آن پرده بسته رود باز بر فلک
وز بخلش قفل ارنه کلید از زبان دهد

دریا کجا رسد به کف درفشانش کو
خاشاک و خس به کف شود و بر آن دهد

هر خط که هست در کف او از کتاب جود
هست آیتی که فتوی خونهای کان دهد

شاها بعیب شعر رهی تعب کنید
بی دیده و دوست که خدا آسمان دهد

داناترا از تو کیست ز دانندگان دهر / کانصاف شعر خسرو و سحر البیان دهد
بادت مدام دولت و انگاه دولتی / کز قدر کرهٔ فلکت زیر ران دهد
فرخنده چنانکه روی همایونت را قضا / هر دم نوید مملکت جاودان دهد

قصیده — فی المدح سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة — شعر ۳۰

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست / در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین و الدنیا که از دیوان غیب / نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز زخم تیغ / تاج از ایران بسته و بر تخت تورانی نشست
تخت را بنمود کاین پیشانی دولت کرامت / تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست
رتبهٔ دریا نگر بر گوهر والای خویش / تا بگستاخی چرا بر تاج سلطانی نشست
بر سرش چون سایبان شد چتر مشگفت آسمان / سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
تیز نتواند بعالم دیدن اکنون آفتاب / چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده‌اند / مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار باد پایش چشم جان را سرمه داد / خاک را بر منت هر دیده تابانی نشست
از زبان تیغ تا از مهر ما نشانه ساخت / در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست
بر و بحر از خیال ناوک ترکان او / نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت / گوئیا در سنگ خارا لعل پیکانی نشست
ابر دستان او بر دست عدا تیغ چو آب / تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
چون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل / تا ابد بنشین که آنجا هم تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت / سکه میخواستی در ملک بنشانی نشست

زان کمرهای مرصع کز تو بربستند خلق / هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست
ابر صد بار آبروی خویش را بر خاک ریخت / پیش ابر دست تو کاندر درافشانی نشست
ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فگند / آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست
بر در قصر چو فردوس تو رضوان نشست / شاخ طوبی را عصا کرده به دربانی نشست
دید قمر شاه را با برج جوزا هم کمر / بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست
چشم تو بیدار و دولت باد تا از عون بخت / جمله بیداران بخسپند و تو بتوانی نشست

فی المدح سلطان جلال الدین

چو زلف یار پرشکن بر سمن همی پیچد / درو هزار دل مرد و زن همی پیچد
دلم به زلف تو پیچیده سحر بین که چسان / ز موی بر آتش سوزان رسن همی پیچد
ز زلف پرشکنت آب می چکد زتری / گهی که زلف تو موی پرشکن همی پیچد
بنا و طره همی پیچد و ندانم چیست / که باز بر سر آن پرفتن همی پیچد
بتا بناز بپیچ این چنین که هست / ز پیچ پیچ تو ام جان و تن همی پیچد
زبان بوصف میان تو موی گشت ولیکن / زبان موی شده در سخن همی پیچد
ز مهر بندگیت گلفروش را بنگر / که ریسمان بگلوی سخن همی پیچد
ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم / سواد سینهٔ و جان من همی پیچد
دلم ز جور تو بیجا نیست چون دوات هی / که در عنان شه صف شکن همی پیچد

جلال دینی و دین خسروی که از پیشش
عنان کینه و وحشتن همی پیچد

به پوشش زره آن آهنین تنست که او / به پنجه بازو و سینه تن همی پیچد

به تیغ مے ببرد با کتف سر آن زنار — که کفر بر کتف برهمن است پیچید
همیکشد بجهان روز و شب تیغ روشن — زبان شمع گر اندر کفن همی پیچید
حسود ارچه که پوسیده شد میان کفن — هنوز از حسد اندر کفن همی پیچید
گل ارچه بوی بگرد دماغ گشت مگر — که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچید
شهنشها فن خسرو چه سوی بازیست — نگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچید
بامتحان سخن همسر پاسخ دگری — ز دیدت چستی ازین ممتحن همی پیچید
ببین که لقمه چنان گردشش کند آن — نواله ز سپهر و من همی پیچید
بطرز من همه پیچید آری از پی چشم — شنید بر شتهٔ در عدن همی پیچید
که دعات که طومار بهشت همکل پیچ — بحضرت ملک ذو المنن همی پیچید
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند — که بوریای قیامت زمن همی پیچید

قصیده	فی مدح ملک السعید ... اطاب ثراه	شعر ۱۶

صبح چون از سوی مشرق رو نمود — صحن مینا رو صفهٔ سینه نمود
گیسوی شب شد سفید و آفتاب — نور سیمش از تہ گیسو نمود
هست دو شب هر دو خورشید آتشی — از برای سوز آن هندو نمود
سوی ساقی ماه باریک ای سحر — پس اشارت کز خم ابرو نمود
ماه شب را چو گردون سلخ کرد — استخوانش از تہ پہلو نمود
بنده خسرو دل بساقی عرضه کرد — درد دل را پیش جانان دارو نمود
جام آئینه است لیکن بے شراب — مہرویان را کے تو اندر رو نمود
بود پنهان آفتاب آن دم که صبح — هست سے باد خنجر رو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست آسمان از روی ماکی تیغ بنمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری تا به سر فرق زر و لولو نمود
شهسوارا گاه نخچیر آمدن شیر پشت تو زچون آهو نمود
تیر تو نظاره صد چشم را صد دریچه بر سر یک مو نمود
چرخ را گفتم ستونی پشت هست دست پر زور تو و بازو نمود
دشمنت نالان بود و زرد و پست پیش تو چون خشک زرد آلو نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت آب روی خلق آب جو نمود
زانویت بوسیدم و دولت مرا روی از ان آیینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو از قیامت منزلی زان سو نمود

قصیدهٔ ۱۳

شاخ عمرت سبز بادا تا ابد زو تواند صد گل نو در و نمود

الثقال مشعرا

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گر همه روح و ملک خاک شوند بر درت دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان طایر ما در آن هوای پر و بال کی رسد
بر در بی نیاز تست صد چو حسین کربلا تشنه بماند بر گذر تا به زلال کی رسد
هست تجلیگاه دل جلوه قرب روز و شب لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد
زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی شود گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن چابکان سبک عرصهٔ کوی نیکوان آنکه فتاده مرکبش بر سر حال کی رسد

حربه رو عاشقان بر سر چون می سبزه و	راهروان پاک را الوث وبال کی رسد

قصیده	آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد	شعر ۱۱

ای سپهر آفریده و انجم — نه ملک مدرک تو نه مردم
ای پدید آر گشته از تو جهان — باز کار جهان بکار تو گم
در حریم سرای تقدیرت — نه فلک محرم است و نه انجم
هست وصفت ز ساکنان جهان — کن گرمابه و ترنم حسن
چه شناسد کمال دهقان را — دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریات در ادراک — دیده عقل را شده کژدم
که کند نسر چرخ را در غش — گه کنی زاغ شام را مه دم
یا رب از دوزخم امان ده از که — سنگ آن آتش است این هیزم
ده رحیق صفا بجان بلش — گر کند شیشه فلک قم قم
اشتلم میکنم بسی در دین — عفو فرما ز خسرو این شتلم

قصیده	کن از ایشان مرا که پایه شناست ربنا المستعان مدعوکم	شعر ۶

ای پدر مانده گی پناه همه — کرم تست عذر خواه همه
بند نعلین رهروان درت — شکر سته تکمه کلاه همه
قطره ز ابر رحمت تو بس است — شستن نامه سیاه همه
از رهی بر مراکه در تو رسم — ای بسوی در تو راه همه

گفت ما همه فزون ز قیاس | عقوبت افزون تر از گناه همه

قصیده ... | خسرو از تو پناه می جوید
ای پناه من و پناه همه | شعر ۱۱

ای رسالت را علم افراخته | دست تو تیغ شریعت آخته
مرکبت کو بر مکان بنهاد پای | قدر تو بر لامکانش تاخته
آدم و من دونه تحت اللوا | آمده چون تو لوا افراخته
نه قبای چرخ را خیاط صنع | خاص بهر قامتت پرداخته
میم احمد را گزیده بعد ازان | خاتم عهد نبوت ساخته
هر کرا از میم احمد طوق یافت | در یکی گوئی ره دو چون فاخته
جز خدا کس حد تو نشناخت زانکه | کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از روز ازل | پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کش در نظر نایافت | عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زر درو را کرده کار | از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نویسد نعت تو | ز آتش دل جان خود بگداخته

قصیده | ایضاً له فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم | شعر

زهی از جوهر قرآن همه پیرایه و زینت | بعصمت نسخه حبل المتین منشور سکینت
دو منشور اینچه از دیوان انشا بهر آن آمد | که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت
ز ظلمات عدم می آمدی در پیش رو آدم | چراغ بود در دستش هم از نور جبینت
نبی السیف و یار زیبا چه المعنی ست و ما ... | که وجه الله را بیشک توان دیدن در آیینت

ید الله گوست اندر آستین جیب پوشیده / فشانده آستین در ریخته دریای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله / بزن یک خنده تا بینند یکایک پیش پایت
مرا زین نعت سلطان سخن خواهد همی گردون / زهی سلطان خسرو گرش خوانند مسکینت

قصیده ۱۸ فی نعت النبی

چه در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را / توان بیت اللهش خواندن برای عزت بیتت

شعر

زهی روشن ز رویت چشم بینش / وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داری / که مرغ نامه شد روح الامینش
چه بیند مردم ار از خاک پایت / نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دست آنکه باشد / کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چیست / که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین بر زده رفتند / ملائک چون مگس در انگبینش
دقائق پخته خسرو ز نعت / پس از آب خضر کرده عجینش

قصیده ۱۹ وله فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وسلم

شعر

ای بنه گردون براق انگیخته / وی بفتراکت دو کون آویخته
گشت زلفت لیلة المعراج دل / قاب قوسین ز ابروان انگیخته
هر کجا افتاده از روی تو خوی / سرخ گل خون خود آنجا ریخته
تو به بنموده دست و آفتاب / زر گشته در زمین بگریخته
خاطرم خاک درت را کرده صف / دیده ام بسیار بر خود بیخته
اهل دل را بوی خون آید ز مشک / گر نه با خاکت بود آمیخته

قصیده در مدح شیخ نظاما | خسرو از بهر نثار مدح تو / عقد شعری بهر زمان بگسیخته | ایضاً شعر

ای خاصهٔ قرب لی مع الله | سرخیل مقربان درگاه

ای هادی و پیشوای امت | داده بدو چشم خود ترا راه

هر کس که شفیع برد نامت | کارش بنظام شد همانگاه

تقدیر برون نداده روزی | تا از تو نکرده آگاه

ای صوف تو هر ایچ چرخ | بر قامت هست تو کوتاه

مه کفش تو گر بسر نکرده | انجم زده کفش بر رخ ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده | حیاک الله فی رضاء الله

قصیده | ایضاً فی مدح الشیخ قدس الله روحه نظاماً | شعر

ای شربت عاشقی سبیلت | وز دوست زمان زمان پیامت

در سیر وصال هر دو عالم | دانش بمسافت دو گامت

شد سلک فرید از تو منظوم | زانست که شد لقب نظامت

صد جان شریف پاک ای چرخ | بگداخته و نوشته نامت

درگاه تو قبلهٔ ملائک | پران چو کبوتران ببامت

سود از دگان شوق حق را | تسکین ز مفرح کلامت

غزل از دیوان تحفة الصغر | سجاده بیار زانکه مستم بشنو ز خسرو / چون [illegible] است | ایضاً الف شعر

ای بی تو یاره و من هی شوم از یار جدا | چون گفتمش [illegible] زند دل ز جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده ام بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
مانده چون دیده ازان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی زرست
زود برگیر دیگان رخنه پی نار جدا

میدهم جان مرو از من وگرت باور نیست
پیش ازان خواهی تو بستان و نگهدار جدا

غزل ۲ از دیوان	حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا	شعر ۹

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها
دی کرده کمان دهنت رفع یقینها

کافر نکند با دل من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی بشکر خنده جهانی
خواهم که بدزدان کشم از لعل تو کینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور
چون صندل بت بر برهمنان ز جبینها

من خود شدم از دست ولی گر صنم اینست
بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند
در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب در باز کرم پاس نشینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن
هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

غزل ۳ از دیوان	دشوار رود مهر تو کاندر دل خسرو ماندست چو نقشی که بماند بنگینها	شعر ۱۱

ای باد برقع برفگن آن روی آتشناک را — وی دیده گر صفا کنم آبی بزن این خاک را

باید بدیده گر تیغ ستم ریزی مرا خون دمبدم — یا جان من بستان نخم یا دل این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان شوئیم از اشک روان — کالوده دیدن چون توان آن آستان پاک را

آندم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا — پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را

زان غمزهٔ جادو مکن ترکانه قصد کین مکن — تاراج جان تا کین مکن آن هندوی بیباک را

سرهای سربازان چین بستی چو بر فتراک زین — زینسان میفگن بر زمین دنبالهٔ فتراک را

چون شمع حسن افروختی پروانه دارم سوختی — پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

هرگز لبی تا بی بمن در بوسه گوئی بزن — آیم چو نزدیک من ره گم شود ادراک را

جانم چو رفت از تن برون صلح چه کار آید کنون — این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را

گوئی بر آمد گاه خواب اندر دل شب آفتاب — آندم که آه صبح تاب آتش زنم افلاک را

غزل از دیوان	خسرو که این خس بود کز سوز عشق از بس بود یک قطره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را	[illegible] شعر

ای شهسوار نرم ترک ران سمند را — بین زیر پای دیدهٔ این دردمند را

سرو بلند را نرسد دست بوسیت — یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

پای گریزم از شکن گیسو تو نیست — میکش چنانکه دانی اسیر کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت — از بهر خلق گر نباشد سپند را

نامد بشد خیال تو هر شب که بیش عرض — قصاب پرورش نکند گوسپند را

پندی کسم بیاد نه نشنید که دل ز شوق — پر شد چنانکه جای نماند است پند را

در عاشقی ملامت خسرو بود چنانکه

غزل ۵ از دیوان	به مرتبش تازه درین تن خزد ... را	شعر ۹

باز دل گم گشته در کویش من دیوانه را
از کجا گردد نگاه آن شکل فلاشانه را

نگاه گاه ای کی یاد کاشنا با شی افکند
زآشنا این کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال
از کنار این و آن گه دار من این ویرانه را

عمر بگذشت و حکایتها در رها آخر نشد
شب به آخر شد کنون کوته کنم افسانه را

شعله گو در جان بگیر و سینه گو آتش بسوز
شمع از نیها نیست که رحمت کند پروانه را

جان ز نظاره خراب ناز و نازانه پیش
با بوی مست ساقی پر ده پیمانه را

آخر ای دل وقتی اندر کوی یا بودت گذر
آنچنین یکبارگی کردی فرامش خانه را

حاجتم بود که فرمائی بترک نام و ننگ
زانکه سودائی نیاموزد کسی دیوانه را

غزل ۶ از دیوان	خسرو مست و سوز دل ورزد وقت عالم بخبر ... ره کی لذت شناسد دانه را	شعر ۷

آورده ام شفیع دل زار خویش را
بنداری باده و نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراشش ... تو
مرهم نمی نهی دل افگار خویش را

مردم ز تازگی دگر اسباب شوخی
جانم که بر توهمی فگند بار خویش را

از رشک چشم خویش نه بینم رخ تو من
تو هم مبین در آینه رخسار خویش را

آنها که نازکیست فتاده [illegible]
دانا [illegible] جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از سرو پیش
سر کشی [illegible] نگونسار خویش را

دشنام از زبان تو ام [illegible]
تفسیر کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورد خون سزد که گر

غزل ۷ | از دیوان | نمازه دو نمک در چشم جگر بار خویش را | غرة الکمال | شعر ۶

همیست کس سودا بیت دیوانه کند ما را — در شهر به بدنامی افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری — ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
در هجر چنان گشتم ناچیز که گر خواهد — زلفت بسر یک مو صد خانه کند ما را
زینگونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم — مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
زان سلسلهٔ گیسو شد بخت تم ده — زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

چون شمع تپان گشتی پیش آی که تا خسرو
بر آتش روی تو پروانه کند ما را

غزل ۸ | از دیوان | شعر ۷

بشگافت غم این جان جگرخوارهٔ ما را — یارب چه وبال آمده سیارهٔ ما را
رفتند رفیقان و دل صدپاره ببردند — کردند رها دامن صدپارهٔ ما را
گر همره ایشان شوی ای باد درین راه — زنهار بجوی دل آوارهٔ ما را
شبها دل از سوز جگر میکندم آه — آه از خبر دل بت عیارهٔ ما را
روزی نکند یاد که شبهای جدائی — چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی — آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را

جز خسته و افگار نخواهد دل خسرو
خوئیست بدین بخت ستمگارهٔ ما را

غزل ۹ | شعر ۶

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما — نطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما
هر حرفی و قصه در چه که پیشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاید است بخبر خفته چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

تا کشیم به تیغ کش سی بنمودن حکم — زانکه نباشد آن قدر هر شبه هلاک ما
جان دولت در تنم بدل شگان خویش کن — تا نبود بهلاک تو پیش دعوی اشتراک ما

غزل ۱۰ — از دیوان

ایکه بکشتی از جفا خسته مستمند را
پای وفا که از سگی رنجه کنی بخاک ما

شعر ۹

پس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را — چشم زرخسان مکن عارض پیچ پیچ را
با که نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان — نیست امید زیستن سوخته جحیم را
من بهوای یک سخن تو همه تلخ بر زبان — چند تمک ما توان دوزن این جگر دو نیم را
تو چه بهشت در نهان ما و دلی و شور شی — دوزخی از کجا شود یا بدو [illegible] نسیم را
خانه چنین زخود شدم شهره شهر گو نیا — شاد رخ نیکوان بلا شغل دل سلیم را
شیشه رخ بتان باز نیامد از سخن — مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو سر در اکشد سوی کشان میکده — موی سفید ننگ [illegible] گلیم را
چون بخم شراب در غرفه بماند چون نبی — هم ز شراب غسل ده در کشش قدیم را

غزل ۱۱ — از دیوان

قصه خسرو از درون گر بغزل برون فتد
دشنه سینها کشد زمزمه ندیم را

شعر ۹

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا — شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
هر بار کو و خیده شد چون من هزارش بنده شد — صد مرده زان لب زنده شد در یوم راد ریان کجا
گو [illegible] بگو تدبیر سامانی بجو — درمانده تدبیر کو در [illegible] سامان کجا
از [illegible] روزی با لب خضر آب رو شسته لب — پویان سکندر [illegible] تا چشمه حیوان کجا
میگفت با من هر زبان گر جان دهی یابی امان — من میکنم فرمان بجان آن یار بی فرمان کجا

گفتم توئی این و تنم تا هست جان رخ شینم | گفتی که آری این منم گر این توئی پس جان کجا
گفتی صبوری پیشه کن مسکینی از حد بیش کن | نیچم ازان خویش کن من کردم این تو آن کجا
پیدا اگر شد لحظه از عمر در کوی با نبود رهی | از نوک مژگان گه گهی آن پیکش پنهان کجا

غزل ۱۲ از دیوان

زین پیش با تو هر زمان من بودم این از پیمان
خسرو نه هست آخر بجان آن عهد و آن پیمان کجا

شعر ۹

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا | هجر هم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار مشک دم سنبل دمید و لاله هم | سبزه گه صحرا از قدم سرو روان من کجا
آنگه به باغم پا بگل در دوستان گشتم خجل | جان از جهان بگسست و دل جان جهان من کجا
در کار هم شد سوز هم بی پرده شد مستور هم | تلخ است عیشم از دو چشم شکرفشان من کجا
شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان جان گهر | اینک مهیا شد مگر لاغر میان من کجا
هر دم جگر در سوز و تا بازو بیده ریزم خون ناب | اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا
دل رفت و همراه او گفت آن ادیم خوان او | گر هست این هم آن او آخر زیان من کجا
من چون آن نامهربان دارم زخامشی نهان | ای همنیاز بر زبان گوئی زبان من کجا

غزل ۱۳ از دیوان

جانست آن یار نکو رفته دل خسرو بدو
گر دل بخفت است این بگو این گو که جان من کجا

شعر ۹

برده ای یار دو پیشم بیگران و جلوه بستان را | مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
ز رفتار خیالات لبش گشتم یقین باشد | اثر هم گه مگس در خواب بیند شکرستان را
سیه کردی سر لبها چون نخواهم نامه سنت | مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
به این مقدار رنجی هم بران خاطر نمی خواهم | که از خونم پریشانی بود آن ناپشیمان را

مپرس از من که چون بیبا شد آخر جان غمناکت / که من هم نیست کز یادش فرامش کرده‌ام جان را
زنندم سنگ از بهر تو هم لذت یک سنگی / که بیرم بهداران ذوق و بجان بوسه هم آن را
درت بدنامیست از من بیک غمزه بکشم ار هم / چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چه خواهی کشتنم جان زینهار این یک سخن بشنو / بیا امروز شفیع من کن آن لبهای خندان را

غزل از دیوان

پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا
چگونه گوید این خسرو که آن زلف پریشان را

شعر

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را / با شربت دیدارت بد چه نکنم جان را
از بسکه دل خلقی گم شد بر نخدانت / خون پر شود ار کاوند آن چاه زنخدان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها / گرد آر دمی آخر دلهای پریشان را
در جیب چو د کس نگذاشته نقدی / یک لطف بکن زین پس بکشای گریبان را
تو میروی و دلها دنبال دوان هر سو / چون خلق که بستانند نظاره سلطان را
بدبخت ولی دارم دیوانه بت رویان / یارب که مبادا این دل هندو و مسلمان را

غزل از دیوان

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

شعر

برقع بر افگن ای پری حسن بلا انگیز را / تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم چنگه اندم که بهر جان من / شد آشنائی با صبا آن زلف عنبر بیز را
دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن / لیکن تمنا میبرم فتراک دست آویز را
بگذشت کار از زیستن خیز ای طبیب جیره کش / بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادن [illegible] / باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلائی غمزهٔ چشم صنم | قصاب ما تا مهربان چه جرم تیغ تیز را

غزل از دیوان

بو کز زکوة حسن خود بینی به خسرو یک نظر
اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

تخمیس شعر ۹

سر تو خلقی میکشد سر سوسن بدنام را | بس می نیایم چون کنم ده بن داغ و کلاه را
یک شب بیا می دیدیست وانگه بیا و پای تو | رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود می در گردن جانت کنم | دانی چه دولت میدهی یک ساعت از ریحان کام را
تا چند بهر چه ام از صبا جنبش آید زلف تو | آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
بگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم واجبان | دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی بستت آخر کم از نظاره | اینده ام که تشنه گردم بازار ننگ نام را
من عاشقم ای پندگو بیهوده گو رانم که تو | از عافیت شربت دهی جان بلا آشنا را
زینسان که دل در عاشقی بگسست تقوی می کنی | نتوان لگام از شرح زد این توسن بدرام را

غزل از دیوان

گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم
چون چرخ خنجر میدهم در کشتن بهرام را

تخمیس شعر ۹

پرده عاشقان در پرده کند چو روی را | هر طرف دلی قند نشاند که … سودای را
دل که ز خلق مے بر دنیست از سهر دهی | ملک فراغ میکند … ازین کوی را
ایکه ندادی آگهی از دل بیقرار ما | چند بیاد میدهی … بوی را
بر سر و پای جان بود ناز و کرشمهای تو | داد بهانه ها بسے جان بهانه جوی را
روی بما کن و بکن دیده ما ز خویش دور | سجده روا است هر طرف کعبه چار سوی را
گرچه غبار عاشقان می نشیند از در تو | دور مکن بدین گنه چشم ستانه شوی را

هر چه که پیش بنهست تیر دو دست روز من	هفت آتش بسوخت عنبر ماه روی را
قصهٔ من مگر کنون آب دو چشم گویدت	زانکه بیست حیرت حقه گفت گوی را

غزل از دیوان

خسروا گر گشت خونین تا لبش و اشکش
واجب که پادشان دهند از پی تا ی و هوی را

شعر

بسی شب با همی بودم کجا رفت آن شبها	کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها
خوش آن شبها که یادی بودمی که هست...	جهانم تیره شد و تاریک چون یاد آرم آن شبها
همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم	چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها
چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای تا آخر	غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها
بیا ای جان هر قالب که تا زنده شوند از مهر	بدوست عاشقان از جان تهی کردند قالبها

غزل از دیوان

ترنج از بهر جانی خسروا گر میکشد یارت
که با شاخ خوبرویان رایست نیکو نه ...بها

شعر

چو در چمن روی از خنده لب بلند آنجا	که تا دگر نکند غنچه زهر خنده آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز اینجا	چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بگوی تو پندم دهند هر جائے	که دیده روی تو بیند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز آفتاب آید	که آفتاب نیار و شدن بلند آنجا
بشانه سست تری باف زلف چون زنجیر	بگیر سخت که دیوانه بیست چند آنجا
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم	رسد ز جعد دراز تو خم کمند آنجا
ز زلفش آمدمی ای باد حال جانها چیست	چگونه اند اسیران دردمند آنجا

بر آستان تو هر کس ز جست خسرو...

غزل از دیوان | بگذر که خسرو بیچاره مستمند آنجا | شعر

جانا به پرسش آمدی جان من گم بوده را
داغ بر جست باز کن آن چشم خواب آلوده را

ناخوانده سوی ما آمدم ناگفته رفتی از برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی تو و دانم که من زنده نمانم بی رخت
یارب کجا یابم کنون آن عمر رفته بوده را

باز آمدی وقتی ببین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

گشتم ز اندیشه غم الا غم نادیدنت
گر میتوانی باز بخش این جان نا آسوده را

دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این
کز زهر دادی چاشنی چندان نبات سوده را

غزل از دیوان | سودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر / آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را | شعر ۹

چه خواهی برد روزی عاقبت این جان مفتون را
که از نگاهی من نیاید بازی صنع بیچون را

تو میکش هرچه میخواهی نیارم دم زدن یارا
که گر چه خون کند سلطان نگیرد از پی خون را

نخواهم داد درمان ترا بر درون چشمت
بسنده است اینکه بینم گه گهی روی از برون را

دل من نامه در دست خون بر چهره عنوان
هم از شبهای غم عنوان بر آن جان مضمون را

شب آید در روز عیشم را دمی با سوخته جانی
همی بینم چراغ افروخته از روز میمون را

نه شبهای من بد روز ازین سان است بی پایان
دلی یارب سیاه دارند شب آن زلف شبگون را

تو ای مرغی که آزادی ز درد دامی نیفتادی
بس در گر شالگون روز و شب بخت همایون را

چه لیلی بیند و مجنون شراب از خون خود نوشد
چه از سنگ جگر او نباشد نقل مجنون را

غزل از دیوان | همه کس تشنه شد بر گفته خسرو تا چه شیرین است / که ماهر و ز جادوان چندان نباشد سحر و افسون را | شعر

چه خیالست این یارب چه دولت داد ما را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

که چون من آمد پیش من خنده زنان نیم شب | تو توقف کن که یکدم بنگرم پروین چو زرا را

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خفته در آغوش خوبان سرو بالا را

بتشویش دهل رنجه مدارای فوتی شب | که خفتن در بر یار است بیداران شبها را

کجا با بودی ای گلبرگ خندان است گوا | که چون شب داده امروز رنگ بویان حنا را

تو با من تعالی الله ز تو که آید این یا رب | نیم با تو معاذ الله هر اسکه باشد این یارا

غزل	از دیوان	اگر چه گوی خسرو را چنین حدیث وصل نابوده خیالست اینکه ره دادی بسوی خویش سودا را	تمت شعر

جهان بنگر از شوق برآمد بزبان چند را | گو یک امروز نوازش میهمان چند را

دی چو بیرون آمدی خوی کرده از بهر نظاره | گشت طوفان بلائی خانمان چند را

من ز تو محروم و خلقی دیگران این هم خوش است | باد یارب روز نیکو بدگمان چند را

چند طعنه عاقلان با گریبان بیرون خرام | سوخته چون میکنی ناصحان چند را

یک یک اندر کوی تو پیدا ز غم آه سخن نماند | ده که آخر چند سوزم بزبان چند را

از نگر و ناک در کوی ت چه کار آید تنم | بهر این پرورده ام آخر استخوان چند را

غزل ۴۴	از دیوان	خسرو چه خسرو سبک جان پشت آخر خنده تو انکه شد هنگام پیش ناتوانی چند را	تمت شعرا

دیوانه ساختی دل و جان خراب را | مشکن بناز سلسله مشکناب را

۴ تنجیم اگرچه ریختن خون بود وبال | تو خون من بریز برای ثواب را

۴ بوی وصال ... را این روزگار نیست | ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

ای عشق شغل تو چو من ناکسی مباد | آخر کسی بماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدائی چه آگهند | یک شب کسان که تلخی نکردند خواب را
طوفان نشان دو دیده و قحط وفا بهم | تقویم حکم کی کند این نحس باب را
تا گفتمش بکش ز غمزه تیغ رانده بود | ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوش است | یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده | بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه می چکاندم از دیده سوز دل | خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

غزل ۲۵ از دیوان	خسرو ز سوز گریه بسیار دنگاه داشت آری سفال گرم بجوشش آرد آب را	شعره

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا | تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج اسیران زلف تو عیار بیدارد | بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم | دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا
گر ای زاهد دعای خیر میگوئی مرا این گو | که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد | اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد | من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

غزل ۲۶ از دیوان	چو با تردامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا	شعره

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را | عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج خوبروئی در ملک جان درآمد | آن دل که بود وقتی گوئی نبود ما را

با سنگ سخت‌کیشی بودیم در گوشه صبوری	بادی ز سوی یار آمد از جا ربود ما را
امروز کو که بیند سرمست و بت‌پرستم	آنکه به نیکنامی کوسه ستود ما را
هر روز و هر شب غم خویش میکند بنازم	آن دیده تشنه کاو دل خویش می‌نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم برآید	ای کاشکی نبودی تنگ وجود ما را
ممکن نگشت توبه ما را از روی خوبان	گیتی به محنت و غم چند آزمود ما را
تیغی زدوده باید محنت زدای عاشق	گر صیقل محبت نتوان زدود ما را

غزل ۲۷ از دیوان

خسرو که نیست زانها کز توبه بر نگشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

تعداد ... شعر

رحمت صبوری تمام سوخته شد سینه را	شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را
مهر که مرا در دل است گر نکند یاد دم	پیش که پاره کنم وای من این سینه را
رخ که نما بر مرا ورنه نجون منی	آب بسی می دهد گلشن دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی	باز همان حال شد عهد پارینه را
من چو ز سر خواستم چشم تو بیگانه نیست	خنجر تو ده به دست ترک کهن کینه را
صوفی ما شد خراب رقص کند بانگ چنگ	چشم سیه شسته شد خرقه پشمینه را

غزل ۲۸ از دیوان

بر سر خسرو اگر طعنه زنان هر کسی
روی سیاه کرده است چیره نه آنکه مرا

تعداد شعر ۱۲۷

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا	شکفته کرد و بمن بوی دلستان مرا
شکفت نرگس مستانه یاد کن ای بلبل	کنون که خواب ربوده است ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب	بگل نمود که بنگر خط روان مرا

هر اگذر بگلستان بسی ست لیک چه سود *** که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بردم کز فراق آن بیرم *** نخست شهفته یقین نیست مر گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او *** که در گذشت قلم این نقش بی‌نشان مرا

فغان من کجا بشنود بگوش آن شوخ *** که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا

بپرید جان ضعیفا و مرغ روح با من گفت *** که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوشش آن دمی که در آید سفیده دم نه دم *** پر از ستاره و مه کرده خانمان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جان سخنی *** که مهر کرد بانگشترین دهان مرا

روا نمی صبا تو بگو سرو رفته را باز آی *** بنوبهار بدل کن یکی خزان مرا

ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم *** که رفتنت ز کجا خواست همرهان مرا

غزل ۲۹ از دیوان	دل شکسته خسرو چو جانب تو شتافت غریب تست نگهدار میهمان مرا	شعر ۱۱

ز دو نیست بسی نظر بر دمی تو مارا *** چه دولتیست تعالی الله از قفای تو قبارا

از آن زمی که تو سلطان بصدر جان بنشستی *** بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را

ز تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی *** بد و در باش مزاحم مشو ز بهر خدا را

اگرچه بر دل من ماند یادگار جفایت *** سپاس آنکه رود از درون نه یاد تو ما را

خرامشی بسر کوی گرم بکرشمه *** که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

دریغ جان که مگر پیشکشت نیست و رنه چو دوست *** بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندانم *** که برد لذت دردت ز کام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی آوری که بخیزان *** نگی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر بتانم به خشت پاره ولیکن — شکست می‌نتواند کسی کلند قضا را
نسیم هم نرسد زدست گمان که زنده بمانم — مگر که بر سر کویش گذر نماند صبا را

غزل ۳۰ از دیوان

بچشم خسرو از آنجا که جا گرفت خیالش
ز آب چشمش هر سو گلی شکفت گیا را

شعر

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را — جان ز تن آمد برون بوئی نداد ای باد را
سر بپای اسپ است بینم تا بنگری — زانکه تا باز شکاری خویش بود صیاد را
بازیچه است قوی در کشتن بیچارگان — چون قصاص افزون کند عادت شود جلاد را
جان بفریاد هم برآمد لیک صد جان زو که — بشنوی در راه تنهی سوی جان فریاد را
ایکه میگوئی که دست لوح صبر باد برد — سالها شد تا فراموش کرده ام آن یاد را
اینهمه خونابه کاشامم همی زین روز بد — بهترین روزی خلل نداز واین بنیاد را
چند گریم چون سیه روی عشقم از قفاست — آب کی شستن تواند داغ مادرزاد را
تا بسوی گفت شیرین هست میل جان او — کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

غزل ۳۱ از دیوان

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شعر

شبم خیال تو بس با قمر چه کار مرا — من و چه کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان سبک — ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر که زاهد و اجداد آنکه تو کیشم — دگر نیا چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بلا کشم طلبند و بنشتر تم خواستند — من و غم تو بکار دگر چه کار مرا

اگر قضاست که بینیم بعشق گو آن باد | بکار ماست قضا و قدر چه کار مرا

غزل ۳۳ از دیوان

طلاق داد دل و عقل و هوش را خسرو
بگشت کوی تو با این حشم چه کار مرا

[illegible] شعر ۹

صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را | کآفریدانند آب و گل سروی چو تو چالاک را
تا نه بیگوئی دهن می بینمت از دور بس | زهر کی آید فرو دارم بکام تریاک را
در چمن هم خوش نیم بی تو که بی تو سیدا نیکه | بوستان زندان نماید مردم غمناک را
چون ترا بینم بچشم خود هم رشک از آنکه | گرد دامن رفتت این چشمهای پاک را
گر بکویت خاک گردم نیست غم الا غم است | کز سر کویت نخواهد باد بردن خاک را
شهسوارا عیب فتراک است خون چون منی | گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را
چون دمم چاک از تو شد ای سپیدرا گویم | از رگ جان خود دوزی درین دل چاک را
پیشه ... ست خلقی در پیشه عیبی نیست | آشنائی با چنان آبی چنین خاشاک را

غزل ۳۴ از دیوان

نالهٔ جانسوز خسرو گو بدلها شعله زد
رحمتی ناموخت آن سنگین دل بیباک را

[illegible] شعر ۹

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را
گردید بخاک در نیرزد | از دور نشست گرد ما را
ای بیخبر آنکه پند گوید | بیهوده دل یاد کرد ما را
دانید که نیست اختیاریست | چشم تر و روی زرد ما را
صد شکر عاقبت شمارست | یک آتش شنی ز درد ما را

خاکستری از وجود ما ماند	این کاتش عشق خورد ما را

غزل — از دیوان

هر چند بسوخت خسرو از شوق
این شعله مباد سرد ما را

شعر

عشق از پی جان گرفت ما را	خلقی بزبان گرفت ما را
سرو قد او بناز و عشوه	هر لحظه روان گرفت ما را
خرسند بعافیت نبودیم	اینک حق آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب	کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب ۴	سودای فلان گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم	این غم که چنان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست	این خواب گران گرفت ما را

غزل — از دیوان

خندید بر اهل درد خسرو
درد دل شان گرفت ما را

شعر

هر که زیر پیرهن بیند مرا	مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کشی دانم ولی	یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست	تا بدان سان مرد و زن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار	بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر ۴	طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست	تا بکام خویشتن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق	با تو روزی هم سخن بیند مرا

یاد هر روزی بجولانگاه تو	خاک خواری در دهن بیند مرا

غزل ۳۶ از دیوان	جوی خون راند بجای جوی شیر خسروا گر کوهکن بیند مرا	شعر ۶

گرچه بر بود عقل و دین مرا	بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار دُر گران گشته	نشنود نالهٔ حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای	بمن آن سرو راستین مرا
گر کسی سیکند رقیب خنک	که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینیش اگر اثریست	در سحر آه آتشین مرا

غزل ۳۷ از دیوان	خسروا بگذر از سرم که ز رشک بیم غرقست همنشین مرا	شعر ۷

زهی وصف رخت مهر زبانها	نقیب گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکرفشانت	ز حیرت باز مانده دهانها
ز چشمت در دل انجم جفا ریخت	مرا در سینه میرد پیکانها
فلک را بین که مظلومی چو من سوخت	چرا آتش نبارد زآسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد	بخندید ای رفیقان از کرانها
بسی گردم به بستان ناله در دل	رها کردند مرغان آشیانها

غزل ۳۸ از دیوان	ازین ره رفت خسرو خلق بیند چو باشد جابجا از خون نشانها	شعر ۶

دلی دارم که سامان نیست او را	بدل دردی که درمان نیست او را

فراموش کردم روز رازانکه | شبی دارم که پایان نیست او را

هر ملکیست ای سلطان خوبان | که جز دلهای ویران نیست او را

گدای این مو خطت را که هرگز | بها ملک سلیمان نیست او را

رخی داری یگانه در نکویی | دوم جز ماه تابان نیست او را

غزل از دیوان | ز خسرو هیچ پیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست او را | شعر

گیرم که می نبرم من بنده همدمی را | آخر بپرسی هم حالات آدمی را

غمزه زنان چنین هم بی جسم وارهمدم | دانی که هست آخر جائی فی هر آدمی را

آن دم که من بیادت بیرم بگو شته غم | روح اللهم نشاید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم | زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش یارا برگی نماند بر جا | گویی خزان در آمد گلزار خرمی را

یا هر غمی که آید راضی شو ای دل ار | مارا نشاید فریدند از بهر بی غمی را

غزل از دیوان | زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان
خسرو بیا دو پا هست جی بوسد آن زمین را | شعر

گذشته آرزو از حد بیا پای بوس تو مارا | سلام هر دم چشمم که گوید آن کف پا را

تو سیم روی و سهی سرو کر شده می چکد از تو | که داد این روش نازکی گل سر و سیم قبا را

سخن نخواستن زلف مشکبار تو گفتم | نجاست موی براندام نافهای ختا را

هر است یا دو جهالت بدل چنانکه بسیند | خیال خوان کریمان برد ز فاقه گدا را

برون خسروم هم تا برآورند شمار | چه سنگر نه خلائق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم نخوانی آنکه نوشتم | بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را
فلک کجی برد از تیغ بند مهر عزیزان | گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را
دران ببین تو که نشو و نیست آب دیده عاشق | که پرورش بجز این آب نیست مهرگیا را

غزل از دیوان

صبا نسیم تو آورد تازه شد دل خسرو
چنین گلی که شگفت است بیگاه صبا را

شعر

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را | تو پیش چشم و آنگه جای گله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم | ای دزد دل شنو آخر فریاد پاسبان را
بگذشت از نهایت بیخوابی من آخر | دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بسکه دیده من | دم دم همی تراود خونابه نهان را
از آه سوزناکم دود از جهان برآمد | بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را
آن نازنین نگارا یکدم بسوی من کن | تا بیشتر نبیند نسرین و ارغوان را

غزل ۲۲ از دیوان

شاید اگر ببخشد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخساره جنان را

شعر

من بهوس نمی خورم ناوک سینه دوز را | تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را
وین همه پارسا در سر گیسوی تو شد | چند بنا کسان دهی سلسله رموز را
گویم وصل گو بیم رو که هنوز چند گه | وای که چون برون برم از دلت این سغز را
قصه عشق خود درد پیش خسروگان ولی | سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را
ساقی نیم مست من باده لبالب آر ما | نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسروی و بس زخم تو ده که بر سیلی

غزل ۳۳ از دیوان	بار ... اگر ... نیست ... درون دوز را	بقیه نقیه شعر ۹

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را | گر سگان داغ او کردم دل درویش را
عشق بیش از بیش و من بسیار از کم کمترم | من کم از کم چون کشم آن بار بیش از بیش را
نی غلط کردم که خوبان بخویشت ره نهند | ره مده ای دوست سوی خویشتن من خویش را
وقت آن خوش دار بر روی بتان چون رفتنست | یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را
عقل اگر گوید که عشق از سر بنه معذور دار | دور کن از سر بهم عقل خیال اندیش را
جان فدای دوست کن کم زان نه ای پروانه | گر وفای شوی در آتش بسوز خویش را
در گنج راحتست ار درد یابی طبع را | داغ عین مرهمست از نخته بینی ریش را
من دل و دیده نخواهم داشتن باز ای رقیب | تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را

غزل از دیوان	خسروا گر انگبین میخواهی از شکر لبان اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را	... شعر

من و هیچ آگه از لطف آن بت و بیداری شبها | کجا خسپد کسی کش نیش بزند در سینه عقربها
همه شب در تب غم میزیم با زلف و خال او | چه سوداهاست این یارب که با خود میزیم شبها
گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری | چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
چه باشد گر دران کافر جوی باشد مسلمانی | چنین گر یار هم پیچید از گوشه یاربها
دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من | بخون دیده و شامی که بشنیدم از آن لبها
ز خون دل وضو سازم کنم سجده بسوی او | بود عشاق زا آری لبی زینگونه مذهبها

غزل از دیوان	بنالم آن نواهی سوز بیرون میکشد خسرو که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها	... شعر ۹

تازگیی که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و برنیاورم پیش تو آه و ناله را

تا چو سگان فغان کنند از خرش اهل فلک
ساخته ام سه چهارده آن شهره ده ساله را

عقل نماند و سری صبر نماند و دلی
بر گل لاله کس چنین گر ننهد کلاله را

سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند
در دل خود گمان کند شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی با لب خود حواله کن
رشوت تست جان من از پی این حواله را

من بنظاره خوشم وصل نه حد هیچ و
حوصله نکس بدان کو بخورد نواله را

دل خطا قبض داده است هوش خرد بسپرد
جانت هنوز داعی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله می خوری من همه خون که دمبدم
حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را

شعر	دل که فسرده تر بود هم بگدازش آورد ناله خسروش چنان کاتش تیز لاله را	غزل

یارب که دل چو آینه آن خود پرست را
کو دید روی خویش و زما برده هست را

خون میخورد و سینه درون میرود بلا
این حی که راه میدهد آن بت پرست را

دیوانه بتان نکند رو بقبله زانکه
تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانانه رفتن است چو دلها ز زلف تو
چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام زین نمط که شهر از خرامشت
برجا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

شعر	خسرو چو جان نباخت بعشق تو حرف نیست زین رو بخوان دیده جنا بست پست را	غزل از دیوان

[illegible]

کبک رفتار ایکه بخرامی و پا بر لاله سای / بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را
دی شدی در باغ و گل از مهر گرد افشاندنت / کرد صد برگاله دامان قبای خویش را
هر طرف بهر نثار کبک نوروزی بهار / میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را
کبک کهساری بروای لاله بهر تیغ کوه / گام چندان زد که پرخون کرد پای خویش را

غزل از دیوان	یکدم امروز از چمن ما را بمجلس بار ده تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را	شعر ۹

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را / وانگوی کس نداد آن لب پرشنگ را
گاه خرامیدنش یک نفسی هر که دید / پیش خرامش نکرد آن قد و آن رنگ را
بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان / کاب دو چشمم بشست دانش و فرهنگ را
اشک من کز پشت دیده گذرد ناله چرخ / گفت که ای خوش نوا تر مکن این چنگ را
خوش بسپر چشم تست تنگ و نهم و عجب / تا ز کجا میکشد این همه نیرنگ را
دوش بهوا در رخت آه جگر سوز من / شد بهوا پر بسوخت مرغ شب آهنگ را
با دل سنگین تو هیچ کردنیام همی / گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را
در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند / هیچ نپرسد نبا ز منزل و فرسنگ را

غزل از دیوان	گر جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه عشق لبیرا نهاد ور از دل تنگ را	شعر ۱۰

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا / واندر آن روی نهانی نظری بود مرا
جان بجا نیست دل زنده نیم من بیرا که / مایه عمر بجز جان دگری بود مرا
سست گشتم که شبش دیدم و در خواب چو نور / بگه صبح ز مستی اثری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب — ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
به ازین بودم ازین پیش اگر هیچ نبود — باری از جنس صبوری قدری بود مرا
برسن از دیده هر بید گلابی که بعمر — لذت از عشق همین درد سری بود مرا
هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش — عاشق سوخته دربدرے بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال — لیکن آلوده بدامن جگری بود مرا
نروم پیش که یاد آیدم دیوانه شوم — آنکه گه گه بگلستان گذری بود مرا

غزل ۵ از دیوان	پاسبان روز هم از قصه خسرو بشنود که شب از هجر تو ناخوش سحرے بود مرا	[illegible] شعره

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد ازان دو سلسله مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت ترا ز سنگ خاره است — کوه غمست بر دل ازان سنگ در مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه مده — او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم — آخر چه دشنه داشته در جگر مرا

غزل ۶ از دیوان	با خسرو وقت شمار وصالست هر شبی آخر شبے طفیلی خسرو شمر مرا	[illegible] شعره

گره کشوده اند قبای تنگ ترا — که در کشید به سر و لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته بیدارند — که باز دارد ازین خواب چشم شنگ ترا
نمی‌گذارد دنبال چشم تو سرمه — قوی بگوشه فتاد دست نام و ننگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذران چو شهی — کنونکه دیده سپر ساختم خدنگ ترا
چه گویمت که دل تنگ تو کرا ماند — اگر تو خرده نگیرے دهان تنگ ترا

گر شمه‌ای نوازد لبش که هست جنگ آمیز — نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

غزل از دیوان	دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا	تخلص شعر ۶

بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را — شعله افزون تر بر آمد سوز داغ ریش را
دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم — زانکه تیری در خورست این کافر بدکیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان — وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را
چاشنی در عشق آنکس که نشناسد حقیقتش — بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را
اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود — شست نتوان چون نجاست برانی ریش را

غزل از دیوان	خسرو ادیده فرو بند و مبین روی رقیب زانکه مرهم خوش نباشد دیدهای ریش را	تخلص شعر ۵

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را — تا نبری بجادوی جان من خراب را
از پی نقل ساقیم هست بر آتشم جگر — چاشنیی نمی‌کنی گوشهٔ این کباب را
از پی پیشتری چه اوست تشویش جهان — کاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را
بوسه بده که می‌برد آرزو کشان تشنه‌ام — تشنه‌لب توام از پی یک جواب را

غزل از دیوان	خسرو خسته را بلکشن آنکه نداشت بود در کرشمه شکند خوی تو این شتاب را	تخلص شعر ۶

وقت گلست نوش کن بادهٔ چون گلاب را — بلبل فتنه ساز کن بلبله شراب را
ساغر لاله هر زمان باد نشاط میدهد — بین که چه مستی است خوش نقل و می و کباب را
مرغ چو پیش سرو شد بار کشید و دربین — سبزه بساط سبز و تر از پی رقص آب را

ابیست حیات شکرین کاخر شب شکرلبان	هر طرفی ببوی می تلخ کنند خواب را
چون بسؤال گویدم ساقی مست در صبوح	هان قدحی چگونه حاضرم این جواب را
چند ز عقل و درد سر باده بیار ساقیا	دردتر اوسر اعقل شراب ناب را
گرد سفید از هوا تا بنشاند برف را	موج بلند میشود چشمهٔ آفتاب را
نی غلطم که آفتاب اوج از ان گرفت تا	بوسه زند به پیش شه حاشیهٔ حباب را
خامهٔ خسرو از روش هست چنانکه بر زبان	از رخ بکر موج او دور کند نقاب را

غزل ۵۵ از دیوان — ردیف الباء — غرة الکمال شعر ۱۲

ای تماشی خواب من برده بچشم نیم خواب	وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب
تاب زلفت بر سر آلودهٔ خون منست	گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین	نافه را خون بسته شد در ناف ازان مشکین طناب
گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر	خرمنی از گل بسوزی قطره ناید گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی	روی تو پیدا بود پنهان شود در وی نقاب
خط تو نارسته می بنماید اندر زیر پوست	چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ	مست چون گشتم من آخر گر نبود آن شراب
باز بیگه می جوابم در سؤال بوسه	یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب
رفته [illegible] هست بیهوده زانکه بهر [illegible]	عمر از رفتن بجا نا هست با چندین شتاب
خواهم از زلفت تو تاب آرم که بند جان کنم	زلف گر بازی در آری چون قمر ای ماهتاب
[illegible] این دل خسرو نزد رخسار تو	نیمه در سایه اندر و نیمه در آفتاب

چشم تو در عین مستی تیغ مژگان برگرفت

غزل ۵۶ از دیوان	خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب	بقیه تقطیع شعر ۹

ماه رویا بخون من مشتاب — کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون من بریخت چه شد — ترک با تیغ مست بود خراب

تا گل از شرم رویت آب شود — یک زمان بر فگن ز چهره نقاب

مثل نبود در جهان که جا بینی — گر در آئینه بنگری ور در آب

آرزو می کند مرا با تو — گوشهٔ خلوت و شراب و کباب

این تمناست در سرم همه عمر — زین هوس چشم من نگیرد خواب

هر که دعوی کند ز خوبان صبر — نشنوم کل مدعی کذاب

در غم روی شاهدان ما را — تا بکی پند میدهند اصحاب

غزل ۵۷ از دیوان	چه ملامت کنید خسرو را فاتقوا الله یا اولی الالباب	بقیه تقطیع شعر ۹

ای ز تو خورشید چرخ در عرق از تف و تاب — از من تاریک روز ظلمت روشن متاب

چشمهٔ خورشید را آب نباشد مگر — چون تو ز لطف ها فروغی کنی ای آفتاب

زلف تو گر پیچ پیچ هر سر موی کژی — گر نشنید و لی راست بگوید جواب

بستهٔ زلف تو گشت روی دل من سیاه — گو من آباد کرد خانهٔ چشمم خراب

چند بوهم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب

من ز خیال لبت نیستم آگه ز خویش — هستی نقدم گر تشنه چه بینی شراب

بر من و رسوائیم گر تو کنی خنده — بس بود هم تا ز هم از تو همین احتساب

جان بفدای رخی کش چو نظاره کنی — صبر نگیرد قرار عقل نداند شتاب

غزل ۵۸ از دیوان	دست نشوید ز دل خسرو اگرچه عشق از پی پاشستن عشق دل او شده است	بحر ... شعر ۹

شکرت راشد اگرچه سپیه مور حرب
نکسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب

یک شبه سیر ایر و مکن از بهر خدا خشم
کز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب

مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را
چه بود مذهب با این نتوان گشت ز مذهب

سنم و قامت شاهد بر جای خوجه موذن
تو در مسجد و موذن والی ربک فارغب

دل درویش ندارد خبر از تاج سلاطین
بهی کان پسر آید سر ما و سم مرکب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم
چه درازست شب دید کسی که درد چنین است شب

سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس
زپی بردن دلها چه فسونیست مجرب

اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری
مکنش عیب که هست این سخنی گفتنش از تب

غزل ۵۹ از دیوان	که بود خسرو مدبر که دهد سر بتو آری بسر کنگرهٔ زلفت سر پیران مقرب	بحر مجتث شعر ۹

ای ترا بر دیدهٔ من جای خواب
دیده بی خواهم از تو جای آب

شب که خواهم غیبت ... دیدنت
چند سازم خویش را عمداً بخواب

چشم ایجان با خیال روی تو
چشمه ایست ... آفتاب

ز ان لب میگون که هوش از من ببرد
خون همیگریم چو بر آتش کباب

با لبت دارم سوالی چون کنم
تنگ می آید دهانت در جواب

مست گشتم بسکه خوردم خون دل
چون نگردم مست با چندین شراب

گل شد از عکس رخت در چشم من
آتش دل سازدم ز ان گل گلاب

هست خورشید قیامت روی آن — خط مشکین حجت یوم الحساب

از دیوان

زان قیامت عالمی در جنت است
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

شعر

غزل ۶۰ — ردیف التاء — شعر

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت — بخوشدلی و طرب روی دوستان بشگفت

بدان صفت که گل از باد بشگفد چمن — ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت

بیا بیاده بپرس که آتش چو آب ... — ز می چه عارض خوبان گلستان بشگفت

گل از شراب بدانسان که بشگفد ز جام — بگوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

بتان بترس قدم می نهند بر لاله — که همچو شعله آتش بوستان بشگفت

ز بسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد — درون پسته بگنجید و در زبان بشگفت

چنانکه گل بجوی مصطفی شگفت بخاک — ز خم سوزن خاک بتان بشگفت

غزل ۶۱ — از دیوان

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را
زیاد آمد جهت تو غنچه در دهان بشگفت

شعر

آب حیات من که هم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بر در هم — او پرسشی بروز هم از من دریغ داشت

گرچه ببوی او شدمی زنده پیش از این — آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب — وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من در سر قلم زدم آتش ز دود آه — او دوده سر قلم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشته ز من نیز تو هم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس — از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

گویند اگر وفا کم و گر بیش دوستان — از هر چه هست پیش و کم از من دریغ داشت

غزل ۶۲ از دیوان	خسرو چگونه پند کند صبر اگر یار سودی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت	[illegible] شعر ۹

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابروی تست — ملک همه هندو چین یکسر همه هندوی تست

گفتی که بدین سودا غمناک چه می گردی — آواره دلی دارم در حلقهٔ گیسوی تست

وقتی بطفیلم گو بنواز و سرم آخر — تا چند به ره حسرت خورم از کوی تست

مسجد همه روم چندین آخر چه نماز است این — رویم سوی قبله دل جانب ابروی تست

شبها همه کس خفته جز من که نخوابی — افسانهٔ دل گویم پیش سگ کوی تست

گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی — زینگونه در اندازم هر جا سخن از روی تست

بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی خوش — بادی بوزید از تو گم گشت هم از بوی تست

پیش تو بگو کای بت خسرو نه چه چندیم — هر آینه [illegible] خاک سر هندوی تست

غزل ۶۳ از دیوان	سرو [illegible] نگاشت نشست بار خسرو آن بخت از کار رو سر و چشم بازوی تست	[illegible] شعر ۸

امشب شب با نور مهتاب گذشت — در گریهٔ شادی همه ام آب ولی گذشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نیست — مسکین مگس آلایش جای [illegible] گذشت

هنگام صبح خلق بمحراب و دل من — زاهد همه [illegible] روی بمحراب [illegible] گذشت

قربان شده خون شوم [illegible] — [illegible] جان [illegible] از سر [illegible] شراب [illegible] گذشت

نالند ز مهتاب سگان وین سگ شبگرد — فریاد که فریاد ز مهتاب وگرداشت

گفتم نظری هست و بخفتم ته پایش — جان از سکرات اجلم خواب وگرداشت

جان مژده ذوق ابدی داد بدان زانکه — هر غمزهٔ او ناوک پرتاب وگرداشت

زد صد گره سخت بدلبستگی من — زلفش که بهر سو شکن و تاب وگرداشت

غزل ۶۴ از دیوان

می داشت خبر از خود و می از همی مجلس
خسرو که خرابی ز همی ناب وگرداشت

تتمه شعر

ای دل یقین مباش که جانان رسیدنی است — در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنی است

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن — کان مرغ آشیان بگلستان رسیدنی است

ای آب دیده زینتی کردکن گهر — کان پادشاه در ره ویران رسیدنی است

پروانه وار پیش رو هر سو شتن — کان شمع دیده در شب هجران رسیدنی است

در ره بساط لعل ز خون جگر کشم — کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنی است

جانی که از فراق رها کرد خانه را — باز آورید کار ز جان رسیدنی است

با غولیش مبر وهم که فراق از این چه — تیر بلا بسینه فراوان رسیدنی است

غزل ۶۵ از دیوان

کاو رد بخت مژده ز لعلش که نخورد
خسرو که کام در بن دندان رسیدنی است

تتمه شعر

ایکه بی خاک درت در دیدهٔ من خون نشست — گر مثل جان میرود ترک توام مشکل نشست

روزی اندر کوی خود دیدی قیامت خواستی — زانکه آه دردمندان کم ز تیغ صد نشست

سخ چو پوشی چون حدیث حسن تو بر زبان نمانم — گل بصد پرده در از بوی تو دست نشست

گر گناهم هست از روی نظر صد دیده را — کین کنه با جان و آن پر جنس بر دیده نشست

بهر پیش آمدی وز دیدنت جان میرود — کشتنی ست این جان من پرسیدنت از بهر چیست

در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار — چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست

دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — شحنهٔ جان را ز دیوان خسرو منشور نیست

گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود — چون هزار امید بر یک کام دل منصور نیست

غزل ۶۶ از دیوان | ای خیال یار صورت میکشی در دل ولیک / صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست | شعر

آفت دین مسلمانی جز آن عیار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار اگر در قبله گر در بتکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یکقدم بر جان خود نه یکقدم در کوی دوست — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هم هست بار از نازکی — بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهان نفس عاشق را کم از غازی مدان — گاه سربازی مقامی کمتر از عیار نیست

ای برهمن بارده رد کرده اسلام را — با چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست

غزل ۶۷ از دیوان | چند گویندم بروز نار بند این بت پرست / در تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست | شعر

از آنکه دل من بسوی یار نشست — رهیست دراز که شبهای انتظار نشست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم — که آن جمال نه در خورد روزگار نشست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار — که این زمام نه در دست اختیار نشست

چو لاله جام پر از خون چو گل گریبان چاک — زهی شگفته که امسال نوبهار نشست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی — که عشقبازی با نیکوان نه کار نشست

نشان خاک تنم گشته است در ره عشق | هر آن غبار که در دامن نگار نشست

غزل . از دیوان

بتیغ بر دل خسرو حق جفا مگذارد
خدایش خیر دهاد آنکه حق گزار نشست

نسخه ... شعر ۹

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست | خاطر از وسوسهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم | خورشم گوی که پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان ز چه بتوانم خورد | پیش از این کو چه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و تنهائی و در مجلس درد | نقل یاد تو می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش | از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را داده ام آواز چو طاقت پرسید | دم نزد گوئی از آن جانب عالم بودست
دیده ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم | عشق بودست هر الیک چنین کم بودست
عیسی جانی و یک روز چو هم بیدادی | زندگانیم که بودست همان دم بودست

غزل ۶۹ از دیوان

یک شبی شربت غم بخش که مسکین خسرو
صد شب از تلوسهٔ هجر تو در هم بودست

نسخه ... شعر ۷

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | آهسته زن که گردن ما در عنان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت | روزی دو سه که غمزده در میان تست
جانها بباد داد که دانم شکسته باد | آن گیسوی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
زان میرسیم که بر دهن انگشتری نهم | شبها و این خیال نه هم کین دهان تست
گفتم بکش که با زرهم ناوک مژه | بنمود آنکه این همه از بهر جان تست

غزل ۷۰ از دیوان

فریاد خسرو از بشنودی بگوی خویش
رنجه مشو که فاخته بوستان تست

[illegible]

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست
هستند در دعای رهی جمله مردمان — بهر نجات عشق و رهی در دعای تست
گه عشوه گه کرشمه گهی خشم و گاه ناز — مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست
تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی — اینک سری که می‌طلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم — خواهی ببخش و خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم — این ابر بدرق است که اندر هوای تست
دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان هنوز — ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست
ای خط سبز بر لب جانان خضر توئی — ما را بکش که آب حیات آشنای تست

غزل ۷۱ از دیوان

ای قرص آفتاب که دوری زدست ما
آخر لبی ببخش که خسرو گدای تست

[illegible]

ای خوانده بتان چنین شاهست — از رنگ شکستگان سپاهست
دودیست بر آتشت جهانسوز — آن سبزه که زاب شد سیاهست
شد در زنخت هزار جان غرق — از جوی پر آب گشت چاهست
هر لحظه جراحتست در جان — بینم چو ز دور گاه گاهست
در دم نظر از دو دیده خویش — دزدیده چو بنگرم بجاهست
شد گریه‌ام ار چه پای گیرت — بردن نتوان چنین زراهست

گر خونریزی بصد چو خسرو

غزل ۷۲ از دیوان | رخساره لبس ست عذر خواهت | بقیه نقیه شعر ۷

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست | شیفته تر میشدم انچه زوست
به که رخ از خلق بپوشد ازانکه | دیده کاید آفت روی نکوست
دوشش بگفتم که دهانیت هست | گفت که بسیار درین گفت وگوست
هستی من رفت وخیالش بماند | اینکه تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست | آب که بر روی منست آبروست
ترک جهان خواهم با وصل یار | کار جهان بین که چها آرزوست

غزل ۷۳ از دیوان | خسرو ازین گونه که در خود گمست / عاقبتش در طلب جست وجوست | بقیه شعر ۹

بسته جانم ز خم سلسلهٔ موی کسیست | زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کسیست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده | ای خوش آن دل شاده کش تکیه به پهلوی کسیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم | بوی گل نیست که می آیدم این بوی کسیست
پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند | گر تو ام نیست اثر زانکه دلم سوی کسیست
دل من دور نرفتست نکو میدانم | باز جوئید همین جای که در کوی کسیست
بو که زان گمشدهٔ خویش نشانی یابم | روز با گشتم و هر جا که سر کوی کسیست
از دل و دیدهٔ جان هرچه دهم راضی نیست | یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسیست
گر تو سنگین شوی ای دوست بلا نه هر کس | کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست

غزل ۷۴ از دیوان | همه چیزی دگرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست | بقیه شعر ۷

بیاران بهانه که جستن بس فراوانست | جفا بکن که هجران کرد و نیست تاوانست
همی که چاک بدامان جانم افگنده است | همان همیست که طالع شد از گریبانست
کسی که جان لب بیک نظاره نخواهد داد | رهاش کن که تنگ سینه فراوانست
بهر تست دلم باز گوشه کن که درو | کنی نظاره که چندست داغ پنهانست
نمک که از نمکت چند دل بچاه افتاد | که تا لب ست پر از جان چه زنخدانست
درون تو در جگر سوخته کشم هر چند | که سر بسر ز نمک ساخته است یزدانست

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را
بنیم جان چه توان داد و هر دو بد اختنا

غزل ۵ ے از دیوان — شعر

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت | بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دستی رفت سوی باغ نه انست غم ما | آن نیز نه انست که بی ما نتوان رفت
همراه چمن پهلو من هست بسی لیک | همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت
گفتم که زکویت بر دم تا بسر جان | گفتی بتوان جان من اما نتوان رفت
بیمار که در پیش لبت مرده بجانم | تا زیسته از پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند | بگذر تو در ان کعبه بدین پا نتوان رفت

خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی
سوی من شده در قبله ترسا نتوان رفت

غزل ۵ ے از دیوان — شعر

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست | کز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست
دریافت کسی کو لب بخوها اثر ذوق | تا زیست در اندیشه ساده پسران زیست
هیچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت | آن یار که پا بسته زرین کمران زیست

چون یار از آن دگران شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
اندر روشش زنده دلان زنده کسی نیست — چه گفتهٔ خوبان که در آن مرده در آن زیست
چون غم کشدم زان لب جان رودی کم یاد — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست

غزل ۷۷ از دیوان	ترسم که بمیرد به تهٔ کفش بلا است خسرو که بدنبالهٔ آن خوش پسران زیست	شعر ۹

بار خوش خوش بوده ام شب گریه زاری گذشت — یاد میکردم از آن هر جا که در زاری گذشت
خواب هم نامد کی تا دیدمی روی دگر — آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر روش بود دم همه شب باده چشم مرا — عمر تلخ بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت
نوش باد این قدر بر تو شربت نوشین لب چه — بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت
مردمان گویند چونی در خیال زلف او — چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ما برای دوش بپرسی که شب چون بود جان — ای سرت گردم چه پرسی بد بشواری گذشت
گرچه در هجر تو ام جز خوردن غم نیست کار — هم فسوس من ز عمری کان به بیداری گذشت
ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت — ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

غزل ۷۸ از دیوان	دل گران دارد چو از بار غمت خسرو ولی شخص چون جویم ز عالم با سبکباری گذشت	شعر ۹

بار شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت — تا شبم چون گذرد روز نداری غم چون رفت
همنشینم نیست بجز گوشهٔ غم ای تو از آن — هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت
سر بالین ننهادم ز فراق تو شبی — که نه تا روز به بالین ز دو چشمم خون رفت
آن نشانیست که بر خاک قبولیش نکند — بر در تست هر چه از این دیده در مکنون رفت

دو خدا وند بیک جا نه موافق بود — تو درون آمدیم و ز دل و جان بیرون رفت
نه که من تنها در عهد تو بیدل ماندم — که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون — که بر ایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت
کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت — مردن این بود که لیلی بسر مجنون رفت

غزل ۹۷ از دیوان	همه را داغ کند یا رب و در تو نرسد یار کی خسرو گر دست تو بر گردون رفت	شعر

تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت — گرچه بر تیغ ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد برین جان خراب — جان گزین پیش ز تست کنون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آئی — تا رگ هر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر چون بینم و من مردن خود میدانم — وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
سینه ام شکر غمت گوست مرا همره و بس — جان در آن روز که از سینه برون خواهد رفت

غزل ۹۸ از دیوان	خسروا چند غزل خوانی تا غم برود این نه دو بیت که از سحر و فسون خواهد رفت	شعر

تا بر سر بازار ز مستی قدمش رفت — بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود — اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف که گذر کرد ببازار جمالش — سرمایه که بود دست بقدّ درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرسانید — این عمر گرانمایه که بار الم غمش رفت
آلوده نشد هیچگهی دامن پاکش — زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سر افگنده شمشیر سیاست — ای دولت آنکس که بزیر قدمش رفت

جان داد چو خونریزی سلطان خیالش | بستد کفن و تیغ بزیر علمش رفت

غزل ۱۵ از دیوان

بر یاد وی امشب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گرچه بسی پیش و کمش رفت

شعر

با تو آن حریف بسر سودای دیگرست | هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
دل بر دو رخ بپرده نهان میکند ز من | این وجه خود بپرده تقاضای دیگرست
راضی نمیشود بدل و دیده هجر او | این دزد در تفحص کالای دیگرست
چندان همه که کشته دهای نگه اوا آنکه | من با تو ام ولی دل من جای دیگرست
مارا دلست یار ولی کان هوش گشت | آن را تو دل مگوی که خارای دیگرست
دیوانه گشت عاشق که از سحر چشم او | هر دم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
بهر گریه‌ست سحر در زرد روی غم | کین زعفران و زخور حلوای دیگرست

غزل ۱۳ از دیوان

خسرو بیک نظاره رویش دست نیست
زین دیده را هنوز تمنای دیگرست

شعر

باز با خسبا ته بپیدست | طیب مشک خطا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ناگه | عاشقی را هوا بجنبیدست
باد دیوانگی دگر کان زلف | باز بر جای ما بجنبیدست

غزل از دیوان

با خسرو همی کند یا رب
کین سخن از کجا بجنبیدست

شعر

باز شش هوس شکار برخاست | وز دل شدگان قرار برخاست
او هر لب ناز راند و خلق | هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد — ناله نه یکی هزار برخاست
خوب دگرش پدید ناید — شاد آمد و شور بیشمار برخاست
از رنج تنش چه شد زیادت — وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل برو ز پا که نتوان — زین میکده هوشیار برخاست

غزل ۸۴ از دیوان	باور دخوشم که نام مرهم از خسرو دلفگار برخاست	[illegible] شعره

ترک من دی سخن بره میگفت — هر که دیدش ز دور به میگفت
او همی رفت و خلق در عقبش — وحده لاشریک له میگفت
دل بصد جای میگریخت ز عشق — دیدم از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از عقبش — که سخن از درون چه میگفت

غزل ۸۵ از دیوان	خسروا ز دور چو مه هوشان نظری میفگند و ده میگفت	[illegible] شعره

تن پاکت که زیر پیرهن است — وحده لاشریک له چه تن است
هست پیراهن تو قطره آب — که تنک کرده بر گل سمن است
باخودم کش درون پیراهن — وان که یکتا رهم ز پیرهن است
تا رهم از تحسم تو جامه درم — از پس مرگ نوبت کفن است
اندر آ در میان جان بنشین — که تو جانی و جان من بدن است
گفته ترک تو من نخواهم گفت — ترک من گرچه جای این سخن است

۷۴۳۱	دل خسرو نشست با تنگی

غزل ۷۶ از دیوان	که مرا یادگار از ان دهن ست	غرة الکمال شعر ۹

چشمت که میان خواب نازست — یا رب که چه شوخ دیده بازست
هر لحظه ز پیش دیده او — صد رخنه بروزه نمازست
خونها همه خورد این چه شکل ست — دلها همه برد این چه نازست
صد دیده بخاک شد ز شورش — دل سوی کرشمه ایاز است
شبها غم خود بشمع گفتم — کان سوخته را بسی گدازست
سوزنده کسیم نیست جز شمع — کو نیز ز محرمان رازست
جانا تو بخواب رو که مستی — افسانه عاشقان درازست

غزل ۷۷ از دیوان	سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیاز است	[illegible] شعر

حسن تو کاندیشه کارش کم ست — کی بحد معرفت محرم ست
پرده برافگن که گه والضحی ست — زانکه رهی در تو و در خود گم ست
یارگی آهسته تر ای شهسوار — زانکه صف مو بزیر سم ست
این تن چوبین که بصد پاره باد — پختن سودای ترا هیزم ست
بخت بدم بشنود از آب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم ست
ای که نه ای مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان خم ست

غزل ۷۸ از دیوان	خسرو از عشق زیاده مطلب هیچ غصه عشاق مگر پنجم ست	[illegible] شعر

جفا کردی بسی من جان زبون رفت — بگویم گرچه از گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من زنده نه مرده زانکه هر بار که او آمد بدل جانم برون رفت
خطش آغاز شد بیچاره جانم ز فتنه‌اش بیش ازین خواهد کنون رفت
دلم میگفت از و شب سرگذشتی همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه ز بیهوشی ندانم که چون رفت

غزل ۸۹ از دیوان

نشد از جادوئی هم جان خسرو
همه عمرش بتعویذ و فسون رفت

شعره

دلم برد و بوسه وفائی نداشت دل او غم آشنائی نداشت
تحمل بسی کرد گل در بهار ولی پیش رویش بقائی نداشت
نهی جان بجانان سپرد و دریغ که در خور همت صدائی نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من که در سینه تنگ جائی نداشت
فلک عاشقی را چو بر من گماشت جز این در خور سینه بلائی نداشت
چه بینم به بیهوده در باغ وهم که هرگز نسیم وفائی نداشت
فراهم نشد پیش عاشق سگی که پیکان خوبان خطائی نداشت

غزل ۹۰ از دیوان

بزنجیر او خسرو از دل بماند
که سلطان نظر بر گدائی نداشت

شعره

تیر که این بلاست کمان بکمان تو نیست دست که این بلاست که بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راحت است زانکه ز خطهای شان هیچ نشان تو نیست
عشقم اگر میکشد تو مکش ای پندگو جان نفست آخر این وای که جان تو نیست

سپید گشت از انکه صد دلش افزون لب — هر چشم کش سوی خود گوید از آن تو نیست
نام و وفا برده شرم نداری ز خلق — غرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
باز مدار انکه من رخنه دل پر ز خاک — در دکش این دست غالیه دان تو نیست

غزل ۹۱ از دیوان	تیغ زن و واربان خسرو درمانده را سود ولیست و ازین هیچ زیان تو نیست	نسخه شعر ۵

هر ابعشق دل خویش نیز محرم نیست — که نیز ندم هم یگانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمه خورشید وجه شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر — دگرنه حالش ازینگونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

غزل ۹۲ از دیوان	بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غم است درون جان چو تویی نیست غم دگر غم نیست	نسخه شعر ۴

چه داغهاست که بر سینه فگارم نیست — چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید — چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی تو بسازم چو خاص و دست نیم — بر آستانه بمیرم چو پیش یارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات کسی را بروزگارم نیست
نفس باخرم آمد ازان دهن سخنی — که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این بیک شدم — دگرنه بیم ز شمشیر آبدارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان	زبسکه در دل خسرو سوار نیش نشست بیک نفس نیز بی غبارم نیست	نسخه شعر ۶

چابک‌تر از تو در همه گیتی سوار نیست / زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
صبرم به قصد دانهٔ خشخاش هم نماند / زانم به دیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود / در نوبت غم تو یک از صد هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار / دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده برگذر که شکیبایم نماند / وز عشوه برشکن که گه انتظار نیست

غزل ۹۴ از دیوان | آنها که کرد بر دل خسرو فراق تو / از غم بپرس گر ز منت استوار نیست | شعر ۶

تا زبان بنده غم عشق بجان خواهد داشت / سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد تو نیست زکاتی بدهی / روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
چشم جادو منما زانکه بلا خواهد خاست / فتنه گر دست بران تیر و کمان خواهد داشت
بکشی خلق که از حسن خودم این سوداست / لیکن این سود که رونیست زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور ازانکه / باز خوبی وجه انیست بران خواهد داشت
عشق گفتیم ز دل راز نهان بیارد / گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
گفتی از من ببرد هیچ مرا یاد کنی / این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

غزل ۹۵ از دیوان | خسروا از تو چرا صبر گریز است چنین / چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت | شعر ۷

بهانه من که ز جنبیدن صبا خفت است / بگو مهر دلم کامی صبا کجا خفت است
درین غمم که مبادا گره بتار بود / بران حریر که آن یار بیوفا خفت است
به یکدگر عوض بیداری صبا میکرد / نه یک نظاره تو دیده‌ام کجا خفت است

بخانمان همه کس خواب خوش همی‌دارند	جز آنکه او ز غم آغوش تو جدا خفته‌ست

غزل ۹۶ از دیوان	حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین بخواب در بر شهزاده مبتلا خفته‌ست	[illegible]

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زده‌ست	فریاد ازین کرشمه که با هم چنین زده‌ست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شده‌ست	آفت بگوشهای دو چشمت کمین زده‌ست
تا باد بر دو بوی تو در باغ پیش سرو	از دست باد لاله کله بر زمین زده‌ست
از بهر آنکه لاف جمال تو می‌زند	صد بار باد بر دهن یاسمین زده‌ست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا	سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زده‌ست
چشم تو راحتی زد که شد بنده را بظلم	انصاف میدهم که چرا بی چنین زده‌ست

غزل ۹۷ از دیوان	خسرو تو کیستی که در آیی در این شمار کین عشق تیغ بر سر مردان دین زده‌ست	[illegible]

خونخوار چشم تو که ره مرد و زن زده‌ست	هر شب بخوابگاه من [illegible] زده‌ست
من خاک راه بوسم و از خود نه بینم	آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زده‌ست
دل وا هشت گرفت رها چون کند بکوی	پیری که بوی یوسفش از پیرهن زده‌ست
گه گه بیاد سوی ما کاروان صبر	لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زده‌ست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت	زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زده‌ست
ای پارسا چه سر زنیم زانکه می فروش	صد کوره بر سر من تو بشکن زده‌ست
دی گفت آه میکنی از تاب شر نیست	آتش زده‌ست در من و زان یک سخن زده‌ست
روزم ز دور گشت و شبش خواب بوده ام	کان جان پاک تکیه به پهلوی من زده‌ست

غزل ۹۸ از دیوان	بر کوه باد نالهٔ خسرو نه بر کشش کین تیشه ایست سخت که بر کوهکن نه بست	تضمینه شعر

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست
آن گل تازه و آن غنچهٔ خندان چونست

با که می بخورد آن ظالم دزد خوردن مِی
آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چونست

روزها شد که دلم رفت و بران زلف بماند
یارب آن یوسف گم گشته بزندان چونست

گل رعنائی و نازست بمجلس بازی
حال آن بلبل بیچاره ببستان چونست

هم بجان و سر جانان که کم و بیش مگوی
گو همین یک سخن راست که جانان چونست

خشک سالیست درین عهد وفا ای اشک
زان حوالی که تو می آئی و باران چونست

غزل ۹۹ از دیوان	پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست	تضمینه شعر ۹

یارب اندر دل چاک آن گل خندان چونست
ماه تابان من اندر شب هجران چونست

من چو یعقوب ز بس گریه شدم دیده سفید
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست

من درین خاک بزندان غم از دوری
او ز من دور بصحرا و بیابان چونست

گوهری بود کزین دیده بغلطید بخاک
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

سبزه چون خضر ز پیراهن خاکش برخاست
در هوای عدم آن چشمهٔ حیوان چونست

غزل ۱۰۰ از دیوان	مردمان باز بپرسید ز خسرو که کنون در غم دوست ترا دیدهٔ گریان چونست	تضمینه شعر ۵

در هجر تو ام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش تو ام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان نیز بود و سر
هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

سهل است اگر مهر دو جهان بازگذارند / از سیم‌نگاری که چو او در دو جهان نیست
ما زنده بدو دایم که جان می‌برد از ما / بردی که به معشوق ز بی‌منت جان نیست

غزل ۱۰۱ از دیوان

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی
خوش باش که یوسف به کفی قلب گران نیست

شعر ۹

خم تهی گشت و هنوزم جان زهی سیراب نیست / خون تو رفت ایدل گر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقان است / ذوق آن اندازه گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بس است ای چرخ تو رخ چه کشی / هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
پادشا گو خون بریزد شحنه گو گردن بزن / هر جا که ترک جانان مذهب احباب نیست
نان دهان ای عاقل از زنجیر ای باد گیر / کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست نبود با خیالش هم خوشم / خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرم گر شکارا یک زمان آهسته تر / کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت / این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست
تشنه خواهی مردن ای دل زان نمکدان بر گذر / کان چه او گر بگدازی خون بر آید آب نیست

غزل ۱۰۲ از دیوان

خسروا زنار بند اول پس آنگه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

[illegible]

دوش لعل تو مرا تا سحر مهمان داشت / مرده چشم‌پوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد در دو فراموش که مرا / سینه از ناوک چشمت بجگر پیکان داشت
دل من گرچه پدید آمد شد از زلف تو تنگ / ملک و شد کز سلطان غیرت فرمان داشت
بار با زلف تو بنشینم و هم آنکه پس از [illegible] / دل [illegible] نتوان داشت

ای که میگوئی که در پیش صنم سجده چه سود — این بدان گوئی که اندر خیر از ایمان داشت

سوزشش سینهٔ من پیه و گناهم بگرفت — که هنوز این تن بدروز سر هجران داشت

جان که از دوری بگریخت شبیش خوش باد — جای او بار نگهبد نشست که جای آن داشت

نظری کردم و دزدیده و جانم بخشید — کز رقیبان تنگ و زدی من پنهان داشت

غزل ۱۰۳۳ از دیوان	خسرو امشب ز شرف بندگی جانان رفت کس آخر ز سر ما که ده سلطان داشت	تضمین شعر

دیدمش امروز شب دل روز خواهد گذشت — باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده و دل را در بلا افگنده بینی عاقبت — در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

نیم شب در میان کن رو به جان چون هم — کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کن بیرون گذر بیگانه وار — کاشنای دیگرم در دل درون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند — اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور میکن تا بود جان میکشم کز آسمان — هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلوده خویش ای دل بده با من بیان — کین ورق خامست و حرف از وی برون خواهد گذشت

غزل ۱۰۳۴ از دیوان	خسرو اگر عاشقی میسوز و لب مکشای از آنکه دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت	تضمین شعر

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت — از نصیحت باز کی گردد دلی کان خو گرفت

مشکل است آزاد بودن دل چو با دلبر نشست — عمر فیست از هم جدائی تن چو با جان خو گرفت

من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز — خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت

آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر — خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

طاقت رویت ندارم گرچه میدانم از آنکه | چشم بی اقبال من بالای دربان خو گرفت
دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی مجوی | زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا باوش بلا | هم من بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

غزل ۱۰۵ از دیوان

مردمان گویند چونی خسروا زین کوب خلق
چون بود گویی که زیر خم چوگان خو گرفت

منتخب شعره

دیوانه شدم در آرزویت | ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بشارت است عالم | وان بد همه از رخ نکویت
مائیم و تحیر و خموشی | و آفاق همه بگفت و گویت
بوی خوشم آید از تو در جیب | گل داری یا همین است بویت
بوی روی تو دیدم و بمردم | شرمنده بمانده ام ز رویت
پرسی که چگونه ز من دور | دور از تو چه پرسیم چه مویت
گفتی تو که آب خورده مرآورد | امروز به بین چو جویت

غزل ۱۰۶ از دیوان

خسرو که به بند تو اسیر است
بیچاره کجا رود ز کویت

منتخب شعره

دل ما را ز دست غم امان نیست | نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پیر شناسی بغم عشق | مگر دریای محنت را کران نیست
اگر کس یک زمان در عیش بود | مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن | گواهی میدهد دل کانچنان نیست
بهانه جان خواستم یک جام شادی | زد و در پیچ گفتار ایگان نیست

دو شش نقش یکسان زین نرد وا نرا | دو یک بر کعبتین استخوان نیست
بلای عقل عشقم بود واکنون | بلا این شد که از عشقم امان نیست

غزل ۱۰۷ از دیوان
حدیث خوشدلی زانگه لبم لم
زبان گرد از خسرو جای آن نیست
ختم شد شعر ۹

دل من بجانانی آویخته است | چو دزدی که زایوانی آویخته است
تنم تا ست جانم بدان زلف اسیر | بهر تار مو جانی آویخته است
بتان را ز من سنگ های پارسا | بهر بت مسلمانی آویخته است
چو زنار کفرست هر موی او | که در هر یک ایمانی آویخته است
خدنگش بمیان کم جگر پاره | ز هر نوک مژگانی آویخته است
غمم سنبل گیسو مسکین کسی | که در زلف جانانی آویخته است
زهی دولت صید جانم که او | بفتراک سلطانی آویخته است
خراشیده باشد دل بلبلی | که در شاخ بستانی آویخته است

غزل ۱۰۸ از دیوان
چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که درویش بر ربانی آویخته است
ختم شد شعر ۹

دلم شد زو حدیث ناز میگفت | همی گفت آن حدیث و باز میگفت
نمی آمد مرا خواب از غم دوست | ز هجران سرگذشتی باز میگفت
خیال غمزه از پیکان دلدوز | پیام ترک تیر انداز میگفت
نهان می مردم و می زیستم باز | که جان با من سخن زان ناز میگفت
مرا میکشت یار و آنگه او زمی | بغمزه با من آن بت راز میگفت

ز زلفش عقل می نالید با چشم / جفای دزد با غماز میگفت

دل من هست بود و قصه دوست / گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

خوش آن مرغ کو می آمد از آن باغ / کبوتر اسلام باز میگفت

غزل ۱۰۹ از دیوان | چو چنگش هم زده در گریه خسرو / سرود عاشقان با ساز میگفت | تخلص شعرے

زلف سیه تو مشک چین است / بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن / و آن خط تو نقش آن نگین است

گر موم بود میان خاتم / در خاتم لعلت انگبین است

تا هست زنخت در آن سخن نیست / قند است لبت سخن درین است

هر لحظه بکشتنم کشد تیغ / چشم تو که شوخ نازنین است

گفتم که همین ترا غلامم / گر هست گناه من همین است

غزل ۱۱۰ از دیوان | تو غمزه چه میزنی به خسرو / کش نیز سپهر بی نگین است | تخلص شعرے

روی نیکوی تو زیبه کم نیست / نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است / رخ ز خورشید ذره کم نیست

نیست هانی و ملک خوبی را / چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک / در میان تو نیستی هم نیست

چشم تو جان خشک من تر کرد / گرچه یک قطره نم درو هم نیست

گر جهانی غمست در دل من / چو تو اندر دل منی غم نیست

غزل ۱۱۱ از دیوان	تازه کن جان خسرو از غم خویش کین جراحت سزای مرهم نیست	تضمین شعر

زمن نازک میانی دور مانده	ولی رفته ست جائی دور ماندست
پر از خونست جوی آمده من	که از سرو روانی دور ماندست
غم و درد و غریبی از کسی پرس	که او از خانمانی دور ماندست
هلاک جان ما آن پیر دانا	که روزی از جوانی دور ماندست
خروشیده بود آواز مرغی	که او از بوستانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که گنجا	ولی از بینوائی دور ماندست

غزل ۱۱۲ از دیوان	شبی یادش دهی از خسرو ای باد کزین دریا سبائی دور ماندست	تضمین شعر

در دست دوستان آه و فغان منست	کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بر من مسکین جفا	گیر که بیگانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند	آفت این برگ پیر باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم	قطره آبست لیک شعله جان منست
شد که هم از خون من خاک سر کوی خویش	تا برود هر کجا نام و نشان منست
دل که ز من گشت گم پیش تو گمان میبرم	هست ترا خود یقین آنچه گمان منست
سیر شود آن شوخ و من گرچه کنم ناله بیش	باز نیاید از آنکه عمر روان منست

غزل ۱۱۳ از دیوان	دوشش به خسرو بگفت گفت از آن منی مرتبه این خطاب نرخ گران منست	تضمین شعر

ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

ز بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمی‌بدهم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا که زنده نمی‌خواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از ناگفتنت همه شب
مرا زبانهٔ آتش همین زبان منست

میان جان تنم و دوری اوفتاد ترسم
ز دوری تو میان من و تو جان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میای
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

ببین گدائی من بر درت که از همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

غزل ۱۱۴ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بس ست که گوئی که خسرو آن منست

نتیجه شعر

ز خون دل که بر خساره ماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچهٔ وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند چنین
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
کزو فزایش این درد بیدوای منست

فضول بین که چه جای همی برد خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بسوختم ز دل و هم ز پیش می‌گفتم
که روزی این دل بد روز من بلای منست

کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه
که هر سپیده دم آن بوی رهنمای منست

غزل ۱۱۵ از دیوان

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناخت‌ست که این نالهٔ گدای منست

نتیجه شعر ۹

زلفت بظلم گرچه جهانے فرو گرفت
نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همیشدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون زدم که روی دگر خوش نمیکند / این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر یاد میکنم / یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که چنان سوختم ز عشق / کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

وقتی زبان طعن گشودم به بیدلی / دانم دل خراب مرا حق او گرفت

ای خرقه پوش قصه مخوان بگذر از سرم / کین سر گذشت من همه بازار کو گرفت

بس پارسا که از هوس شاهدان مست / در میکده درآمد و برسر سبو گرفت

غزل ۱۱۶ از دیوان

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت / صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم / آسان بترک هیچ توئی چه توان گفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی / آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد که سوختن مرا / آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

در طوق بندگیش رود جان بعافیت / هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تازیانه هجران کشید دل / جان رسیده را که تواند عنان گرفت

غزل ۱۱۷ از دیوان

خسرو که دست تشنه شمشیر آبدار
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

شهسوارم آمد و از سینه جان را برگرفت / دولت بادی که آن سرو روان را برگرفت

یار و جان هر دو درون تن بلا و هجر آمده / یار را گفت این چه باشد با تو جان را برگرفت

ای که کرد ابرو بکبند آن یار خلقی را بکشت / گوئیا ترکی بخونریزی کمان را برگرفت

سرخ گل گر آب چشم من بگوی او دمید … گریه خون کرد بروی هر که آنرا برگرفت

غزل ۱۱۸ از دیوان | گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند / زانکه حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت | [illegible] شعر ۸

روز نوروز است و ساقی جام صهبا برگرفت … هر کسی با شاهدی راه صحرا برگرفت
هست صحرا چون کف مست و برو لاله چو جام … خوش کف مستی که چندین جام صهبا برگرفت
نرگس اندر مجلس گل بسکه جام زر کشید … باغبانش مست و لایعقل از آنجا برگرفت
در چمن خفتم که نرگس چشم از پهلوی گل … چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت

غزل ۱۱۹ از دیوان | کار با دیوانگی افتاد خسرو را که بیش / سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت | [illegible] شعر ۵

زلف تو هنوز تابدار است … چشمت بکرشمهٔ خمار است
گفتی که وفا نیاید از من … سوگند مخور که استوار است
خون شد دل من بگوی ای باد … کان غمزهٔ تیز در چه کار است
گفتمش بکدام بوستانست … سروش بکدام جویبار است
من گریهٔ خویش دوست دارم … کز دوری چشم یادگار است
کارم همه عشق و بیقراری است … تا غمزهٔ تیز برقرار است
ای شاه سوار آهوان را … تیر تو نکوترین شکار است
عاشق که غم تو خورد آنگاه … شادی طلبد حرام خوار است

غزل ۱۲۰ از دیوان | با تو شد هلاک خسرو / دیوانهٔ موسم بهار است | [illegible] شعر ۹

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست | سر گران زنداریم که سلطان اینجاست
چه کنم نقل و شراب از بود دست گیر | گریه تلخ و شکرخندهٔ پنهان اینجاست
یاد در سینه و من در سکرات اجلم | دست بر سینهٔ من ساعتی بنشین جان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته شب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم زده بار زروای باد نسیم گل را | باز بر بار که آن غنچهٔ خندان اینجاست
خواهی ای جان برو و خواهی بباش که من | هر دمی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند بگرد لب او مست پری | کنجها و خوش بنشین شکرستان اینجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در ... | پارهای جگر سوخته بریان اینجاست

غزل ۱۲۱ از دیوان | سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم همین جاش طلب کن که پریشان اینجاست | شعر

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
وز دو لهاست در این خانه مرا بود آمد | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر | ده که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و آنان که درین ره مردند | تا زیم گرد سر تربت شان خواهم گشت
آخر این عمر گرامیست که می بگذرد | وعده تا کی نه دگرباره جوان خواهم گشت
من بدین دیده که بی سیر ترا خواهم دید | تا که آخر پار رفتا دیده کنان خواهم گشت

غزل ۱۲۲ از دیوان | عهد خسرو اگر نیست که پیشت میرد / جان چه باشد که زبهر تو من از آن خواهم گشت | شعر

شب فراق سیاه و مرا سیاه تر است | که شام تا سحرم زلف یار در نظر است

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد / نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است
مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق / کسی که مستیش از عشق نیست بیخبر است
هر آن بلا که رسد از بتان رسد همه را / ز نیکوان است مرا هر بلا که در سر است
به تشنگی بیابان عشق شد معلوم / که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است
نفیر و ناله خلق از جفای خار بود / اگر ز بلبل پرسی جفای گل بتر است
به پای بوس هوس بردنم فضولی بود / همین بس است که بالینم آستان در است
مگو که گر بکشد عشق تاب عیب مگیر / چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است

غزل ۱۲۳ از دیوان	تو مست بودی و خسرو خراب تو سحری / گذشت عمر و هنوزش خمار آن سحر است	تصحیح شعر

شب نیست گر تو به سر کو نفیر نیست / و اندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست
صد جان فدای پای تو بادا که در خرام / تو میروی و دست کسی پا گیر نیست
بیرحم وار چند زنی غمزه بر دلم / وه کین دل است آخر آماج تیر نیست
عطار گو به بند دکان را که من ز دوست / بوی شنیده ام که به مشک و عبیر نیست
ای آنکه کوششی ز پی سامان من کنی / بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست
زلف بتان بگردن شیران نهاد بند / آزاده دلی که پای بدین دام اسیر نیست

غزل ۱۲۳ از دیوان	در ورطهٔ بلا چه کند گر نیفتد / خسرو که‌ش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست	تحقیق شعر

عشرت و راحت نجویم کار من خون خورده نیست / من خوشم با درد هم جان من آزرده نیست
جان من از بار غمهای تو پرورده شد / خلق غم دانند زین بیچاره جان پرورده نیست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانکه خون چون منی لائق آن رنجه نیست

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او
دیر گردم من که جان در رخت بیرون بر نیست

چاک دامن شده بارانم سیه داوی شکست
یار بیش کن که مرا دریار رسوا گردنیست

ای ملامت گوی من جائیکه تا بید آفتاب
ذره سرگشته را چه جای گرد آوردنیست

۳

پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن بیش از آن سخت است کاندر خوردنیست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من خفتنیست
روغن خویش آتشی را زیر کاندر مردنیست

غزل ۱۲۵ از دیوان

قصه عشق ارچه بر جان بیند محرم چه نیست
خسروا تن زن که نی جای سخن گفتن نیست

شعر

صبا دی گرد آن زلف دوتا خاست
بهر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان سپارم هر صبح چون گل
همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم از کجا خاست

تو تا در زلف بستی بنده در بند
ز هر بندی هزاران درد جدا خاست

اسیرم بود گر حسنش بر هم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی را رقم از کار ما خاست

غزل ۱۲۶ از دیوان

تماشا را بیا زین سوی بارے
کنون کز گریه خسرو گیا خاست

شعر ۶

شب گذشت است و اول سحرست
بانگ بلبل سحری تو بیدارگرست

وقت او خوش که در چنین وقتی
باده در دست و نازنین در برست

کشتی باده نه بکف بارے
عمر پیمان که زود تر گذرست

چند گویی که مست بیخبری / هر که او مست نیست بیخبر است

خرقهٔ خشک زاهدان را باد / هر چه پاره است در شراب تر است

ساقیا غوطه ده مرا در می / که ز آتشم شعله در جگر است

۴ گرچه بدمستی است عیب حریف / کندن ریش محتسب هنر است

گر بمیخانه مطربان شراب / بادشاهی بباده خاک در است

شعر ۱۱	خسروا چند از گنه ترسی / رو که عفو خدای معتبر است	از دیوان	غزل ۱۲۷

صبا کو بوی تو جان پرور است / دل خلق را سوی تو رهبر است

بدنبالهٔ زلف بگذار کار / دلی را که زان زلف در چنبر است

گهی پرس از چشم پرخون من / که از خون چرا آستانت تر است

سرانه ازیم بگردانی ز در / که سر بی در دوست دردسر است

دریغست خاک درت بر سرم / که این سر نه لایق بدان افسر است

زهی طعن و جادو با خورشید را / که گویند معشوق نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید / هوس دیگر و عاشقی دیگر است

بمیرم درین سوز من عاقبت / که هیزم پس از شعله خاکستر است

کجا یابم آن خانه ویران شده / که هر شب بجان خراب اندر است

چو داند ملک خفته بر تخت ناز / که نالان گدایش به پیش در است

شعر ۱۱	ز در باری چشم خسرو مرنج / که خود عاشقان را همین زیور است	از دیوان	غزل ۱۳۳

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست
وی دل دیوانه ما گم شده است
زلف پیچش کارفرمای اجل
کافر محراب ابروی کج مکن
نرخ جانها سخت ارزان شد بلی
با چنان بادی که خوبان داشتند
بیدلان را طعن رسوایی مزن
عاشق و رندست از تشویش تو
هر زمان گویی که حال دل بگوی
گفتی اندر سینه نیک تو چیست

عاشق بیچاره را عبرت کجاست
بر درش آن خون که بینی آشناست
چشم مستش چاشنی کربلاست
که بزاری چشم خلقی در دعاست
عهد نیست و روز بازار جفاست
پیش تو از هیچکس گردی نخاست
هیچکش دامی که خود را بار خواست
هر کجا گوشه نشین و پارساست
این کسی را گوی کو را دل بجاست
داغهای دوستان بیوفاست

غزل ۱۲۹ از دیوان	خسروا مشغول یاران شو بزود کز برای غم همه شب پیش ماست	شعر ۵

عشق اگرچه نشان بخت بدست
هر که جوید مراد از معشوق
دیگران بهر تو چرا سپرند
همه عیب است باده هنر است

نزد عاشق سعادت ابدست
گولی او عاشق مراد خودست
هر دم اینک انار رین حسدست
سنگ بار نامه خردست

غزل ۱۳۰ از دیوان	پر سیم تو به شد زمی خسرو توبه شد لیک آرزو لب است	شعر ۶

عاشقان را زخم بی مرهم خوش است ۱ بیدلان را دیده پر نم خوش است

گر بتان از درد عشاق آگهند
هر کجا دردیست بی مرهم خوشست

گر سخن در گوش جانان میرسد
گفت و گوی هر که در عالم خوشست

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود
من غم خوبان خورم کین غم خوشست

جان من آزار چندین دل مجوی
خود درین ایام دلها کم خوشست

زلف را چندین بشانه مکن
همچنان آشفته و درهم خوشست

دیدنت نغزست گر خود ساقیست
زندگانی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی این زمان
ناخوشیهای فراقت هم خوشست

غزل ۱۴۱ از دیوان	خسروا با بیدلی خو کن که دل همدران گیسوی خم درخم خوشست	[illegible] شعر

گرچه سرو باغ را بالا خوشست
با قد زیبای تو ما را خوشست

زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد
هست تلخ این چاشنی اما خوشست

گر غمت عیسی خورد ناخوش شوم
خوردن غمهای تو تنها خوشست

جان سنگین میکنم تا زنده ام
کندن فرهاد با خارا خوشست

گفت خسرو از لبش کم گیر
آتشم بر بوی آن فردا خوشست

چه شنوم ناصح چیست این جور رقیب
خار میدانی که با خرما خوشست

بی تو باری من نیم خوش هیچ وقت
وقت تو خوش گو ترا بی ما خوشست

غزل ۱۴۲ از دیوان	گفتمش ناخوش چرائی خسروا چون کنم چون شکل آن بالا خوشست	[illegible] شعر

یار ما سنگدلی شیوهٔ جفا آموختست
گر ناز و شوخیست از مهر جان ما آموختست

کتاب صبر جهان روز من فرو شستم   که خوبی تو ترا رسم این جفا آموخت
فلک اگرچه خطا کرد کز جریدهٔ حسن   جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحت جگر خستگان چه می پرسی   ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دلی نماند که از تن نبرد نیش عذار   مقامر تو که بود است کین دغا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم   که غرق کرد مرا و خود آشنا آموخت
ز من که عاشق مستم نشان عقل مجوی   چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم   نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

غزل ۱۴۳ از دیوان	نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنکه ز گردنامهٔ خطّ تو والضحی آموخت	بحر مجتث شعر ۹

گیرم که نیست پرسش درماندگان فن تست   کم زانکه بارے آگهی باشد از تست
خورشید وار یک نظری کن که ذره‌ایم   سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت
ترکی و مهر زخم زره نیست حاجتت   میباشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت
تو دانی و کسان بحلت باد خون من   باری ز بار من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک   دامنکشان مرو که بگیرند دامنت
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق   از تیرگی روز سیه من چه روشنت
پیکان درون دل مکن ای پند گو زبان   نی خار پاست اینکه بر آید بسوزنت
هر دم درین هوس که چو جان بر تن کشم   گر جانست زنده هر تن و جان من از تنت

غزل ۱۴۴ از دیوان	بهر خدا ای چهره ز نا محرمان بپوش خسرو بس ست بلبل نالان گلشنت	بحر مضارع شعر ۷

کار بالای تو تا بالا گرفت — در همه دلها خیالت جا گرفت

هر گرفتار تو دید از بیم جان — هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من گرفتم لذتی از عشق خویش — کآمدی تو در دل من جا گرفت

من نمی‌دانم بلای چون ترا — دیدهٔ دنبال من شیدا گرفت

با چنین کز دل سبکساریم هست — حق بدستت گر دلت از ما گرفت

چند سوزم زه که روی دل سیه — کز دمی اندر جانم این سودا گرفت

غزل ۱۴۵ از دیوان	بیدلان را طعنه زد خسرو نخست تا که این آه دل او را گرفت	شعر ۹

گر ترا ناز و بدخوی آیین است — وای بر دل اگرچه سنگین است

عیشم ار بد رود بلائی نیست — تو نکو میر روی بلا این است

میر روی و نمیروی از دل — این چه شکل خوش و چه آیین است

گر دل من کباب شد تو بخند — کان نمک شور نیست شیرین است

می بسیم گر آب چشمی نیست — خنده کن که وقت تسکین است

هر شب از آب چشم و بیداری — چشم من آشنای پروین است

از خیالت بسجده جای دلم — اول شب نماز پیشین است

غزل ۱۴۶ از دیوان	نکنی گر نگاه معذوری کت چو خسرو هزار مسکین است	شعر ۹

من و شب زندگانی من نیست — دل و غم شادمانی من نیست

همه شب خون دل نوشم بیادش — شراب ارغوانی من نیست

بسی نالم الشب بیداری هجر — سرو میهمانی من این است
من و کنج غم و شبهای تاریک — طرب جای نهانی من اینست
نه بیند چشم من و زنجیر بالش — که شبها یار جانی من این است
ز عشقش گاه میرم گه زیم باز — طریق زندگانی من اینست
رها کن تا بمیرم زیر پایت — که عمر جاودانی من این است

غزل ۱۴۰۵ | از دیوان | بس است این قیمت خسرو که گویی / غلامم رایگانی من این است | [illegible] شعر ۶

مرا وقتی دل آزاد بودست — درونم بیغم و جان شاد بودست
نمک زد شوخی اندر جان و نوکرد — جراحتها که در بنیاد بودست
چه خوش بودست عقل مصلحت جوی — که چندین زین بلا آزاد بودست
نگارا هیچ گاهی یاد داری — که از بیگانگانت یاد بودست
شب آمد باز و برد از جای خویشم — که بوی زلف تو با باد بودست
بفریادت نخواندم دی و هر دم — که جانم همره فریاد بودست

غزل ۱۴۰۶ | از دیوان | جفاکش خسروا از دوست پیوست / نصیب عاشقان بیداد بودست | [illegible] شعر ۷

مرا داغ تو بر جان یادگارست — خدایش باد جان چون داغ یارست
اگر جان میرود گو رو غمی نیست — تو باقی مان که ما را با تو کارست
بصف عاشقان میرم که گویند — سگی همخوابه یاران نگارست
شدم بیخود کرشمه کمتر کن — که من نو باده وی مست شکارست

ز ذوق می که از می پیشتر گشتم | چه آگه پارسا کو شیرخوار است
غلام آن تمسخرگر نازنینی | نظر هم بر چنان اندام یار است
هراز نداست خانه بی تو هر چند | در و بام از خیالت پرنگار است
دو چشمم از کویت را بته خاک | زیادت کن که عزو انتظار است

غزل ۱۴۹ از دیوان | بکویت زر و روشد خسروا آری / هلوای نیکوان ناسازگار است | [illegible] شعر

می نوش که دور شادمانی ست | خوش باش که گاه کامرانی ست
سر بر مکن از شراب کایام | از تیغ اجل بسرفشانی ست
مغرور مشو به بانگ نائی | کآواز درای کاروانی ست
هر دم که بهجر شد لب برآید | سرمایهٔ حاصل جوانی ست
ساقی دل مرده زنده گردان | زان می که چو آب زندگانی ست
عشق آمده عقل رخت بربست | این هم ز کمال کاردانی ست
بیخوابی و عاشقی ست کارم | سگ بهر وفا و پاسبانی ست

غزل ۱۵۰ از دیوان | خسرو بگزاف چند لافی / بانگ دهل از تهی میانی ست | [illegible] شعر

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت | بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت
نگاه چشم از هجر دوستی که نه او | ولی بسوی من ناتوان تواند داشت
کسی که خصمان تیغ و هراس شفیعی نه | گراست مصلحتی درمیان تواند داشت
ستیلع عمر که برباد میرود از دست | نگر که لنگر رطل گران تواند داشت

بس درد و غم دل که یار من آمد
نماند از مه و خورشید نازنین مرا

چگونه پاس دل دوستان تواند داشت
حیات باد که او جای شان نگه اند داشت

غزل ۱۵۱ از دیوان

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

صفت شعر

هر دم از کوی تو جز بیدل نرفت
هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر بر سر شد بر سودای عشق
وان هوس بین جان بی‌حاصل نرفت

مهر رویش در دلم پنهان نماند
آفتاب اندر حجاب گل نرفت

بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر
لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

کاروان بگذشت و محمل رفته بود
وز دل من یاد آن محمل نرفت

باد غرق بحر هجران چون کنم
کشتی درویش در ساحل نرفت

با کسی وقتی وفائی داشتم
سالها بگذشت و آن از دل نرفت

غزل ۱۵۲ از دیوان

شکر کن خسرو بلای عشق را
زانکه این مصیبت کز قابل نرفت

صفت شعر

شبی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت
شبی نرفت که بر ما غم و بلا نگذشت

هزار عارض او دید شد که گل بشگفت
چه گلبنی که بر او پیک صبا نگذشت

گذشت در دل من صد هزار تیر بلا
که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت

مسیح من چو مرا دم نداد جان دادم
ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت

کبوتری سوی او نامه برد از من
بخواهش دل من مرغ در هوا نگذشت

بریخت آب مرا چشم و دامنت تر نی
چه آب [illegible] که آن بر تو یا نگذشت

غزل ۱۵۳ از دیوان

چه سود ملک سلیمانت خسرو ای مخزن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

تعداد شعر ۵

هر اکرشمه آن ترک کلعذار گذشت — هر اشک چو آن جعبه همچو مار بگذشت
طلب نمیکند امروز خون من که هرا — کمان عشق ز پیکان آید آر بگذشت
بآشکار و نهان چون ازان خنجم بخواند — نهانیم هر خود خود اندر و آشکار بگذشت
هزار بار ازان ترک خیره کش فریاد — که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بگذشت

غزل ۱۵۴ از دیوان

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افکند و زار بگذشت

تعداد شعر ۶

هر اسر و رهوای نازنینی ست — گزو تاراج شهر جای کدینی ست
نخواهد رفت مهرش از دل من — اگرچه یارش هر لحظه کینی ست
پریشان حالتست از یاد زلفش — بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست
هجوم جان مشتاقان بدان لب — چو غوغای مگس بر انگبینی ست
تن من خاک شد رنجه کن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینی ست
بهار من توئی را هم چه سود ست — که در عالم گلی یا یاسمینی ست

غزل ۱۵۵ از دیوان

بکشتم گو بکشش خنجر که هر دم
بکشش را در دل خسرو یکی نیست

تعداد شعر ۶

نیست دلی کاندر و داغ جفای تو نیست — کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو هر داد وار — با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
پا خستم کنی بیگناه سر شکنی بی سبب — این همه بخت منست ورنه خطای تو نیست

صبر با بسیار وصل در دل من تشنه بود / هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

گفتی اگر بخوری نقد حیاتم بهاست / گر همه تا محشر است نیم بهای تو نیست

غزل ۱۵۶ از دیوان | خسرو اگر سوخته است نه ز پی دیگر است / سوخته تر باد ازین گرنه برای تو نیست | شعر ۹

وقتی غبار رهت آن بفرست سوی چاکرت / تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا در ماندگان را چونکه شد / غرقه بهر یک قطره خوی صد دل ز رخسار ترت

دریافتم دل دزدیت از غمزهٔ غماز تو / آن بردهٔ ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت

ای ابر گه گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را / در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت

گرچه ز رحمت آیتی شبها عذابی بر دلم / از بسکه یا تا پاک دل خوانم همه شب از برت

آخر کنم نظاره از دور نخل نوگر / دست امیدم کوته است از شاخ سبز نوبرت

چه بند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم / زینسان که دیدم جان خود یا رب که بینم دیگرت

وقتیکه می بینم رخت میریزم از دیده گهر / زیرا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت

غزل ۱۵۷ از دیوان | گوئی ببخشد خسروا زان توام گرچه نه / تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت | شعر ۶

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست / من هم آنجا که دل سوختهٔ من آنجاست

هر شب ای شمع چه رسی در طلب دل اینجا / آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست

سر محراب ندارم من و کوی تو پس ازین / که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست

گم شده جان بشب تیره و چشم بد خفت / هم بران بام که اینک مه روشن آنجاست

گفتی ای دوست که بگریز بهر جان ازین کوی / چون گریزم که گرو کان دل و دشمن آنجاست

شب نگنجیدم در جامه که گفت از تو صبا — که منم جان بخریدی و مرا تن آنجاست

غزل ۱۵۸ از دیوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسرو از آنکه
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

شعر

هر کرا کن مکن هوش و خرد در کار است — مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است
اینکه بر جان منی منت بار خوبان — پای ازین بادیه گر دار که ره پر خار است
تن که در وی نبود باده هوای هر چیست — دل که در وی نبود زندگی مردار است
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی — کار خود کن که مرا باهی و شاهد کار است
خاصه گو باش سیه روی هم از رسوائی — دل کشیدن ز خط خوش لبان دشوار است
غازی پیر کند ریش بجز آن سخ و منم — مفسد پیر و خضابم همه چون گلنار است
از پی دار و در دیده کشند خلق شراب — دار وی دیده من خاک ره خمار است
بت پرستم من اگر زانکه تو زاهد خواهی — اینکه تسبیح ببستم نگری زنار است

غزل ۱۵۹ از دیوان

خسروا در دل افسرده نگیرد دم عشق
هست جائی اثر سوز نمک کافگار است

شعر

هر غمزه زان نرگس خونریز تو ناوک زنی است — کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنی است
چشم از پی تو جهان گیر و دیگرش عجب از انکه — خیره در پی دیده آلوده و تر دامنی است
جانم آرام میکشد از یاد چون او دوستی — جان من از تو چه پنهان کاشکار ا دشمنی است
ساقیا گر می خورم تا تو دانی کان می است — مردنم را شربت است و آتشم را روغنی است
اندران سر کش خود را زنده سوز دم عشق — ای بسا مرد خدا کو بکشت از هندو زنی است
عندلیبان را غذای روح باشد بوی گل — مرغ گشت است آنکه قانع با جوی یا ارزنی است

غزل ۱۶۰ از دیوان	هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بیاد نزد دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنی	بحر منسرح شعر ۱۰

هر که نگه در تو کرد پیش به بستان نرفت — آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان — رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد و دوست بسی پند داد — چشم دلم در تو بود گوش بر ایشان نرفت

سیل ملامت رسید وین غم جانان نبرد — صبح قیامت رسید وین شب هجران نرفت

هر که چو نرگس چراغ کور نباشد مدام — دیده که بالای آن سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب نگیرند از آنکه — عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی — ایکه بکامت گهی تلخی هجران نرفت

عشق بجان ناکسان رخنه نیارد از آنکه — کن مکن پادشاه بر ده ویران نرفت

گام زده بر حریر کی سپرد این ره آنکه — دیده قدم ساخته بر سر پیکان نرفت

غزل ۱۶۱ از دیوان	رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بیار مورچه بهر حیات در ره سلطان نرفت	بحر خفیف شعر ۹

هر که روی تو دید جان دانست — لب شیرینت را همان دانست

حسن تو عالمی نخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست

غمزه تو زبان کشید بمن — کی مرا نیک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست

ذقنت چه نمود دل بخیال — بوسه زد مگر دهان دانست

دی بکوچت تن نزار مرا — زاغ بربود استخوان دانست

گر به من دولت بتا دادی نیی	هر چه از جور بتان بگران دست
نرخ کردی بوسه جانی	بشماره بخریده رایگان دادست

غزل ۱۶۲ از دیوان	پیش ازین غم نبود خسرو را غم کدامست این زمان دانست	شعر ۹

باز آن دلبر دل از ما برگرفت	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش ترک درد و غم نساخت	جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آنچه کرد آخر مسلمانی چه شد	این چه شد یا رب جهان کافر گرفت
بارها گفتند و می نشنید هیچ	عاقبت گفتی بدانش درگرفت
دل نیاز سوز خود بیرون فگند	عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک از نهجست	آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود	خط او کان ز استاد بالاتر گرفت

غزل ۱۶۳ از دیوان	مردمان گویند دل برگیر ازو روی گر آنست نتوان برگرفت	شعر ۵

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست	یوسف اندر مصر دل در دیده رود نیل چیست
آن بت اندر سینه و سوزان هم قندیل وار	چون صنم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست
کشتن خود خواستم از غمزه خونریز او	گفت صید اندر سا کن صیاد را تعجیل چیست
چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق	آخر این چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

غزل ۱۶۴ از دیوان	ایکه خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق پند چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست	شعر ۹

یارب که این درخت گل از بوستان کیست / وین پسته شکر شکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که سیر و داد از کدام کوست / باز این بلا که سر زد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش به لب / تا خورد که باز گشته و این خون نشان کیست
می گفت وی که بر من افتاده می گذشت / کاین افگار کرده پای من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید و بپرسید از رقیب / من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست / داغ کسی ست لیک نگویم از آن کیست
ای باد اگر برای سر آورده پیام / باز آی باز گو که سخن از زبان کیست
جانان اگر شبیست دهن بر دهن نهم / خود را بخواب ساز مگو این دهان کیست

غزل ۱۶۵ از دیوان	پندار از آنست مه که بشب پاسبان تست خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست	[illegible] شده

یار اگر گشت و تیمار بودن هم خوش است / در شکیبائی بودن بی یار بودن هم خوش است
عزلت گر هست ما را نزد جانان عیب نیست / عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوش است
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل / لیک در شبهای هجر بیدار بودن هم خوش است
چون مسلمان بود هی نتوانم از دست بتان / چون مغان با رشته زنار بودن هم خوش است
بی گناهی او خوش است از راستی را به بود / ور عتابی تازه آزار بودن هم خوش است
اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود / ور به سیر گردم بسیار بودن هم خوش است
گرچه از من سیر گردی ناپدید اندر کوی عشق / چون سگان شهری بازار بودن هم خوش است
با خبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان / بی خبر در خانه خمار بودن هم خوش است

خسرو اگر در نمی گنجی بخلوت گاه دوست

غزل ۱۶۶ از دیوان	همنشینی با عاشقان زار بودن هم خوش است	[illegible] شعر ۹

یار ما دل ز دوستان برداشت / هر دو بیه از میان برداشت

من نخواهم کشید پا هرچه کنند / که دل از وی نمی‌توان برداشت

وی به تندی باشد گر و ابرو ص / از پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم / هجر خود رفت پیش از ان برداشت

در دل او نکرد کاری چه / سگ ز افغان من فغان برداشت

جهد کردم که ناله نکنم / درد دل هم از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد / دل ببایدم از جان برداشت

رفتم امروز تا نخواهد گشت / سر نخواهم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷ از دیوان	ترک سودای خام کن خسرو که وفا رخت ازین دکان برداشت	[illegible] شعر ۹

عشق تو بلای جان بسته است / یک خنده از ان دهان بسته است

یک گردش چشم تو بمستی / فتنه همه جهان بسته است

بیهوده بصید میرفتی تیر / آن چاشنی کمان بسته است

تیغ از پی کشتنم چه حاجت / یک نازکی به بسنده است

گر من دل گم شده نیابم / بر هیچ توی گمان بسنده است

گفتی که دعای صبر خوان / نام تو برین زبان بسته است

ای چرخ بلا چه می‌فرستی / ما را غم آن جوان بسنده است

اندر تب غم طبیب خسرو

آن نرگس ناتوان ببند رست(?)

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نظر نرفت — کیست کو دید که رفتار تو از خویش نرفت

تیر مژگان ترا بردن دلها کیش است — عالمی کشته شد از تیر تو و از کیش نرفت

من رسوا شده خود را کشم از همگنان قریب — که بدین روز کسی پیش بداندیش نرفت

دل به جسم چه گذارم که به یاد لب تست — هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

هیچگاهی بسوی بنده نیایی آری — هیچ کاری به مراد دل درویش نرفت

غزل ۱۶۹ از دیوان

خسروا تن زن و بنشین پس کار خود از آنکه
جگرت خون شد و کارت پس ازین بیش نرفت

[illegible] شعر

دل کش صبر باشد آن من نیست — کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم شد جگر خونابه زان است — گنه بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون دل شهری فرو خواند — که مهر صبر بر عنوان من نیست

تو ای سوزانی دل نگری تو ای چشم — که شعله در خور طوفان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت — که بر دیوانگان فرمان من نیست

چو تیرم زد کشید آلودهٔ خون — بخندید و گفت کین پیکان من نیست

غزل ۱۷۰ از دیوان

چو دلها سوخت بر خسرو چه شکوست
که گوش یار بر افغان من نیست

[illegible] شعر

بتی کز دیده بد پایه انگیست — اگر جان توان بردن هم زندگیست

زدم روزی به زنجیر گیسوش دست — مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم بر دیده گوشه چه پروانه وار — ستد جان کاین چه بیگانگیست

در دو غم پر از یار گشت و هنوز	ازان سو که یارست بیگانگیست
نگارا خیال ترا مست چشم	که با مردم دیده هم خانگیست
مرا کشتی آخر ترا کس نگفت	که بیچاره کشتن نه مردانگیست

غزل ۱۷۱ از دیوان	شد از مشک خالی تو خسرو هلاک چو مرغی که کشتن ز بیچارگیست	شعره ۵

خط کز لب آن پسر دمیده است	افسوس که بر شکر دمیده است
بنگر که ز آب دیده گیست	کان سبزه خوش که بر دمیده است
از رنگ رخت سحر دم سرد	بر آینه قمر دمیده است
برخاست ز آتش رخت دود	از بس که خط تو تر دمیده است

غزل ۱۷۲ از دیوان	آشفته شکسته باده چه خسرو زان لب که نبات بر دمیده است	شعرے

گل ز رخساره تو بی آب است	مه ز نظاره تو بی تاب است
مژه های کز دل آویزت	گوشهای دکان قصاب است
با خیال تو مردم چشم	گاه بیخانه گاه بیخواب است
این دل خسته غرق خون از تو	هم چو خسته درون غرقاب است
اشبی کامدی بخانه من	شمع را آتشم که مهتاب است
گر گذاری ببوسم ابرویت	بهر تسلیم ما که محراب است

غزل ۱۷۳ از دیوان	غرق شد آشنائیت خسرو زان کش از دیده تا به لب آب است	شعرے

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست / دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من / اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
با دافدای زلف و رخ و قامت و لبش / یک جان من که سوخته هر چهار اوست
آن ناخدا ترس همه روز مست ناز / دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم / کین داغ و درد روزهٔ من یادگار اوست
ما را آرزوی لبت جان بلب رسید / ای بخت آنکه همچو تویی در کنار اوست

غزل ۱۷۴ از دیوان	خسرو گرت خیال پرستش زبان دهد زنهار کش استوار نداری که کار اوست	هفت شعر

آنجاست دل من که هم آنجاست / کان کج کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم / کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام / کان مست شبانهٔ من آنجاست
از دو رخ اگر نشان بپرسند / من گویم خوابگاه تنهاست
میکش که بهر چهار مذهب / خونم بدرست و خانه یغماست
گفتی که دلت خوش است از ری / ده گونه زدی بنده پیداست
خون میکنی و خبر نداری / بیچاره کسی که ناشکیباست

غزل ۱۷۵ از دیوان	جان ده خسرو که اندرین راه کاری بسخن نمیشود راست	شش شعر ۶

ترک ستم که قصد ایمان داشت / چشم او میل غارت جان داشت
خون من چون شراب مینوشید / از دلم هم کباب بریان داشت

دیده در می‌فشاند در دهن — گوئیا کاستین مرجان داشت

در باغ بهشت بگشادند — یا دگر گوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

غزل ۱۷۶ از دیوان	رازم از پرده برملا افتاد چند شاید بصبر پنهان داشت	شعر خسرو

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته میتوان آویخت

چه کرد پیش رخت گل که گلفروش او را — بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت

دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و مرا زان میان همچو موی — بآشکار ببستی و در نهان آویخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسیکه یک سر موئی در آن میان آویخت

عنان کشاده بدنبال تو آب چشم — دو دست مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان — گریز کرد ز باران بناودان آویخت

غزل ۱۷۷ از دیوان	ز چشم و ابروی او گوشه گیر خسرو ز ترک مست حذر کن چو در کمان آویخت	شعر حضرت خسرو

ای عید رخ تو آمده روی چو نگارت — قربان شده زان عید چو من بنده هزارت

سر را چه ولایت که کشید لشکر انجم — چون یافته شد طره خورشید سوارت

آن روز به پرگار شد دائره ماه — کامد بدر از ماه خط دائره دارت

نقش کژ آنرا که همه خون اسیر ابرو — اندر سر آن ترک نگه پر خمارت

دریاب گر آورده و ابروی تو سرها — هشدار مگر از پی خونم شده یارت

وی خنده زنان سوی چمن طوف نموده | پیغام گل آورده مگر باد بهارت

غزل ۱۷۸ از دیوان

با آنکه بعمرے نچشد خسرو بیدل
یارب که چشیده نیست لب نوش گوارت

شعر ۶

ستمی کز تو کشد هر دو ستم نتوان گفت | نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت
آرزوی تو ز روی دگران کم نشود | حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت
رشکم آید که برم نام ز پیش دگران | درد انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت
تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شده | وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت
چون سنی باید ما ها درش آید غم من | تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت
غازی از پی دین برهمنی را بکشت | گفت کز بهر سری تو که صنم نتوان گفت

غزل ۱۷۹ از دیوان

خسرو اگر گشت یار گو این ستم است
عدل خوبان همه بیهوده ستم نتوان گفت

شعر ۶

در باب که جان خراب گشته ست | دل ز آتش غم کباب گشته ست
خون جگر آب شد ز شفقت | زهره نه که گویم آب گشته ست
پیش که گشایم اینکه زلفت | در گردن دل طناب گشته ست
دانم که ز مهر عارض تست | اشکم که چو لعل ناب گشته ست
زلف تو سیه چرا ست دانی | بسیار در آفتاب گشته ست

غزل ۱۸۰ از دیوان

یک ره گذرے بیا و بنگر
خسرو که چسان خراب گشته ست

شعر ۶

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت | تا ندانی که بتعویذ و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز
نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پرسیم پدر رفت وه که من دل شده را
جان در آمد شده کوی تو برون خواهد رفت

با توام دیده بر افگند چو تو بر گشته
تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت

چند خونابه خورم هیچکس از دیده من
یارب آن سلسله غالیه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱ از دیوان

چند گویی که فراموش کن او را خسرو
آخر آن روی نکو از دل چون خواهد رفت

شعر ۹

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی جز این ندارم نظری کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آید
که بسوی تا بزانو قدمم بجست و جویت

بوفا که در پذیری که من از پی وفایت
دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان چشم من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت
کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

بتن چون تار مویم بنهی تو یک جهان غم
ننهم هیچ حالی دو جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲ از دیوان

پس ازین چه سود از آنت که ز حال خود بگویی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شعر ۷

بازمست آمدنش نازکنان از جاییست
وان یکی کار و ران کنج دهان از جاییست

دل سبک میشودم و هش مگر غایب بود
این زمان در سرش این خواب گران از جاییست

باز دیوانه دلم سلسله جنبی کسی ست
آب چشمم چپ و راست روان از جاییست

بی تو صبر ندارم تو نکو میدانی
این همه ناز تو ای جان جهان از چیست

چند خونابهٔ من بینی و نادان کردی
اشک من آخر زمین گونه روان از چیست

یا بهشت هیچ گلی نشگفد ای باد از انکه
با تو امروز نسیمست که آن جائیست

غزل ۱۸۳۳ از دیوان

خود گرفتم که بجوشد غم خود را خسرو
تا مت آخر شب روزش بزبان از چیست

شعر ۹

ساقیا می ده که امروز هم سر دیوانگیست
دور برگردان که هر غم از تهی پیمانگیست

من بغربت جان هم تو حجت آری بر تنم
این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضائع از انکه
عشق من زایل نخواهد شد که دیوانگیست

قصه‌ها درد خوانم هر شبی از بخت خویش
اینهمه بیدار من از درد افسانگیست

بسکه در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن
هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیده‌ست از سوز و باک نیست
لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را در دوست است
نام رسوائی بگواهی عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کار غزا کافر کشی
در صف عشاق خود را کشتن این مردانگیست

خسروا سلطان عشق آری کشد یاری بحق
زانکه معزولست عقل و صبر ازو بیگانگیست

ردیف الدال

غزل ۱۸۳۴ از دیوان　　　　وسط الحیوة　　شعر ۷

تا غمزهٔ خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دل ما را بهدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی
دل مصلحت خویش بلطف تو رها کرد

چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

دیروز چو من شکر وصال تو نگفتم
امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

هرگز به جهان نیک ببیناد و نبیند
آنکس که مرا از تو بناکام جدا کرد

غزل ۱۵۵ از دیوان

با جان و دل خسرو بیچاره مسکین
هجران تو ای دوست چگویم که چها کرد

[illegible] شعر ۵

جان فدای پسران که نکورو باشند
راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خوبرویان به چه [illegible] کار آیند
که ستمگاره و مردم کش و بدخو باشند

چه کند آن [illegible] که چنگ جان نبرد
شهسواران که به دنبال آهو باشند

عاشقان [illegible] عشق سلمان [illegible]
گر نه در بستن خویشش چو هندو باشند

غزل ۱۵۶ از دیوان

صفت غمزه جادوی تو کردن نتوانند
شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

[illegible] شعر ۵

دستی دل ما از آن [illegible]
وانکه دل یار همه وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل [illegible]
گویی که تو را ز ما جدا بود

خسرو [illegible] ای [illegible]
آن دل که ز من هزار جا بود

[illegible] دیده [illegible]
نادیده که گرد آن بلا بود

غزل ۱۵۷ از دیوان

خسرو که رو [illegible] گوی
افسانه دوست چه وفا بود

[illegible] شعر

عشق تو [illegible] ز سر نرود
وز دل این آرزو بدر نرود

گر بیاید [illegible] صد سال
هم خیال تو از نظر نرود

[illegible] رفت تا عدم برسید
که جدای تو بیشتر نرود

بوسه ده که تشنگی شراب — هرگز از شربتی دگر نرود
آنکه او را لب تو باید خورد — آرزوی وی از شکر نرود
چه کنم در دولت نمی گنجم — زانکه در سنگ موی در نرود
گر سر از عشق میرود گو رو — لیک پا باید که وز سر نرود

غزل ۱۸۸ — از دیوان

خسروا جان بشوق بخش که مرد
اندرین راه بی خطر نرود

شعر [illegible]

بملک فتنه تا نقش علم شد — ز جانها عارض او در الم شد
فرشته گر گناه من نوشته — چو خطش دید مرفوع القلم شد
زخاموشی بخواهی کشت ما را — دو لعلت بهر جان ما بهم شد
نشینی یکدم آخر با [illegible] — اگر عیب آری که عمر او دوم شد
نه دیدی [illegible] — مرنج از قدر تو زین قدر کم شد

غزل ۱۸۹ — از دیوان

[illegible]
که در ما شد گو شبهای غم شد

شعر [illegible]

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افگند — پیشانی گل گشاده باید
ساقی بنبید و پای [illegible] — گیسو بنشسته و آن ستاده باید
جانست پیاله اهل دل را — جامی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده دستا — در جنگ سر افتاده باید

خسرو نه بتان که شمه [illegible]

غزل ۱۹۰ از دیوان | معشوقه خود مراده باید | تحفة الصغر شعر ۷

باز با خویشش گهی هم صحبتش خواهم داد | یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

نزان بود ار گهی ره که بدانگونه که بود | هم بدین چشم و گر بارنش خواهم دید

آه اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار | من همین شسته ره آمدنش خواهم دید

مردمان روش به بینند و مرا طاقت نی | من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید

آشکارا م وران دم که بخواهد کشتن | من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید

گر کشد باری ازین جور کشیدن هم | سوختم چند چنین خویشتنش خواهم دید

غزل ۱۹۱ از دیوان | شعر [illegible]

یارب اندر خسرو ازین جور گهی خواهد رست
چند رسوا شده مردو زنش خواهم دید

با تو در سینه جان نمی گنجد | تو درونی از آن نمی گنجد

تنگی دارد این دلم که درو | جز تو کس ای جوان نمی گنجد

آنچنانی نشسته اندر دل | که نفس هم دران نمی گنجد

می نگنجی تو در میانه جان | لیک جان در میان نمی گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج | در من ناتوان نمی گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد | چه کنم در نهان نمی گنجد

عشق در سر فزود و عقل برفت | کین دو در یک مکان نمی گنجد

غزل ۱۹۲ از دیوان | شعر [illegible]

تا که خسرو زبان کشاد از تو
سخنش در جهان نمی گنجد

چشم او چون تیر مژگان در کشد | ماه در گردون سپر در سر کشد

در دلم تیرش تر از سوی شود	وز درون سینه جان را بر کشد
چون رسن بازی کند زلفین او	گرد ان خورشید در چنبر کشد
راست گوی مردم چشم مرا	چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب	چون لب میگون او ساغر کشد
ست گرد نرگس غلطان او	وز غمزه بر جان من خنجر کشد

غزل ۱۹۳ از دیوان	خسرو از ابروی او سازد کمان پس به پیش خسرو کشور کشد	شعره

آنرا که سرو کاری با چون تو نگار افتد	سر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
افتد چو تو بیتیزی در پای تو صد عاشق	زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
سنگیست دلی کو را با روی تو افتد خوش	بس طرفه بود سنگی گر پیش بهار افتد
جان خاک شود از غم گر زلف تو وا ماند	گل خشک شود چو کز باد بهار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی	صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان کنم هر گه	گه گه گذر مردم هم بر سر خار افتد

غزل ۱۹۴ از دیوان	القصه بر او روی گردی ز دل خسرو هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد	شعره

تا زخون ریختن آن غمزه ندامت نکند	کس براه غم او ذکر سلامت نکند
آنچه بر بیگنهان میکند آن زمی چاه	با گنهگاران خورشید قیامت نکند
گر کند فرق ز رخساره تو با خورشید	خط مشکین اگر از مشک علامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبت	کس به تنگ شکرش تیر غرامت نکند

غزل ۱۹۵ از دیوان

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را ولی از بیم بیانت نکند

شعر ۶

از شکستگان چون ما سر باز برون نامد | وز سیمبران چو تو طناز برون نامد
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد | از دیده مشو یک سو تا باز برون نامد
تو حال دلم پرسی من از رخ تو حیران | خواهم که سخن گویم آواز برون نامد
گفتی که کشم روزی سهلست یکی بگو | بربند دهانم را تا راز برون نامد
دیوانهٔ خوبان را اعیار نگیرد کس | تا در قدم اول جانباز برون نامد
خطی تو مثال الله حقا که عجب دارم | کز جان من مسکین ز اعجاز برون نامد

غزل ۱۹۶ از دیوان

از بسکه فراوان شد دستان تجشش خسرو
ناله هم ازو زین پس ناساز برون نامد

شعر ۵

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند | کس نکردست آنچه ترک من طرازی میکند
زلف او را سر ببر عالم همی بسته شد | هندوی را این کز [illegible] آن کتازی میکند
از خیالش بادها [illegible] مسنده کاندر چشم من | گر گهی آید و هر دم فوازی میکند
چه اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور | هیچو انگشتی که بر چاه [illegible] ازی میکند

غزل ۱۹۷ از دیوان

میرود [illegible] چون خسرو آن صنم [illegible] شان
پس با آب چشم تر دامن نمازی میکند

شعر ۲

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد | مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا بدیده کشم لیک غیرتم نکشد | که با تو مردمک دیده همنشین گردد
کجا سلامت دلها بکوی تو جائی | که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

چه پیشم غم شبها که چون شود تا روز — تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد

قبول تو نشود قطرهای خون از چشم — اگرچه جمله در و لعل آستین گردد

خیال بوسه که میگردد م بپیش لبها — کجاست بخت که اندر دولت چنین گردد

شبی که خواهم دل راسبک کنم با خویش — غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

غزل ۱۹۸ از دیوان | شدست خاک بکویت هزار چون خسرو — بدان خیال که پای تو بر زمین گردد | [illegible] شعر ۵

چشمت گهی از غمزه هشیار نخواهد شد — این دل ز خم آن شست رها نخواهد شد

گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان — ناگاه رود جانم تیمار نخواهد شد

عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید — شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد

بر ما چو فتد تابی آخر چه شود ای رخ — مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

غزل ۱۹۹ از دیوان | خونخواره بود عاشق خسرو چنین باده — مستست که تا محشر هشیار نخواهد شد | [illegible] شعر ۵

چون طرهٔ تو سلسله بر پای چین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ — اندر دهان غنچهٔ تنگ آستین نهد

دیوانهٔ لطافت اندام تست آب — مانا که پای سلسله بر آب ازین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان بلب رسد — زان چاشنی شکر که در انگبین نهد

غزل ۲۰۰ از دیوان | چشمت بغمزه خسرو اگر کشت گو بکش — خلقی چه جرم بنده بران نازنین نهد | [illegible] شعر ۶

تو رفته و ز تو نامه بمن نرسید — چگونه [illegible] دم [illegible] رسید

دلم که می‌پرد اندر هوای تو غربت است ... که از وطن برود و باز با وطن نرسد

مرا کشی و نپوشی بعیب باس من این ... شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد

گرفت گریه من دامن تو سکین چشم ... اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

چنان همی‌رود اشکم که گر گشاید تیر ... بچشم من نرسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۰۱ از دیوان

بماند در شکن گیسوی تو دل هشیار
که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

شعر ۶

وفا نیست در آن چندان نباشد ... ترا خود هیچ بوی زان نباشد

مرا گویند منکر گر جوانان ... که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده ام من ... بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت پرستی خو گرفته است ... مسلمان بود هم اکنان نباشد

مرا بهر تو کافر گفت خلق ... خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرا از سینه بیرون گرچه دانم ... که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۰۲ از دیوان

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

شعر ۵

از اشک من بکویت چون شاخ گل نروید ... زان گل که بویت آید هر دو کسیکه بوید

جائیکه از لب تو باران بوسه بارد ... دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چشمم کشند رو غنم از بسکه خون گرفتش ... خود ریخت خون خود را بی آنکه کس بجوید

جانم فدای اشکش چون او خود انجمن سازد ... با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که از جدائی خسرو بسینه دارد

غزل ۲۰۳ از دیوان	شاید که برون از همه سو کاد دیو بود	شعر ۷

دیده چون با تو هم تنها گردد — تا دگر فتنه را سپر گردد
هر که از درد عشق با خبرست — چون تو او نیز با خبر گردد
تا خیالت درون خانه بود — همه مسکین برون در گردد
بیخبر هم چون غم بیاد ستاره — که بیاد شکر شکر گردد
من ز بر گشتن تو میمیرم — چون نمیرم که عمر بر گردد
کیمیا نیست آتش عشقت — که ازو روی بنده زر گردد

غزل ۲۰۴ از دیوان	خسرو از کاشتن چو نی شد خشک بوسهٔ ده که نیشکر گردد	شعر ۶

مرا تا آشنائی با بتان دلربا باشد — محال است این که جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهم هر دو کس جو دل من بیچ شستم پیرا — زجان بیچ لیش در نجم که پهلو بیچ جا باشد
چه بیداری ز بهر مه شبها بر دو شت این دیده — حقش بگذارم او گشت تا او زیر پا باشد
صبا کی بوی آرد تا زبید بیچاره مسکین — که او را زندگی ز نیکو نه بر باد هوا باشد
ز نا چیزش بسکه در خود گم شدم آگاه نیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

غزل ۲۰۵ از دیوان	گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد	شعر ۴

کاریست در سرم که بسامان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود
لیکن بناز خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی من چه بپایان نمی شود
جانم فدای نرگس تو باد هر آنکه — خون میکند هزار پشیمان نمی شود

آنکس که گشت عاشق و میدان ز دید و شیر	گوئی که ما شقیست کز آتیان نمیشود
دل را بعشق چند ملامت کنم که هیچ	این کافر قدیم مسلمان نمی شود

غزل ۳۰۰ از دیوان	خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق آتش ز آتشش که بخته و بریان نمیشود	شعر

گل بی شگوفه هست و بیا نیست تا چه سود	بت شکر لب من ورکنا نیست تا چه سود
بهار آمد و هر گل که با یاران همه هست	گلی که مطلع و ر سبا نیست تا چه سود
با انتظار توان رست دوستان ولی	دو دیده را چو سر آمدن نیست تا چه سود
ز غرق تا بقدم ریشه ام گو ندرد	دلی ز سنگ شگنجم چیار نیست تا چه سود
ز بهر خوردن غم کز هزار دل دارم	ازان هزار یکی بهر فشار نیست تا چه سود
ز دوست عمر و مقصود میرسد لیکن	ز بخت ما نخستم استوار نیست تا چه سود

غزل ۳۰۱ از دیوان	اگرچه باده امید میکشد خسرو ز دور چرخ سرش بجا نیست تا چه سود	شعر

باش تا باره گران پیراین سو آید	مست و خوش خوش بلا شکر باد گو آید
آنکه بگفت مرا ردی چو باشی بیاید	وان همه در نظر من بسر او آید
دل که در زلف گره بست مگنی غم است	که بخفتن گره اش در پهلو آید
گرچه من کشته شوم زانچه بگوید	وه که آن عشوه گریهای چنیکو آید
نیست زان شوخ همه از دل پرخون شگفت	هر دم این همه خونابه که بر رو آید
هرچه اندر دلم و پیش تو تیغم ...	پیش آن نرگس خونخوار جادو آید

خسرو از عشق نهان نتوان داشت

غزل ۲۰۸ — از دیوان — هر کجا بر آتشی سپندی بو آید — شعر ۶

بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید
هر آنکه آید نفسش به که صبا آید

اگر دو سه چو دانه بگرد او برسد
نگار پیاده که او به صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده چو بیرون ناید
دگر نه از مژه پایش نوک خار آید

هر آنچه موی بهشت ساخت چشم جادو دست
که سوی سر ز پی جادوی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون نازست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

غزل ۲۰۹ — از دیوان — تو فی هر او دل کسی بود کز آید نیست / هر او خسرو بیچاره دوست آید — شعر ۶

سه روزه رسید و آفتابم روزه بیاره
چه سود از روزه کز گرمی جهانی انباره

دهانش را که بوی مشک می‌آید گر روزه
از آن جلست که پیرامن لبش مشک بیکاره

لبش با هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه
که مژگان روی چون خورشید شب با روزه بیاره

نگار ا روزه چه هم قضا شد در پی هجرت
بپوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذاره

هر او صوم وصال تست کافر باشد خلقم
که ابرو بیت نمازی در دو محرابم سه دواره

هلالی گشتم از روزه کمند زلف آنگون
که تا خورشید را ابر بند و از بالا فرود آره

غزل ۲۱۰ — از دیوان — به روزه مومن حلوا کند غیبت لشیرینی / بگوییت از آن مهر خسرو که آنجا شهد بیاره — شعر ۹

دل که با خوبان به خود آشنائی می‌کند
شیشه با خاره زور آزمائی می‌کند

بنده در کویش که خون خویش می‌بازد روان
در حساب خویش خونش را روائی می‌کند

پختگان دانند کار از خامی پروانه کو
پیش شمع از سوزش خود روشنائی می‌کند

زاهدی کو روی در مسجد کرد و خوبان را ندید　　هست نابالغ ضرورت پارسائی میکند
هست آن فرق و هم کشب کوی خوشیم دید و گفت　　کیست این گفتن مسکینی گدائی میکند
چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان　　حسن چون با نیکوان هم بیوفائی میکند
شعلهٔ مشرق که صبح از فرقت سیاهی گریست　　بر تن از صحبتان داغ جدائی میکند
من که یار دمی توام کاریست چون ...　　... خورشید با کیمیا سو خودنمائی میکند

بیست شعر	گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست از چه با چون تو بلائے آشنائی میکند	غزل ۲۱۱ از دیوان

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود　　بر عاشق بیچاره که رخ از خون تر آلود
یک شب ز برای دل من ... بیا　　بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
ما ناکه ببینی تو ز چشمم که چه کردے　　در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چو دانی　　پروانه ز هیچ از مگسان شکرآلود
عاشق که ... زرد چو خیری　　عشق است ... رخش کسی را نه ... آلود
منزل غم تو یاد هر ... فراقت　　گر چشم دلم ... از خواب و خور آلود

هفت شعر	آسوده ز خاک در تست اینک ... خسرو زان صندل راحت که بیابی ز رد ... آلود	غزل ۲۱۲ از دیوان

چشم فسونگر تو که داد فسون دهد　　دانا ز دام عقل بیاست جنون دهد
خونابه ... ز دل ... گریه ...　　آری شراب گوهر ... برون دهد
مست نشاط عیش کجا گردد آدمی　　... چو باده بکاس نگون دهد
گفتی برون باده ... من چون نهان　　چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم چو بسکینت بر خود ای عجب		شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

غزل ۲۱۳ از دیوان	خسرو ز مهر آنکه خورد سنگ بر درت خود را میان حلقهٔ طفلان برون دهد	چنین گفته شعر ۷

زلفت صنما تا فتنه چندین چه نشیند		وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو ز رخسار تو هر صبح بخندد		تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشسته است		این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
در تیره نخواهد دل من حالت خود را		با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند
در شورت ریختن خون کسی نیست		خط تو بآن طرهٔ مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما راند بدست بالین		چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

غزل ۲۱۴ از دیوان	تو شاد بزی گر به خسرو ننشستی از هیچ تو لی بر من مسکین چه نشیند	شعر ۶

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد		کافت اندر سینه و اندیشه بر جان زاده شد
از شب حامل چه زاید یک پریشانی بهم		صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد
مه غلام اوست از پیش یوسف سجده کرد		این بدلی زاده گر یوسف بکنعان زاده شد
ماه من از آه گرم سینه سوزان بترس		گر تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد
مردم چشم برزن افتاد از گریه بپشت		رست چون طفلی که خون آلوده گریان زاده شد

غزل ۲۱۵ از دیوان	دل ز خوناب جگر هر لحظه میگوید همی چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد	چنین گفته شعر ۵

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید		نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن نازو مکش ما را مسلمانی ست این آخر — اگر عاشق شدم جانان چه کردم کافری آمد
چه شد امروز کاب چشم من بیهوده همی آمد — دگرگون میشود این دل مگر کان لشکری آمد
ز خوبان داغها دارم برین دل گواهی مسکینی — که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد

غزل ۲۱۶ از دیوان

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

شعر

اگر سرو من در چمن جا بگیرد — عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبر فشان را — جهان بوی عود و مطرا بگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها — همه موی او یک دگر را بگیرد
کسی کو گرفتار آن زو شد او را — دل از چهره روی او زیبا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن مه — شبی با من و جام صهبا بگیرد
چنان مالم این چشم بر فرق پایش — که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد

غزل ۲۱۷ از دیوان

بپا بالای آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

شعر

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد — باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد
این دل صدپاره کش پیوندها کردم ز صبر — آن همه پیوندها لیکن بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سرتا پا دل [illegible] — زیر ای سوز شمعم بین تا چه آتشپاره شد
چشم را گفتم که در خوبان ببین لیکن بهیچ — تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد
دی پری دید آن پری را وز سر دیوانه گشت — از سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد
دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست — سختی دل بین که بست سنگ و از نقاره شد

غزل ۲۱۸ — از دیوان

تا بکوه و دشت تفتم همچو فرهاد از غمت
چارهٔ خسرو بکن کز عشق تو بیچاره شد

مقطع شعر

به هر جنبش که در زلفت ز باد صبحگاه افتد
بسا دلهای مسکینان کزان لطف و تباه افتد

گل اندر خوابگاه نرگس فتنه چون زد بویت
ولیکن عشقبازان را خنک خوابگاه افتد

تو پیوسته غلطان گوهر ار تیغ به باطل شو
چه غم دارد از آن شاهد که را بی در گناه افتد

ز چشمت کاروان صبر من تاراج کافر شد
مسلمانان کسی دیدیت کاندر شهر راه افتد

تو چون آن میرزی و طالبان چون گرد لشکر (؟)
مبادا کان عنان از دست مستت خواه افتد

سرم خاک و سر وی که چون بنشسته بالایش
کلاه افتد ز سر بر خاک و سرپیش کلاه افتد

غزل ۲۱۹ — از دیوان

هوس دارد که در پایت سراندازی کند خسرو
ولیکن کی گذار راه پیش پادشاه افتد

مقطع شعر

بیا ساقی دمی در ده که گل در بوستان آمد
ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد

شرابی خور و غنچه از هوای ابر در پرده
صبا ناگه لبش بوسید و بویش در دهان آمد

میان غنچه و گل از پی زربود اشکالی
گشاد آن عقدهٔ مشکل صبا چون در میان آمد

نفیر بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را
شبی گر خوابی اندر دیدهٔ آن ناتوان آمد

اگرچه سرو را با دست سهم پیش گل
قبای سیکند کازادگی را این نشان آمد

اگرچه بوستان بر روی‌های خوب شد از گل
بروی خویش بر خویش آ نه چون تو آن آمد (؟)

الا ای ماه خرگاهی که ماندی در پس پرده
برون آی و تماشا کن که گل در بوستان آمد

غزل ۲۲۰

گلستانی ست خاک آستانت از رخ خوبان
که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

شعر

هوای خرم است و هر طرف باران همی بارد
نگویم قطره کز بالا گل و ریحان همی بارد

نگون سر شاخهای سبزه گوئی در همی جنبد
ز بس کابر درفشان لؤلؤ غلطان همی بارد

چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری
که هر دانه که بوست اندرون پنهان همی بارد

خوش آن وقتی که مطرب در سماع و نیکوان سرخوش
خرامان در میان سبزه و باران همی بارد

ز سرپای خوبان را بساط سبزه می شوید
هر آبی کز هوا بر سبزه بستان همی بارد

دلی هر قطره بر جای آب جاده هست چون پیکان
جدا افتاده را از مژه طوفان همی بارد

غزل ۲۲۱ از دیوان

هوای ابر با صحبتان خسرو غنیمت دان
که عیش و خوشدلی از صحبت ایشان همی بارد

نسخه بعض شعر ۸

چو ترک مست من آلوده شراب در آید
ز شور او نمکی در دل کباب در آید

لبش گرم بکشد در سوال بوسه برنجم
ولیک غمزه مبادا که در جواب در آید

بیا که زاهد خشک از شبیت مست بیاید
بجرعه تر کند آن زهد و در شراب در آید

بگرد دیده خود خار بستی از مژه گردم
که بی خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

نگه کردست بدیوار سر راز تو آرم
عمارتیست که اندر دل خراب در آید

سر از دریچه برون کرد و من بسوختم آخر
رها مکن که در آن روز آفتاب در آید

بجست تیر مژه راست میزنی بدل من
که تیر کژ چو با تش رسد بتاب در آید

غزل ۲۲۲ از دیوان

ز گریه و غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب در آید

نسخه بعض شعر

چو آن بت از سر کو با هزار ناز بر آید
ز خلق هر طرفی آه جان گداز بر آید

جهند با جگر با طرا درون نه بلرزد
کله چو بر سر آن سرو سرفراز بر آید

مرا نهال قدش در جگر نشسته بدان سان
که گر نهال پیش بر کنند باز بر آید

عجب مدار ز باران اشک تخم محبت
چو سبزه از گل ممدود اگر یا باز بر آید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل چکیدم
بهر زمین که بریزد درخت نار بر آید

چو پشت دست گزم از فسوس تیر بیندیش
فسوس و حیرتم از نقشهای کار بر آید

غزل ۲۲۳ از دیوان

نماز نیست مرا جز بطاق ابروی آن بت
که کار خسرو گمره ازین نماز بر آید

[illegible] شعر ۶

مارا غمم آن شوخ اگر بنده نسازد
این غمزه ما حال پراگنده نسازد

شیرین دهنش نازده صبح خند است
ورنه لب مردم ز شکر خنده نسازد

سر تا بقدم جمله هنر دارد و خوبی
عیبش همه اینست که پاینده نسازد

جانان ز غمت مرده ام از جور بر ستم
گر بار دگر لعل تو ام زنده نسازد

اکنون که مرا کشت بگوئید که باری
خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد

غزل ۲۲۴ از دیوان

آخر ز دل خسرو بیچاره برون شو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

[illegible] شعر ۵

هوای خرم ست و ابر لولو بار میبارد
زلال زندگی بر شاخ خضر آثار میبارد

بروی سبزهای تر که قطره میچکد گوئی
که بر سطح زمرد دیده های نار میبارد

گل سرخ انار از شاخ سبزش چون چکد پندار
تو پنداری که لولوی گوهر از منقار میبارد

خرامان سرو من مست لطافت میچکد از وی
چه نازست و کرشمه کز آن رفتار میبارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره
ز بهر جان عاشق خنجر خونخوار میبارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان ندیدستی
نگه کن قطرهای خوش که بر گلزار میبارد

غزل ۲۲۵ از دیوان	فرشته چون مگس پابسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار میبارد	شعر ۵

چو صبح از روی نورانی نقاب تار بگشاید	۴	نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید
نباشد حاجب مطرب حریفان صبوحی را		چو مرغ صبحگاهی ناله‌های زار بگشاید
خوش آن عاشق که خوش خسپد و باشد پیش معشوقی	م	چو خیزد ناگهان دیده بروی یار بگشاید
غلام خواب آن شوخم که آواز خوش ساقی	م	بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

غزل ۲۲۶ از دیوان	دلت تنگ شاید الا با خند و روی بتان خسرو دلی هر کس بلی از سبزهٔ گلزار بگشاید	شعر ۶

سفیده دم چو در از ابر در فشان بچکد	بکام لاله و سوسن زلال جان بچکد
روان کن آن می چون آفتاب گلگون	چنانکه خوی ز بناگوش دوستان بچکد
شراب آب حیات است جان با مستی	که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد
خوشا کشیدن می بر بساط سبزه چو ابر	کشیده باشد و باران یگان یگان بچکد
چنان بر آب خود آید چمن ز ابر بهار	که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد
بروی نازک گل تیز منگر ای نرگس	که خون ز روش بترسم که ناگهان بچکد

غزل ۲۲۷ از دیوان	ز شاخ سبزه چنان آب بچکد ز هی که در سخن خسرو بهر زبان بچکد	شعر ۶

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد	کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
سحرگه بلبل غنچه باد با خود بست در پرده	همه سر خفی بد بد گواهی گر نهان دارد
کنون دلبستگی غنچه با گل کی نهان ماند	که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

از ان نهر محبوبان نبینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالها عاشقان دارد
رها کن تا ببینم گرم جان میدهد گوید — که مشغول جمالت کی تشویش جان دارد

غزل ۲۲۸ از دیوان
زمان نیستی است اکنون ز تو به تو به کن خسرو
که کار امروز ساقی ومی چون ارغوان دارد
... شعر

دل از رخ تو بگلهای تازه رو نبرد — که آرزوی عزیزان به رنگ و بو نبرد
کسی بیاد لبت هوش گلو گیرست — نه می که چشمه حیوان ز تشنه گلو نبرد
خطت کشید بافسون بگرد روی تو حسن — که هر دلی که در وشد هیچ سو نبرد
بزیر پای تو ام آرزوست خاک شدن — اگرچه خاک شوم نیز هم آرزو نبرد
ز عاشقی چنان دارد آب دیده من — وگرنه سرو من اندر کنار جو نبرد
رسید جان بهمه حال چون نخواهد رفت — دریغ باشد اگر زیر پای او نبرد

غزل ۲۲۹ از دیوان
از ان بهری بهرم جان خسرو ابلیس
دعای دولت شاه و فرشته خونبرد
... شعر

رسید موسم عید و صلای می در داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد
مئی که ساقی رعنا ز خون بستان خورد — چه خوش هوا که بدان غمزهای کافر داد
مگر ز آب خود آیم ز تشنگی روزه — دو دست سر پیاله هایدهم اسر داد
بسان نیم بیضه ز جام نقره تمام — که نقش مجلس بستان بطاوس جلوه داد
خضر ز تحیت بساغر می که چشمه حیات — پس آنگهی بکف ثانی سکندر داد

غزل ۲۳۰ از دیوان
بره آستان نقش ثمر و نثار موسم عید
بوزن شعر بهر پیچه گوهر داد
... شعر

اهل خرد که دل بجهان در نه بسته اند / زانست کز دوی آرزوی بر نه بسته اند
دل را فراخ کن زپی صید آسمان / زیرا ملک بدام کبوتر نه بسته اند
راه ار دراز رخش ترا پی نکرده اند / نعل ار بلند مرغ ترا پر نه بسته اند
جای خر انست آخور رنگین و زرنگار / عیسی و شان بر آخور او خر نه بسته اند
تیغ تو زیر پوست چو حصه نمی کشی / بشکن کرا بلی هنر که زیور نه بسته اند
خشت سر تو کرد نگون پیش ناکسان / ورنه ز پیچ نقش تو اختر نه بسته اند
سنت سنه بداده که بخشنده ایزد است / چون رزق را بر دوی کسی در نه بسته اند

غزل ۱۳۱ ۲۳ از دیوان	خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن / شمشیر چوب را اگر زر نه بسته اند	شعر

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند / نقشی چو تو ز کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند ریخته در چشمهٔ حیات / تا زان خمیر مایه بعلت سرشته اند
عنابهای ترکه از ان میچکد نبات / پیش لب تو خشک تر شور چو کشته اند
گر پیش تو سر زده روی تو بر صالحان خند / در حال سایه گیر و شان فرشته اند
عشاق را بجز جگر خسته بر نداد / زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از مهر کام دل چه بشنم بر و تو چون / در پود چرخ تار مرادی نرشته اند

غزل ۲۳۲ از دیوان	خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد / کش پیش دیده پردهٔ تقدیر هشته اند	شعر ۹

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند / دشوار رهید دل که در افتاد در آن بند
اندر [illegible] بود [illegible] ز صیدی / یا [illegible] از تو [illegible]

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما / دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرین سخنیست و رخ تو همه زنجیر به لافت / حلوا نتوان خورد به نیسان که تو گوید
ای باد چو پنهان ستد آن زلف بجنبانی / بر حال پریشان پریشان شده چه تو باد
ور آرزوی یک سخن تلخ بمیر دم / روزن شده از دولت آن لعل شکرخند
اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند / لذت ندهد تشنه می را شکر و قند
بگذار که بیرون رود از پرده دل راز / کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

غزل ۲۳۳ از دیوان | هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو / زانگونه که از ران سگان داغ خداوند | شعر ۹

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند / فرح آن روز که بر دیده روشن گردند
من چو مرغان قفس خو بزندان کردم / وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
آنکسان کز پی آن روی بدم سگ پیند / پرده بردار که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی تو خورشید که تا اهل خرد / بی سر و پا همه چون ذره روزن گردند
زاهدان در هوس لعل چو زنار تو اند / چه غمست دارد و بگذار برهمن گردند
سنم و دوستیت هم بحق دوستیت / همه خلق اگر از بهر تو دشمن گردند
آنکه کارند همه تخم ملامت یارب / راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان / که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

غزل ۲۳۴ از دیوان | آمدی باز تو در دل پس از آن خسرو را / عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند | شعر

آنکه یک چشمه آب حیوان کرد / لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک تو رو ندانست — گوهر خویش را پریشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد
تو بت آذری و نقش خطت — آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از چنان روی — که از و چشم دور نتوان کرد
دل بیا و بخت جعد تو بست — وانگه از غمزه تیرباران کرد
تا ندید گل چو روی تو سرخ — از دم سرد من زمستان کرد

غزل ۲۳۵ از دیوان

دید خسرو خطت چو با لب گفت
که خضر میل آب حیوان کرد

[illegible] شعر ۹

آن همه دعوی که اول عقل دعویدار کرد — دیده چون روی تو دید عجز خویشتن اقرار کرد
شب چو بیداری شبهای غم ریشش شد — خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهیزگار — کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در دو یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک — کی توان بیچاره مجنون را باهشیار کرد
دانه آن کز گلرخان خورده است خاری بر جگر — گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
دارد اندر دل غباری وقت تست گریه‌ها — کارکن اندر دلش گر میتوانی کار کرد
سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن — گشت اهل درد را بیدرد را افگار کرد
بر سر بیمار شیرین گشت مجنون اجل — زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

غزل ۲۳۶ از دیوان

گرچه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

[illegible] شعر ۹

اگرچه با تو حدیث جفا بخواهم کرد — ولیک تا بتوانم وفا بخواهم کرد

من این بلا همه از دیده دیده ام ورا
بها نمودن رویت سزا نخواهم کرد

بداد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد
ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد

خطاست بوسه زدن بر لب دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد

کشم بکوی تو ناگه رقیب کافر کیش
من این غزا ز برای خدا نخواهم کرد

چو دین بکار بتان رفت پیش بت پس ازین
نماز اگرچه نباشد روا نخواهم کرد

هر آن نماز که ناکرده ماند پیش بتان
اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد

دوان بیکاو بروی نکو بخواهم خواند
ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد

غزل ۲۳۷ از دیوان	برفت دل ز من ای اهل دل که صبر کنید چو دل نیاید پند شما نخواهم کرد	شعر ۸

از آن اهل نظر در غم اسیرند
که منظوران بغایت دلپذیرند

نیاید اهل دل در چشم خوبان
که ایشان تنگ چشم آنان حقیرند

درون دیده شانم نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

دیت از خوبرویان جست باید
بهر جایی که مشتاقان بمیرند

بدید آرے که بنمایند از دور
پذیرفتم بجان گر در پذیرند

کسان کز دست دل خون تو ریزند
اگرچه پیرند هم طفل شیرند

زهی عمر دراز عاشقان که
شب هجران حساب عمر گیرند

غزل ۲۳۸ از دیوان	ز دولت مردمان چشم خسرو در آب دیده مرغ آبگیرند	شعر ۹

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جان دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سر مستی هست
این بوی که بود دوست که باد سحر آورد

صد منت با دوست بران دیده گزان راه
من سرمه طلب کردم و او خاک ره آورد

هرگز نرود از دل من گریهٔ آن شب
کشتی ز دو پهلو شده از خواب بر آورد

ای دیده فرو ریز همان آب که داری
کین آتش افتاده ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم و این گریه از این بیش
او خود همه پرکاله ز خون جگر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد پدید
جائی گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دل سوخته در گردن قاصد
کین نامه که آورد از و بیشتر آورد

غزل ۱۴۴۹ از دیوان

خسرو نکشد در ارکه چو بیابست
گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

جمله شعر ۱۰

بگو به عاشق از عافیت نشان ندهند
هر آنکسی که بداد این دهن و آن ندهند

چو عشق جهان برد هست گدای کین دولت
عطیه ایست که کس را برایگان ندهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را
اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرفت تیغ و شمشیر بیست وقت راخوشدان
که دو جهان بخبری هم جای دوان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و جهیم
چرا به داد که راحت بعاشقان ندهند

چو یار نیست تسکین جان نتوان زیست
که دوستان اگر دل دهند جان ندهند

چو جان دهم بهشتم رهش کنید مرا
حقیقت است که جانم به بوستان ندهند

زهی جلادت تیغ از کف نکو رویان
اگر به دست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حرایت تو شد زنهار ای ساقی
تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجو ز ترک جوانان طریق خسرو نیست

غزل ۲۲۰ — همین بود که زخونریز پیش امان نه دهند — شعر ۷

باز بوی گل مرا دیوانه کرد — باز از عقلم صبا بیگانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق — بسکه بلبل ناله مستانه کرد
گل چو شمع خوبرویی برفروخت — بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب — جرعهٔ می در ته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت — بسکه عشقت آتش ویرانه کرد
جان برو از خانهٔ تن عاقبت — این کهن پیری که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه‌ایست — کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

غزل ۲۲۱ از دیوان — خورد خسرو نیست جز غم چون کنم / چون خدا آن مرغ را این دانه کرد — شعر ۹

باز آمد بوی گل و ریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نو از درد کهن یادم داد — غنچه‌ها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق — چشم بد دور مرا موسم باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر — همچنین بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گمشدهٔ خویش نیابیم هیچ — زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بیچاره آید بی سرو خدم گرچه بهار — سوی هر باغ پس سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا — جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یارب بر رقیب تو پریشان همه وقت — که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنان روزی از بر دل خسرو صد تیر

غزل ۲۴۲ از دیوان	نتوان خوردن می بر روی تو نتوان آورد	بقیه نقیه شعر ۷

باز یاد آن شب دیوانه کرد — کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل چو سلطان حسن — از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی ار چه زلف را — بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را — چرخ بر یارش هم از پروانه کرد
من نمیدانم که چون باشد پری — شکل تو بارها دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان — گرچه از جان خودم بیگانه کرد

غزل ۲۴۳ از دیوان	از دل خسرو چه پرسی حال کو قبله را در کار این تنها نکرد	شعر ۷

بزم ما را یکدو خواب آلوده اند — مست خوشگوی شراب آلوده اند
سایه پرورند از خط سیاه — سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندام شان گویی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی نگر — آتشی گویی به آب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از آنک — چشمهایش مست خواب آلوده اند
یا رب آن سرخی لبش را از می است — یا خودش از خون ناب آلوده اند

غزل ۲۴۴	مست خسرو را سوالی زان دهن کز پیشش راه جواب آلوده اند	شعر ۱۵

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد — برگ گل را صدف لولو مرجانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت — مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ رنگ ریختن بارانی / گوشها را همه پر لولوی لالائی کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت / چاک در پیرهن خود گل بارانی کرد
ای صبا دی که فلان در چمن می میخورد / هیچ یادی من گم گشته زندانی کرد
آخر این شرمت هم آن بود که او خنده زنان / بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد
حق چشم من مسکینت خدایا نپسند / پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد
همه عمرت نکنم ای گل بدعهد بحل / یار بر خنده که بر روی تو پنهانی کرد
غصه ام خیزد کای دل سخن صبر گفتی / ده چرا گوی از آن چیز که نتوانی کرد
آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت / هیچ اندر دل و کار همه دانی کرد
کس بران روی نمی یارد گفتن جانا / زلف کردار که بسیار پریشانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی در شد / صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک / تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشواری در نوبت او نیست از آنکه / فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

غزل ۲۴۴	تو پریروی و دیوانه مکن خسرو را عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد	شعر ۱۳

تاب رخت آفتاب ناورد / ذوق تو شراب ناب ناورد
آن خال چو ذره هوش من برد / تشنه کشش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد / چون روی تو دیده تاب ناورد
وی بر تو صبا پیام من برد / چون باز آمد جواب ناورد
از گریه خون سرم بدر رفت / چشمم قدری گلاب ناورد

این دیده کلام راز دل بود — کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید — رحمت بمن خراب ناورد

غزل ۲۲۶ از دیوان

افسوس که خسروش گرفته
پیش شه کامیاب ناورد

[illegible] شعر ۱۱

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند — نه عاقلند که طفلان ناخردمندند
جماعتی که ببینند بهر عیش و منال — یقین بدان تو که بر ریش خویش میخندند
خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید — که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند
بخانه کره جهان نیستتان نشستن — چه ابلهند کسانیکه دل بوی بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبان نایند — که هر نهال که شانند باز برکنند
جمال طلعت محبوبان غنیمت دان — که میروند نه زانسان که باز پیوندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود — که میهمان عزیزند و روزکی چندند
بقا که نیست دو روز حاصل همه چیست — چو بنگری همه دم بهیچ خرسندند
اگر تو آدمی در سگان بطنه مبین — که بهتر از من و تو بنده خداوندند
ثواب از عمل خیر طلب فرزندی — که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

غزل ۲۲۷ از دیوان

مجوی دینی اگر اهل همتی خسرو
که از بهای بمرد اهل نپسندند

[illegible] شعر ۹

چشمها را گو می کین ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
هم شگافت دل کنندم هم لبی خون دل آب — شانه و آبی که زلف را اخم اندر خم کنند
مرهم از لبهات هیچم بهر این جان فگار — وای بر ریشی که آنرا از نمک مرهم کنند

بر درد عشاق چون گویند در روی کنند	چون زنان کز گرمی دل شعلهٔ ماتم کنند
چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی رواست	باز نگشاید مگر بازش هم از خونم کنند
بند بر عاشق بدان ماند که با شاه بیجگر	ناتوان را زحمت جانی و درمانش هم کنند
دم که بر یادکش بر آید باز رو تن چون ...	ده بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی	ما ز غم هر دیم دل از سوی ما بیغم کنند

غزل ۲۴۴ از دیوان	خسروا ز جان چو دست میداری ز جانان هم مرن شاکهان باید که کار شیر مردان کم کنند	تصحیح شعر ۶

حد حسنت گر اهل ...	دو عالم در ره پایت فشانند
مسیح و خضر را آن ره چه نمای	بکشش جانان مرا گر زنده مانند
ببین کاین بکیسه لا فداز غیرت	که میگویید و دروغی راست مانند
لبت را جان تو ... اندر لیکن	نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت	اگر چشم تر دامن فشانند
نخواهم نیست از غم عشق کاری	رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن ...	که مستان لذت ...
بگوییش ای صبا گه گه ز ما	که اهل خاک خدمت میرسانند

غزل ۲۴۶ از دیوان	بجای اشک گر گل روی چکید خوی دو چشم خسروا آنجا خون چکانند	تصحیح شعر

تماشا ... که ز صحبتان جدا باشند	چگونه با خرد و صبر آشنا باشند
ملامت من بیچاره از کسانی ...	که چند گه ز غم ... خود جدا باشند

ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی | ز خانمان بدر افتادگان کجا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای توبهٔ خلق | عجب ز زاهد صوفی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت زبهر بیخبرانست | ولیک باخبران تشنهٔ بلا باشند
دلا ز گریهٔ خود سوختی نمی‌گفتم | که خوبرویان البته بیوفا باشند

غزل ۲۵۰ از دیوان
بلای عشق بکش خسروا خوش آن مرغان
که صید چنگل شاهین پادشا باشند
شعر ۹

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند | بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
در نگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد | کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند
عاشقان در نظر دوست چو پست افتند | چه بهاییست دو عالم که صلا در ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر | تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
ماه و خور چو تو نبینند ابدا جان بنزع | کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند
غمزه را کافر مائی بشهر اسلام | که مسلمان کشی شمشیر بکافر ندهند
ما بخون خوردن تو با دگران چه توان کرد | چشمهٔ روزی که خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا زان سر کو مشتاقان را گردی | تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند

غزل ۲۵۱ از دیوان
بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار
زانکه خسرو بگدائی در و گهر ندهند
شعر ۵

خطاب طلعتت ای ماه بر زمین کردند | ستارگان فلک جمله آفرین کردند
وزان نگه که بر آثار خط تو گرد عذار | بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
ز من سوال کنی گرچه مست و مدهوشی | ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

بنا توانی چیست که خود هست تو با منی
خویشتم که طره و زلفت مرا گزین کردند

غزل ۲۵۲ از دیوان

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

بحر ... شعر

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای خوش آن دل که کین سلسله می‌گردانند

ای صبا نرم تری زن که غبار زلفش
که در دشتی زنند ای بی سامانند

عجب آید همه را مردم از هجر و مرا
عجب از خلق که بی دیده چو تنها مانند

جان عاشق چو برون رفت نخوانندش باز
زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

گرد خوبان جهان عاشق بیتاب بگرد
که جوان و تر و نوخاسته و ناعمانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد
میفروشان اگر این دلق گرو بستانند

این چه شوخیست که گوئی دل من و زندیکی
این ز تو آید و آنانکه ترا میدانند

بنده‌ام خواه قبولم کن و خواهی رد کن
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

باد جست همه خوبان چمن را بشکست
بعد ازین سرو نخیزد و اگرش بنشانند

غزل ۲۵۳ از دیوان

می برد حسرت پابوس تو خسرو بخاک
چون شود خاک بگو تا به رهت افشانند

بحر ... شعر ۱۱

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش
برفت از سر و در سر خمار بماند

چه آتش است ندیدم که زو گشتم مست
مرا درون دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم در سر دهد که مرا
بکام لذت مهمان خوشگوار بماند

گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک
حساب یادگار در ... بماند

چگونه گریه نکنم آخر که خاک بر سر من　　سری که در ره جولان آن سوار بماند
بیاد پای کسی یک بوسه یادگار دهم　　که جان همی رود و دست و پاز کار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل　　که در درونه تخمهای آن نگار بماند
کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست　　که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند
مرا ز بخت دلی بود پیش ازین نالان　　برفت آن دل و این نالهای زار بماند

غزل ۲۵۴ از دیوان	غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری که این فسانه خسرو بگوش یار بماند	وسط الحیوة شعر ۱۰

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند　　جان رفت و یار گم شده بر جا جان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود　　یاری که در درونه حجابم نهان بماند
دنبال یار رفت روان کرد آب چشم　　آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
مرهم نگر دریش مرا پند دوستان　　و اندرون جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون　　با دوستان بگوی که ما را زبان بماند
یکچند هر چه هست بد دست می پرست　　دست صلاح در ته رطل گران بماند
گفتم ستم تو به سبک بستیی وفی　　عمری گذشت و این دل من همچنان بماند
ما را وداع کرد دل و عقل هر چه بود　　الا سر نیاز بر آن آستان بماند
بیخود بهست وش عذر جفاهای او چنان　　صد تیر آن کمش اندر کمان بماند

غزل ۲۵۵ از دیوان	خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل بهر زمین که از سم اسپش نشان بماند	تحفة الصغر شعر ۹

دل ز دست من بغیرت و آرزوی آن بماند　　دزد من ناله بر سر کو گشته گوی آن بماند

هر گه با شبنم غم خود گویم و گریم از آنکه — بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند
سینه پر خون شد و با آتش آبی خوش کنم چشمها — بر در آن آشنا سیلی زجوی دل بماند
شوخ جانم یک نظر شد بلبن یکی زین سو از آنکه — دیده شد کین خشت کاسه پیش آر و دل بماند
شهر مسا هم از سگان کوی تو زان گر زهی — دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند
در سر کوی تو هم بس که جان هم گم کند — عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند
دل ز زلفت خو گرفت و شوق غم زین گذشت — یادگار این فتنه‌ها بر من خوی دل بماند

غزل ۲۵۶ از دیوان

شعر

خسروا گر زنگ غم جانست از بند قضا
کین رسن باید برون کاندر گلوی جان بماند

دل برفت و بسوی مهمان سوی که شد ماند — جان گرد خرد جمله و آن تیر روان اند
از کوی تو باد آمد و بر آتش دل نشست — بر نامه صبری که از پیش غم خواند
اندر دل ما این ماند که بگذشت هر آتش — وین دیده و نگاری بته پای تو بفشاند
آب از جگرم خورد و بهم تیر جگر داد — بالات نهالی که به آب و گل من نشاند
پیش عزیزان و نخواهم سوی خود زانکه — کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
آن یار بدل هم رشد و تن خدمت او کرد — بستند در دل خرد و هوش برون ماند

غزل ۲۵۷ از دیوان

شعر

کردم بحل آن نرگس یار زنده او را
خسرو همه هستی که بیک داد لبش ماند

دل ز روی تو دور نتوان کرد — با رخت یاد حور نتوان کرد
جور تو در رخ تو نتوان گفت — گله اندر حضور نتوان کرد
سوختم چون شمع جانم در این شب — ماتم خویش سور نتوان کرد

چشم بد دور، از چنان روئی	که از و چشم دور نتوان کرد
همچنان ساده خوشتر ست لبت	کان شکر خورد و سور نتوان کرد
به زبانی که یابم از چو توئی	خویش را در غرور نتوان کرد
گه بگریم گهی غزل خوانم	دل به تنها صبور نتوان کرد

غزل ۲۵۸ — بخت باید نه زیرکی به جهد / کار خسرو هنوز نتوان کرد — شعر ۵

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند	بر کسی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشته بشنو از من و انتم وقتی علی	سالها شد در فرامشخانه مویت بماند
وی خرامان بیگذشتی خلق بیدل مانده	گریه ها پیشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون من باز گشتم از درت	کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم	چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بر بوس تا بوسد ابروی ترا	همدران بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کاین سو گذشتی گیسو مشکین کشان	تا کنون هستم که تو بگذشتی و بویت بماند

غزل ۲۵۹ — این بگفتن رست می آید که خسرو خوش بزی / چون زیست بیچاره کز دیدن رویت بماند — شعر ۹

ز اهل عقل نه پسند و خرد پسند	که دارد رفتنی را پای در بند
نصیب امروز بر گیر از متاعی	که فردا گر دهندش غیر خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ	که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالی	که مالت دیگران است و غیر فرزند

اگر خواهی نه بینی رنج بسیار | باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو کز ردی معنی | نی خامه نکوتر از نی قند
برعنائی منه بر خاکیان پای | که ایشان هیچ ما بودند یک چند
نصیحت گوهری دان کان نزیبد | مگر در گوش دانا و خردمند

غزل ۲۶۰ از دیوان | شنو ای دوست پند اما چو خسرو | مشو کو گوید و خود نشنود پند | شعر

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد | خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم | زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد
گفتم بمن افگن نظری چشم ببستی | تا چشم خوشت بسته آن یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که اشکم | سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا برکف اندیشه خیالت | من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم | ناگاه درآمد غم تو باخبرم کرد

غزل ۲۶۱ از دیوان | خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت | زین جای حوالت بسرای دگرم کرد | شعر

[...]سد گل چو بیک دانگ ببازار فروشند | خوبان بدل و جان ز چه بسیار فروشند
[...]غمزه بگو کز دگران بیشترش کش | یاران بحیلی که بود یار فروشند
[...]ل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش | بر دست گران این همه خریدار فروشند
[...]ن دل چو بسودای تو افتاد ببازار | آنجا طلب حیله که عطار فروشند
بندد ببازار بستان اهل سلامت | کانجا همه جان و دل افگار فروشند

یا آنکه ستانیم همه جان به تیغ تیز | نی بشکند دوست بجز در از فروشند

غزل ۲۶۲ [illegible]

یاری که سخن از عاشقی از مهر چه گویند
آنانکه چو خسرو همه گفتار فروشند

شعر ۱۰

عشاق حیات از لب چون تیغ تو یابند | خوبان همه گل تحفه ز دیوان تو یابند
بیچاره [illegible] دل | کان [illegible] دل ز گریبان تو یابند
شاید که [illegible] شکار [illegible] سر دیگر | آنانکه سر [illegible] پیش چوگان تو یابند
ای بخت کسانیکه [illegible] محروم | [illegible] پای سگ دربان تو یابند
هر جا که رود این دل آتش زده من | بازش همه در زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که بانصاف رسد خلق | بس [illegible] تمنا که بدامان تو یابند
عشق [illegible] هم [illegible] هجران تو بر من | کین [illegible] دولت هجران تو یابند
بر سوختگان [illegible] خنده کباری | داغ جگر [illegible] نمکدان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ ببرند | زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

غزل ۲۶۳ [illegible]

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو
کاین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

شعر ۹

عشق آمد و دل از دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و در دو دیده بنشست | شاه آمد و خانهٔ گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم | باد [illegible] زلف او ز جا برد
هر دل که ز سینه کسی دید | یا در کف غم سپرد یا برد

سیلاب غمش برآمد از شهر
بازار هزار پارسا برد

دل را همی برد سیل دیده
تا دست در او زدم مرا برد

این دیده من که کور بادا
پیش همه آبروی ما برد

غزل ۲۶۴ از دیوان

از دست برفت جان خسرو
غم هیچ ندانمش کجا برد

شعر

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند
خوبان تن ویران شده آباد نخواهند

آنان که بسر رشته زلفی برسیدند
گردن ز چنان سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق صحبت محبوب شناسند
در جور بمیرند و زکس داد نخواهند

گویند چرا سوی گل و مل نگرانی
این هیچی ست از من ناشاد نخواهند

در دام تو مردیم و بردی تو نگفتیم
کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

از باد همین بوی تو آید که برد جان
آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت
کاین قصه شیرنیست ز فرهاد نخواهند

غزل ۲۶۵ از دیوان

شعر

عاشقان زآب جگر شربت مقصود کنند
ای خوش آن گریه که گه دیده گهی رود کنند

وصل جویان که دم از عشق برارند و نبید
چون گدایان که دعای غرض آلود کنند

باده کش و ز خیان بهتر ازین مدعیان
کز پی خلد برین طاعت معبود کنند

نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را
بلبلان گر بچمن نغمه داود کنند

چه زیان دارد اگر دل شدگان از تو گهی
زان زیانکاره و چشمت نظری سود کنند

من خس را که بسوزند بکویت غم نیست
غم آنست که پیش در تو دود کنند

غزل ۲۶۶ [illegible]

عشق من و رتو نگاهست بترسم ز دو چشم
که ز گریه حق خسرو همه نابود کنند

شعر ۵

عشاق هر شب از تو بخون ناب خفته اند / چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را / مستند در میانهٔ محراب خفته اند
از ما چه آگهیست کسان را که تا بروز / بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یک شب برون خرام نظر کن بکوی خویش / تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

غزل ۲۶۷ [illegible]

در آرزوی خاره و خار ره تو اند
شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند

شعر [illegible]

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد / فتنه بکین سر کشید شحنه بجون پی شمرد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم / چون ز پیت رفتنی ست هم بتو باید سپرد
عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت / آتش اگر شعله ایست خرد نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف / تیغ که سر تا برد مو نتواند سپرد
شوق که باقی بود یار چه خوب و چه زشت / دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه / نزد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
در هوس مردنم لیک ته پای او / گر تنگ شد او ز ننگ ما بتوانیم مرد

غزل ۲۶۸ [illegible]

خسروا گر عاشقی سر بمیان آر از آنکه
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

شعر ۹

اگرچه خوبان ز مهر و دون باشند / پیش آن ماه [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتمش بنده ایم گفت خموش — تو چه دانی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده — مردمان را بگو برون باشند

ای دل خون گرفته عشق بیار — که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب بجویند — دردمندان که بی سکون باشند

عقل دردسر ست زین معنی — عارفان عاشق جنون باشند

تو برون رو که سینه ام کای جان — یار یاران از درون باشند

غزل ۲۶۹ از دیوان

عشقبازی ز خسرو آموزند — لیلی و مجنون از کنون باشند

شعر ۷

شکر پیش لبت شیرین نگویند — رخت را جز گل و نسرین نگویند

ز دیده می کنم شکر جفا بیت — اگرچه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای صد وای — گرت حال من مسکین نگویند

دلا گر جان ستد خواهش مکن زانکه — بنا چیزی سخن چندین نگویند

برون من عاشقم در پرسد آن شوخ — همه چیزش بگویند این نگویند

کند خلقی دعای صبر عاشق — ولیکن عاشقان آمین نگویند

غزل ۲۷۰ از دیوان

کسان کین قصهٔ خسرو شنیدند — حدیث خسرو و شیرین نگویند

شعر ۱۰

شب او فتاد غمم باز کار خواهد کرد — دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد ازین طرف ای صبر — بیا که یار مرا بی قرار خواهد کرد

[illegible]

دلم ز صحبت زندان همی کشد و هم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گزیر نیست مرا از تو هر که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

بکینه ای بت نامهربان چنین خونم
مخور که این همیت آخر خمار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

چو یار دید که قصد رقیب دارم گفت
گذار انگه که سگ کارزار خواهد کرد

غزل ۲۷۱ از دیوان

بعشق هر که شود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

شعر

شب از یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب نبرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

همه بر آب دو چشمم که خیالی شده ام
خوش خیالی که از دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندو را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه پیچم سخنی در زلفت
هیچکس حاجت زر گر بر سیماب نبرد

زخمهای که ز نوک قلمت بود درد
در دل خویش نگهداشت باصحاب نبرد

غزل ۲۷۲ از دیوان

رقعهٔ وصل فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

شعر

شب دلشدگان دیده بیدار نه بندند
الا که بخون چشم گهربار نه بندند

من خون ز دل خویش شدم سوخته زینها
کاین تهمت بیهوده بیاران نه بندند

من عاشق مستم ره زهدم منمائید
کابریشم طنبور بطومار نه بندند

برمن که در تو به پرستند عجب نیست — باید که برویم در خمار نه بندند
آنانکه حق خدمت بت باز شناسند — ناکرده وضو رشتهٔ زنار ببندند
دل پر غم و هرگز بگلستان نروم زانکه — دل کان تو بستند بگلزار نه بندند

غزل ۳۷۲ — خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانکه / شاهی و بفتراک تو هر دار نه بندند — مقطع شعر

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند — چشم من از هوس روی تو هر سوی بماند
نه بگلزار کشاید دل من نے در باغ — بسکه در جان من اندیشهٔ آن روی بماند
یادادان چمن نازکنان سے گشتی — سرو یک پاے فتاده بلب جوی بماند
موے پیچان شوم ار گله زان غمزه کنم — گرچه پیکان نے از و در ته هر موی بماند
سر بسے بر در و دیوار زدم تا چو صبا — که گذشت آن گل خندان و چمن بو بماند
ماجراے دل خود کامه چه پرسی از من — سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند

غزل ۳۷۳ — شکر گوے که کرشمش کرد دل خسرو را / ذوق دشنام که در گوش دعا گوی بماند — مقطع شعر

مبصران که مزاج جهان شناخته اند — دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند
خراب گرد این باغ و بر پرند همه — نوا زنان که درو عندلیب و فاخته اند
یقین که موید گریے تیر برکشد آواز — بخانه که سرود طرب نواخته اند
ببین ز سیم و زر آهن تن تو کاهن و سیم — ببوته گل ز نیسان بسے گداخته اند
سرے که زیر زمین شد نهفته شاهانرا — همان سر است که بر آسمان فراخته اند
شهتنان که بیک تیر چرخ مے شکنند — ز بهر چیست که شمشیر و تیر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس　　　چه سود از آنکه همه زور را شناخته اند

غزل ۲۷۵ از دیوان

عنان نفس مده خسرو ا بطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته اند

شعر

مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد　　　شکایت از دل شیدا نمیتوانم کرد

تو حال من چو ازین بیخودی نمی پرسی　　　که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد

درون بخون شد و سختی جان من بنگر　　　که دل هنوز شکیبا نمیتوانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی　　　من از بخاطر تو جا نمیتوانم کرد

از آن نگه که تماشای روی تو کردم　　　بهیچ باغ تماشا نمیتوانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش　　　که من ز شرم تقاضا نمیتوانم کرد

غزل ۲۷۶ از دیوان

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم
ز درد خواهش کالا نمیتوانم کرد

شعر

من بنده که آن روی که دیدن نگذارند　　　دیوانه ز زلفی که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور　　　شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم از هستم وافی　　　ای دوست چه وقت ست که دیدن نگذارند

یا رب چه عذابیست برین مرغ گرفتار　　　بسمل نپسندند و پریدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد　　　کشتن بامن بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون　　　محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل　　　وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست　　　زنهار کزان سوش وزیدن نگذارند

غزل ۲۷۷ از دیوان	صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند	شعر ۵

مائیم درون سوخته بیرون شده چند	یک سلسله لیلی و مجنون شده چند
خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر	یک می بخور از دست جگرخون شده چند
چون حال دگرگون شده از اندوه تو ما را	تو روی مگردان ز دگرگون شده چند
ای مرغ چه خوانی سوی باغم به غم هجر	بگذار درین بادیه مجنون شده چند

غزل ۲۷۸ از دیوان	در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو اینک نگر از بخت همایون شده چند	شعر ۵

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند	نه شاخ سرو بشاخ سمن شود پیوند
خوش است دولت آنم که جان بجان پیوست	کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خورده دلم	شگاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق	لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بسوز دل مددی بر زبان کشته دل	بخون گرم نه زآب دهن شود پیوند

غزل ۲۷۹ از دیوان	بهجر شد همه عمرم کسیت خواهم یافت که عمر دیگر با عمر من شود پیوند	شعر ۶

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند	کافتدش از هیچ سو قید مرادی به بند
دعوی عیاریم رفت بکویش فرود	زانکه سرم هست کنگر قصرش بلند
بی سر و پا سیه دیم تا بکجا سر نهیم	بارگی شاه تند گردن ما زیر سمند
تنگ میانه آه من ای بد چشم از تو دور	نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند

ذره جولانست چون دیده ما خاک شد　　دیده بسی در رهت بیشتر از ان سپند

هستم ازان گفت تلخ در سکرات فنا　　در بیت آخر گهی چاشنیی ده ز قند

ایکه ببازار حسن قیمت خوبان کنی　　پیش زلیخا بگو یوسفی اینجا بچند

سوخت از بند خلق سوخته تر ...　　کاتش تیز است عشق باد و زانست بند

غزل ۲۸۰ از دیوان

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار
پیش نخست نیکوان جان نبود ارجمند

شعره

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند　　دلبران مهر نبندند که جفا نیز کنند

چند گویند که گر بد لبش میگذری　　این حدیث است که بهر دل ما نیز کنند

عالمی را مکش از غمزه که ترکان بجنگ　　گر بکشتند بسی صید رها نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند　　از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

هجر مپسند چو دانی که وکیلان سپهر　　دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند

منعمان گرچه برانند گدا را از در　　که گهی حاجت درویش روا نیز کنند

غزل ۲۸۱ از دیوان

سوی خسرو نگهی کن ز طفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

شعره

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند　　یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان　　گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند

ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند　　آن رویها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند　　اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک　　آن ذره ها که هر همه اندر هوا شدند ۱۵۷

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

غزل ۲۵۲ — شعر ۱۱

خسرو گریز کن که وفا رفت زین جهان
زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

باری که دل ما برایگان برد
ما دل طلبیم باز جان برد

عشق آمد و گردن خرد زد
دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که رهم زد آشنا بود
بر شحنه خبر کسی توان برد

ای ترک که جنبش کمانت
از پنجه چابکان عنان برد

مگذار که در وصل بمیرد
این لاشه که کار آیدان برد

دل بر تو بکشتنم گمان داشت
شد عاقبت آنچه او گمان برد

ماندیم که آن حریف دل دزد
زد قبله و مهر ایگان برد

عاشق نه خورد ز در تو شد دور
با زاغ چه حیله کاستخوان برد

جان دادم و درد تو خریدم
این را تو ببر که خسروان برد

لیکن ز جفای تو بنالم
خواهم بر شاه کامران برد

غزل ۲۵۳ — شعر ۹

جمشید زمان که در بلندی
ایوانش سبق ز آسمان برد

یک دل بسر کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بسکه گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند دلی شاد نیابند

روزی که روی مست خرامان سوی بازار
در شهر یکی صومعه آباد نیابند

میکش که به تسلیم نهادم سر خود زانکه
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت گر کسی از باد بپرسیم / از خاک طلب کین خبر از باد نیابند
جان میکنم و از سحر و خادم مزن ایدل / کین مژده ز خوبان پریزاد نیابند
ناخورده تر آتش سر تیشهٔ هجران / خشتی به سر تربت فرهاد نیابند
با بخت چکارم ز پی وصل که هرگز / ما بر صفتان گنج به بنیاد نیابند

غزل ۲۴۴ از دیوان — خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی / دانی که دل رفته بفریاد نیابند — شعر

یا رب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند / یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند
شیرهٔ جانهای شیرین بر کشیدند از نهان / وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند
هر کجا خوی ریخت از روی تو [illegible] / چاشنی گیران [illegible] نمکدان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جانان [illegible] / شربت تلخی که در روی آب حیوان ریختند
شعله خیزد از گور کشتگان هر جا [illegible] / بسکه زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نامسلمان [illegible] / کافران چین که خونهای مسلمانان ریختند
از گناه نیکوان [illegible] / گرچه آن مردمکشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب [illegible] / گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

غزل ۲۴۵ از دیوان — خسرو اگر چه جز خاشاک بدنامی نیست / دیده های عاشقان هر جا که باران ریختند — شعر

افسوس ازین [illegible] میرود / کاین ما [illegible] میرود
هر دم ز من که [illegible] / به آسمان [illegible] فریاد میرود
ویکن دل خراب عمارت کجا شود / سیل [illegible] چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن بیچاره مست را
خاطر مشوی لعبت تو شاد می رود

گه گاه خمار صد نیت توبه می کنم
چون ساقی آمد آن همه از یاد می رود

ای من غلام همت آن پاک بنده
کز بندگی نفس بد آزاد می رود

ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل
این پنجروزه عمر که برباد می رود

آهسته نه بروی زمین پا و گاه گاهی
بر روی شاهدان پریزاد می رود

غزل ۲۰۶ از دیوان

زخم زبان خسرو اثر می کند ترا
نی خود سخن ز تیشهٔ فرهاد می رود

شعر

ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمی گذارید

بار هلکشید چون غریبان
هر چند شما ازین دیارید

جان خواهم داد پیش رویش
امروز مرا بمن گذارید

گر میکشدم فدای اویم
زنهار بروی او میارید

یک دوست برید عشق و بیم
کالا همه خصم را سپارید

ای دیده و دل اگر بگریید
شاید که شما گنهگارید

این طائفه که دزد نان نیست
هیهات که در کدام کارید

ای محنت و غم بیک شمالم
گر دوست مرا بیادگارید

غزل ۲۰۷ از دیوان

اگر در دل تان سنگی نگنجد
بر سینهٔ خسروش سنگ ارید

شعر

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

من تخم داغ چینم ز خشت گشتم ای حریف
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که برد ز تو بے سپر شوم ‌ خاشاک خون من بچنان خاک می خورد
جان شد خراب هم ز می اول هنوز ‌ دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر مے مراد فراوان بود حریف ‌ مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

غزل ۲۸۸ ازدیوان

خوش طوطی است خسرو مسکین بدام هجر
کز بخت خویش غصه بجاے شکر خورد

شعر

آن مست ناز جان و جهانی که میرود ‌ وان گل بدست سرو روانی که میرود
بنگر که تا دل که کشانش همے برد ‌ تا بهر خاطر نگرانی که میرود
زین سوی منگرید که کشته از آن کیست ‌ زان سو نگه کنید که جانی که میرود
جان و دلم ببین که چه چاوش رفتنیست ‌ این بین که در رکاب چه عنانی که میرود
دے جان همی سپردم و او بود بر سرم ‌ امروز بازیانه تا لبرانی که میرود
از خواب جسته که مرا بوسه ز کسے ‌ جان زینهار بار گرانی که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر بمیکنی ‌ هر روز پیش شاه فغانی که میرود

غزل ۲۸۹ ازدیوان

خسرو که سیک شد ز تو دامن بچیرتم
کز بهر زیستن با ماسے که میرود

شعر ۱۲

امشب سه ماه نزد ما بود ‌ ماهش به بال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم ‌ گل در چپ و سرو راستا بود
بیگانه کسے نبود و گر بود ‌ دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر باز یابد ‌ این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودے آن زمان که دیدم ‌ در یوسف خود که بی بها بود

آورد خطی که نو غلامی　　بالاش براستی گوا بود

ان عیسی اگر دمم ندادی　　امید بزیستن کرا بود

بر قبلهٔ طاق ابروانش　　حاجت که بجز استم روا بود

میرفت ولی ز تاب چشمش　　زنجیر سلاسلش بپا بود

ناگه بسوی چمن روان شد　　آن سرو که بر سرش گیا بود

هنگام سحر کشید گیسو　　شب رفت هنوز هم بجا بود

غزل ۲۹۰　　[illegible]

در خواب غلط بماند خسرو　　کاین حال مرا نبود یا بود

شعر ۶

از حال ما تو هیچ حکایت نمیرسد　　در کار ما ز هیچ عنایت نمیرسد

معذوری ار نخوری غم که گرگ را　　در کار گوسفند رعایت نمیرسد

لیکن چنان شدست دلم با دلان تو　　کش از کتاب صبر بدایت نمیرسد

بگذشت دوش زلف و رخش پیش چشم من　　ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

از خون نوشته قصهٔ هجرت رسول شک　　هر روز در کدام ولایت نمیرسد

غزل ۲۹۱　　[illegible]

ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ورا　　در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

شعر ۶

این دل که شربتش رسانی فزون بود　　یکدم چه باشد از پی صبر و سکون بود

ما جان کجا بریم ز سودای عشق زانکه　　درویست اینکه [illegible] فزون بود

در سینه دردم که بود حق بهشتن　　از چشم من اگر بدل آب است خون بود

باد افروزش دیده و دل آن زبان که او　　دل در ره دیدهٔ عاشق درون بود

بستی دلم بزلف و همی رانیش ز پیش — بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظاره تو هست کشته و تیر از فراق — جانی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای توست ببوس سیاه هم بگیر — یکبار بادی این هوس از دل برون رود

غزل ۲۹۲ از دیوان | خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس / زینسان که بر اهل عشق بسی آزمون رود | شعر ۹

آن را که غم تو یار باشد — با خود شد لیش چه کار باشد
مرهم چه نهی بپیچ و این دل — بگذار که تا فگار باشد
معذور بود بناله بلبل — جایی که گل و بهار باشد
شک نیست که کشتنی است مستان — جنگی که فغان زار باشد
مستی که سبو کشید بسیار — کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه باقی — مگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم — کانجا ز تو یادگار باشد

غزل ۲۹۳ از دیوان | خسرو بغلامیت عزیز است / در خوار کشیش خوار باشد | شعر ۱۱

ای خوش آن وقتی که آن بت همصحبت یار بود — این متاع درد در کوی او بازار بود
دوستان ما کاندر او بودیم خوش با دوستان — آشنا گلها تو چیدی ای سر ستم خار بود
یار با ما بیم بخود و آن هوشها با آشنا — کی بناز ... یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ... خود نا ... دل ... — ... را اکنون نگردم کاندران بیمار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیهوشم	دار و مستی ما آن شکل و آن رفتار بود
دیده دا ابر من از چشمی کناری چون بود	زانکه مسکین هر شبا بسیار شب بیدار بود
می گه گفتم چشم پیچی کن نی گمانی بود دید	لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
گر دلم دشمن گرفتی پیش ازین هم بسوز	کاخر از امروز دشمن گشت روزی یار بود
بهیچ تنها نیست لیکن این سرم بخشید را	دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
شب همی گشتم عسس بگرفت در کوی تو	در وگردش دل که بس نالیدن من زار بود

غزل ۲۴۳ از دیوان	خسروا دل بد مکن از نامرادیهای عمر کاسمان را این همه با آدم هشیار بود	[illegible] شعر

اگر چشم تو روزی بر مه افتد	مه از خورشید باشد در ته افتد
دگر شکل از نخندانت ببینند	روانی آب حیوان در چه بیند
چو در خندیدن آید باغ رویتا	گل اندر دیده مهر و مه افتد
کند پیوند عمر از مهر رویت	چو روزی عمر گل را کوته افتد
چو خواهد عارضت عشاق را غص	نظر بر من پس از چندین گه افتد
نخواهم بعد ازین گلزار جنیم	گذر گر بهشت بعد از ره افتد
بر وبیت خواهم احمدی بخواهم	غلط گفتم که در لب الله افتد
دلم را در سر زلفت ره فتاد	خریبان را که چند دستان هم افتد ۱۵

غزل ۲۹۵ از دیوان	فغان ای جان که در فراقت چنان افتاد که آتش در گرد آمد	[illegible] شعر

از در من دوش آن نگار در آمد	شاخ تمنا ز سرت بیار در آمد

برگ حیاتم نمانده بود که ناگه　　باغ خزان دیده را بهار در آمد
آن چه خرابی گذشته و بیهی کو　　مست و خونی آلوده آن سوار در آمد
کلبه تاریک یافت روشنی آنهم　　کز در من آفتاب وار در آمد
دیده که بیکار بود بی کف پایش　　باز ته پاسے او بکار در آمد
بر سر عقلم چکید جرعه جوشش　　سیل به بنیاد اختیار در آمد

غزل ۲۹۶ از دیوان	مردن خسرو فسوس نیست ازین پس کاز روی سینه در کنار در آمد	تخلص شعر

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد　　یا خوش آن آب که از دیده بجویت گذرد
سیل اشکم همه خون است نگویی تا سی　　هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد
جان بدنباله آن باد و دود بوی کنان　　کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شب بیهوده دو دیوانه ام از دست خیال　　بسکه تا روز در اندیشه رویت گذرد
عیش تلخم چه می تلخ کند هر دم مست　　بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد
می چکد شعله آه من و من می سوزم　　که نباید که بر آن روی نکویت گذرد

غزل ۲۹۷ از دیوان	خسرو از بیم که رویش بدرت بگذارند هر شبی آید و در دیده بکویت گذرد	تخلص شعر

آباد نشد دل که خراب پسران شد　　حسن پسران آفت صاحب نظران شد
ای هیچ لم و قدری بو که توان زیست　　کان دل که مرا بود از آن دگران شد
بس عاقل شیخ خرد افروخته روشن　　کز کرده خود سوخته خویش پسران شد
بس داغ دلها که ز تن برده بیا رنج　　آن مهره که بر گرد رخ لب شکران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد کاین سرمه نشایست ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمران جمله نگینها کاندر نگر آرایش زرین نگران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد
جز حسرت مردن نبود شیوه عشاق فریاد و فغان هر بده حیله گران شد

غزل ۲۹۵ از دیوان | خسرو ز رخ خوب دم توبه همیزد ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد | تخلص شعر ۶

آنچه تو ان زحمت جان میکشد تا بدان غایت که بتوان میکشد
میکشد خط بر مسلمانی لبت آنکه از خون مسلمان میکشد
دیر تا خط تو بر بالای لب باد خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کابید بر لبت گوئی که دیو خاتم از دست سلیمان میکشد

غزل ۲۹۶ از دیوان | گر شوخی تیر بر دل مینزنی خسرو بیچاره از جان میکشد | تخلص شعر ۹

آن خوی که گاه مستی از آن بست پا چکد از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرق خلق را هر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
آن ظالم از دعای بد ایمن مشو که شب گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
هر دم درین هوس که شبی بر سرم بیات زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک در تو چشم و من از گریه خون کنم تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

حکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق — دولت بود که چیزی ازان سو با چکد

غزل ۴۰۰ از دوان

تو میروی و از پی خود ریز خویشتن
خسرو دوان که تا ز توی اپت کجا چکد

شعر

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

لیش همی کنید به بازی لذا خطاست — ما تا بیران شدند که بازی بجان کنید

ز سر ببید چو شوید ای دو چشم من — از خاک پاش دامن همت گران کنید

باز آن کشید بر سر من خنجر ستم — در زیر گشتگان شهر سم بر ستان کنید

من نیید آتش و خاکسترا — بر سیل چشم خویش بر پیش روان کنید

ن ار چه خاک بوس بش همی کنم بوس — ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

کشتی مراد من اندر عدم شود — بر روی ز پرده دل من بادبان کنید

غزل ۴۰۱ از دوان

خسرو ز درد دل چو جلش شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

شعر

ی همرهان که آگه ازان رفته مینید — گر هر شده بر یه و بران برایم افکنید

ار کنید سوی وی و تابد و رسم — خاکسترم کنید و بران خود پرا کنید

ز خاک من رویید پس از مرگ و هر گیا — کوراند بوسه ره بود و از بیخ بر کنید

ی طالبان وصل ز ما دور کز فراق — ما چاک سینه ایم و شما چاک و امنید

ی تائبان عشق یکے دیدنش بید — دانم که زاید بید اگر تو به بشکنید

خسرو که سوخته ست دل او دلش مدهید

غزل ۳۰۳ از دیوان — آن دل که سوخته بود و آتشش شد — [illegible] شعر ۶

امیر چیست کز جانان برون نیاید   هر چند دردمندان درمان برون نیاید

نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن   دادند جان بران و سلطان برون نیاید

دی می‌گذشت گفتم کش ناله بشنوانم   چندانکه جهد کردم افغان برون نیاید

تیری که زد بغمزه لابد بسرم آنرا   سینه شگاف کردم پیکان برون نیاید

جانم شد ای یاری کو رو بگذشت   بیرون نیامد از دل تا جان برون نیاید

اسباب کامرانی از بخت خود بجویم   کز شوره مغیلان ریحان برون نیاید

غزل ۳۰۴ از دیوان — طعنه مزن که خسرو دشوار سپاهی جان / چون جان در دست آن آسان برون نیاید — [illegible] شعر ۱۱

آن دوست که بود بر کران شد   وان صبر که داشتم نهان شد

با خود بحضور مرده بودیم   خاصه که فراق در میان شد

افسوس که شادیی ندیدیم   وین عمر عزیز رایگان شد

از دوست نیافتیم کامی   دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که امیر گردیی ای دل   دیدی که بعاقبت همان شد

دل بردگری نهم ولیکن   عاشق بستم نمی توان شد

دی دلبر من سوار بیرفت   اشکم بدوید و همعنان شد

مطرب غزلی ز شوق برخواند   خونابه ز چشم من روان شد

از گریه من رقیب بدخوی   با آن همه خشم مهربان شد

از بسکه علاج درد من کرد   بیچاره طبیب ناتوان شد

غزل ۳۰۴ از دیوان

خسرو یک جانست چند ترسے
گیرم همه خلق یک زبان شد

نتیجهٔ شعر

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد | چون مست لب از شیرهٔ شیرین دهنی شد
بس غنچهٔ دل را که نسیم چاک بسر سوی | آن نوگل نوروز که سرو چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه درآمد | گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا گر فریدون باد بدولت | گر دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلے که بر آن روی کشیدیم | اینک همه خونابهٔ چشم چمنی شد
چون جان و هم ... من ای پیر ... | بتخانه برابر که وطن برهمنی شد

غزل ۳۰۵ از دیوان

خسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست
گر کرده خود بال ریشش سخنی شد

نتیجهٔ شعر

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود | گویی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه دوش داشت چراغی و جان من | بس سوخت زو بخانهٔ من این چراغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس بنگرد | این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
من بی‌خبر فتاده دران کوی مرده وار | نالیدنم صدای غلیواز و زاغ بود
دی در چمن شدی و بر او توشه خراب | بلبل که نوبهار و گلشن در و باغ بود
رفتم چو بستان و بیاد وش گریستم | بر هر گلے و گر نه کرا یاد باغ بود

غزل ۳۰۶ از دیوان

شب گفته پیر سم چه بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث سند دل کلاغ بود

نتیجهٔ شعر

ای خوش آن وقتی که مارا دل بجای خویش بود | کام کام خویش بود و دور دور رای خویش بود

در هوای نیکوان میرفت تا از دست رفت — چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود
خلق گوید ترک این چون کردی آخر هر چه بود — دیده و دل بسته بود و آشنائی خویش بود
چون نگه دارم کسی خوبان نه قوم پاکیان — حاش لله دل نه دوست این بلا خویش بود
من نمی‌بینم بدشمن آن حریف رفته را — زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود
ای مسلمانان بجائی کان بپر حاضر بود — کیست باری دل که تا بود اندر بجای خویش بود
وی بمرد و چون بمیرد بگذرانید [illegible] — من چنین بودم پشیمانی خطای خویش بود
از کجا [illegible] آمدی جانان که غارت شد ما — پارسائی را که مشغول دعای خویش بود

غزل ۳۰۸ از دیوان	بنده خسرو جان شیرین و بسر کار تو کرد کار و بیشش بلا مسکین بپای خویش بود	[illegible] شعر ۱

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود — دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود
گشتند کسان را سوی خصمان چنین چه حیست — من نیز همان لرزان ز دو ام شکارا میرود
او در ره و من [illegible] ستم کای من هلاک آن قدم — در خود نخواهد گشت هم هیچیش مگو تا میرود
دل را بحیله [illegible] زبان جان میدهم تا میتوان — چون باز از دستم عنان بستد بهانجا میرود
نظارگی را از برون [illegible] بی پرخون — ای یوسف اینجا بین که چون جان زلیخا میرود
گر من نگارم زین محمل ای باد خوشبوی چمن — آنجا فشانی خاک من کان دوست تنها میرود
از رعنائی یاد کن [illegible] دلی آباد کن — امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود
ای پاسبان آن [illegible] تو نیز بیداری چو ما — لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود

غزل ۳۰۹ از دیوان	گرچه شدم شیدا از و هم نیست کام ما از و بیهوده خسرو را از و عمری بسود امیرود	[illegible] شعر

باد آمد و بوی نگارم نرسانید
پنهان خبری از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش
فریاد که در گوش نگارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد
اقبال بسر رشته کارم نرسانید

افسوس که بگذشت بافسوس همه عمر
بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل دی باقفس سرد بمردم
کایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیری ازان شوخ هم آن تیر
آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

شعر	صد شربت خون داد بخسرو ز غم شوق یک جرعه می وقت خمارم نرسانید	غزل ۳۰۹

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید
آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید

دانم که لبت بنده نوازست ولیکن
آن به که مگس بر سر جلاب نیاید

معذوری اگر نیست لبت را اثر مهر
کین سنگ عقیقیست ز مهتاب نیاید

تا آمدنت را نگران بخت کنم زانک
در کلبه درویش تو مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری و دو صد چشم
بس نالم و یاران همه را خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه ام آری
ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

شعر ۷	چه خلش بود اینکه گهی بر دل خسرو از دست تو تیری و سه پرتاب نیاید	غزل ۳۱۰

باز آن سوار سست بنخچیر میرود
دستم ز کار رفت و کار ز تدبیر میرود

ای کاشکی که بر دل خویشش زند تیر
آن تیر او که بر تن نخچیر میرود

او سپهی و واندر پناه کشته شوم
لشکر بلاک شی شو و میر میرود

نقاش چین بقبلهٔ محراب ابرویش ⁂ از بهر توبه کردن تصویر میرود

سوی بهشت هم که بمیرد ازین نشان ⁂ این باد مشکبو که بشبگیر میرود

هر ساعتم که می‌نگرد قامتش بدل ⁂ گویی که در درونهٔ جان تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو برگرفت ⁂ مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشق تو سرشتنی ست که با جان آدمی ⁂ آمد برون هر آنچه که با شیر میرود

ماه و شراب و شاهد و مستی عاشقی ⁂ کاین صوفیان همه ز تدبیر میرود

شعر ۹	نزدیک شد هلاک خسرو ز دوریت در کار او هنوز چه تقصیر میرود	غزل ۳۱۱ از دیوان

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد ⁂ دل صید کرده هر سو ز یکی هزار دارد

رود آن چنان بجولان که سری سپید گردد ⁂ سر آن سیاه کردم که چنین سوار دارد

دل من ببرد زلفش جگرم بخست کلکش ⁂ تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم برقیب ناموافق ⁂ چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد

بر وای صبا و حالی که مرا بهجر دیدی ⁂ برسانش گرچه دانم که کم اعتبار دارد

برس ای سوار رعنا بنواز چابکی را ⁂ که ز تندی سمندت دل پرغبار دارد

بنگر که سینه ام را بشکاف و جان برون کن ⁂ که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

تو که شانه مینمائی ببر که بود دی امشب ⁂ که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

شعر ۸	چو امید نیست خسرو نظری بهر دمی کن سخنی مگو به تندی که دل فگار دارد	غزل ۳۱۲ از دیوان

باز آمد و ره گم شدهٔ من خبر نداد ⁂ زان ره غباری از پی این چشم تر نداد

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا / زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد

خوش وقت باد کش گذری هست هر طرف / هرچند سوز ماندهٔ ما را خبر نداد

من چون نسیم که صبحگاهان نوبهار من / بوی تو زیر پیرهن [illegible] نداد

گفتم چگونه گشته و زنده چی کنی / از رنگ خواب گشته و جواب دگر نداد

دل برد و گر نداد نه جای شکایت است / کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

دور از درت بانج فراق تو بنده [illegible] / بنیاد داستان ترا [illegible] نداد

تا دیدنت بس است سزا دیده را که او / در راه عشق تو شده ما جز جگر نداد

بگذار تا بگریه وفا جان خسرو ازانکه / تخم [illegible] که کاشته [illegible] نداد

غزل ۳۱۳ از دیوان	آمد به روی [illegible] / مارا کجاست دیده خسرو که [illegible] نداد	شعر

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد / فتنه را مژده که کار من شیدایی داد

غم و درد تو چه تنها خورم اندر دل شب / کاین خورش نیز ذوق تنهایی داد

ای که گویی که شکیبا شو و در جا بنشین / دل نباید که توان از شکیبایی داد

سنگ هر طفل من و هم گل شادیست که عشق / بر زخم سر زد و پس مژدهٔ رسوایی داد

بوی خون در صبا کامد ز خوش خوش / کز نشان دل آوارهٔ هر جایی داد

غزل ۳۱۴ از دیوان	شد به دیوانگی زلف بتان هر چه خدای / خسرو دل شده را بهره ز دانایی داد	شعر

بیار بادهٔ روشن که صبح روی نمود / که و چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دل و توبه کجاست قدح / که دل بشویم از آن توبه شراب آلود

...ت شعلهٔ شوقم بپرید جای ... / که دل تمام بسوزد گر آتش تیزی زرود

...اج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا / که بر جراحت عاشق دوا اندارسود

...بند باز نیابم که زور پنجهٔ عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

...ان مهر یکی چون فراق دوست بود / اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

...زل ۳۱۱ از دیوان	از آن سیاه شود هر نماز شام جهان که آتش دل خسرو رود بگردون دود	بیت شعر

...از عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد / بردلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

...خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند / هرچه آمد ز برای دل درویش آمد

...گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی / عاقبت رفت و بجان گفت بلا پیش آمد

...برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن / چه کنم ناز تو جانان قدری بیش آمد

...دسته بنظاره او رفت رهی بر سر راه / یک نظر دید و چه باز هم زپی خویش آمد

...چشم من سهو پروا مر ز کرا خواهم دید / مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

غزل ۳۱۲ از دیوان	خسرو از عشق همه بازوی جهان می بین عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد	بیت شعر

براه عشق سلامت چگونه در گنجد / زهی محال که در عشق خواب و خور گنجد

چو تیر غمزه گشاید رفیق تیر انداز / نه دوستی بود اندر میان سپر گنجد

چو باد آرزو آتش خاک شدیم / غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد

سخن همان قدری گو که من توانم زیست / نمک همان قدری زن که در جگر گنجد

بدیده که تو با خویش کرده باز خوی / شد هر سه بود از مردم دگر گنجد

بچشم مست تو چندین که ناز و رعنایت / چه خوش بود اگر از شرم آن نقد گنجد

غزل ۱۳۱۷ — از دیوان — مجتث شعر ۹

بپوش دیده ز خسرو گناه خیره نگاهی / رخت به بینم و چندانکه در نظر گنجد

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید / بهمراهی او اشک روان من برون آید

فغان از من برون آید چو گویم نام او هر دم / که تا که جان من هم با فغان من برون آید

چنانم سوخت هجرانش که چون گل فرو ریزم / هنوز آن دود از استخوان من برون آید

چو در محشر بهم آرند خاک هر کس این شادی / مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید

فسون خواب بندی نیست تا سحر گوئی / حدیث دل که شبها از فغان من برون آید

برون بر از دلم جان را و یا نزدیک خویشم خوان / که نزدیک است از دوری که جان من برون آید

اگر گوید که در دل کیست کت میکشد زینسان / خیالش آشکارا از نهان من برون آید

مرا گویند هم با تو رود عشقش زهی دولت / که سلطانی ز عالم همعنان من برون آید

غزل ۱۳۱۸ — از دیوان — هزج شعر ۱۰

زبهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید / ز اول صفحهٔ غم داستان من برون آید

بر چشم بماند دیده کس از آن سوار نامد / خبر ندارم از خود خبری ز یار نامد

چه چشم اگر چه نرگس نگهم سفید دیده / که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد

بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم / تو ز بخت شور من بین که گهی ببار نامد

منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه / چه کنم سرود شادی ز دل فگار نامد

بشکست قلب ما را صف کافران غمزه / حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد

دل خلق پاره پاره نگری ز ناله من / که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو خنده بلا شد — زره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مگو دلم را که کجا رسیدی اینجا — بکمند بر و بلفت که باختیار نامد
بدلم نشست پیکان غرت ای حکیم طعنه — که ترا بپای نازک خسک و خار نامد

غزل ۳۱۹ از دیوان

نه که بهیده دست خسرو دل فته باز خوانی — چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

بیت شعر

بچکار آیدم آن دل که نه در کار تو آید — گل و ران دیده هزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد دلها — لائق سوختن ست آنچه نه در کار تو آید
گریه تنها نه چو دیوار تو ریزم که گرافتد — بر من افتد که بخیزی که ته دیوار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزه بهیچ تو یارب — پیش آن غمزه خونریز جگرخوار تو آید
سنت سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق — با چنان کو که چون بر سر بازار تو آید
جان چو بگریخت ز تلخی فراق تو عرابش — که به دریوزه لبهای شکربار تو آید

غزل ۳۲۰ از دیوان

جان خرسیست شبها ی خرشیده خسرو — مانخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

بیت شعر

بت محمل نشین من اگر حالم نمیداند — کر می بیند بران دل یار و محمل نشین داند
جمازه در ره و آویخته دل چون جرس با او — نفیر و ناله ما هم باواز جرس داند
شتربانا فرود آور زمانی محملش پیش — ز آب چشم من تر سم شتر در گل فرو ماند
سگی دنبال آن محمل طفیلی و دوان من هم — نقش لیلی بیاییم گرا و سگ را همی خواند
کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرود آرد — کسی کو همچنین بیکی بدن زمام از دست بنشاند
چو من در هم ز رین و ادی روای سیلاب چشم من — زمین را گر و نشانی شتر جا کجا خوابانید

دمی سحر درآ ای باد لطفی کن به هر سو / همان سوی بگردی از آن خسار افشاند
درین ویرانه خواهم داد جان از بهر تا بو / بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

غزل ۳۳۲ از نوادر

خروش اشتر است از بار گران خسرو
که ریزد کاروان دل گران محمل بجنباند

تخمیس شعر

بتی کو بر دو هم دشنامهای شکرین بخشد / به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بغیری گر جفا گوید برنجم کو ستم چه کند / بتر نجیم اگر جای جفایت آفرین بخشد
چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود او را / خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد
قدش خون میخورد از دل من از روی جگر خوردن / نهالی کان چنین خوش باید فرو رست بر همین بخشد
چو سنگ نازنین آن گل بود بر روی مشتاقان / من از دیده بپرورم هر گل کان نازنین بخشد

غزل ۳۳۳ از نوادر

عجب بخشنده شد چشم خسرو بهر کویش
که خاک در کنده ریزه ورد همین بخشد

تخمیس شعر

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد / ای شمع جان ورای که روزم بشام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد / مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گلی و سرو بوستان / بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز / می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن که را رسد / آن را که زیر پای دو عالم دو گام شد
گفتی نه تمام عشق آری این سخن / دانی چه شنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتان و در به ریا / آن عاشقی که دور ز رعنا نیکنام شد
دی آن کلاه دید که صوفی الفرقش نهاد / بر دست ساقی چو تو امروز نام شد

غزل ۴۴۳ از دیوان	خسرو که زیبست با همه خوبان تو سخن اینک به نیم جا پاک عشق تو رام شد	شعر ۱۱

بر رخ پیچیدهش طره چون شب نگرید — وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید
چشم بسته بگشائید مگر بر رویش — آنزمان کش مه نو در غبغب نگرید
پیش محراب دو ابروش که طاقیست چنین — عالمی دست برآورده بیارب نگرید
چشمش از سحر غمزه ساخته مشکین قلمی — سیه بدفتوی خون در همه مذهب نگرید
زلف بر هم زده در رخانه دل آمد پیش — نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گاه انگیختن اشهب ز غبار نقش — همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
چون بدیدند خطش را بزنخدان بلند — ورنه ماه مقنع چه بنخشب نگرید
تا سکالی شهد از موی بپای مرکب — سر آن جعد کشان تا سوی مرکب نگرید
اوست نوروز من چون قدش جعد سیاه — رسم است تا روز برابر شدن شب نگرید
در گلستان لطافت گل نوخیز لبش — بیک اندام بیک نوش بیک لب نگرید

غزل ۴۴۴ از دیوان	بنده خسرو نه ز وصف جمالش هر روز نو بنو دفتر دیوان مرتب نگرید	شعر ۵

باز شب افتاد و ما را دل بجانها شد که بود — باز جانم را بجانان آغاز سودا شد که بود
عشق کهنه نو شد ایدل شغل محنت کن باز — فتنه در جان هم بدانسان کار فرما شد که بود
ما و بیت را سجده زین پس آنچنان افتد قبول — کان شه زیبا و نگارین که از ما شد که بود
پایمال هر کهن دین و اهل دیت — آنکه شیر بچه رادر تپا شد که بود

توبه آلوده خسرو گر شکستند سی دیار

غزل ۳۲۵ از دیوان	سنت ایزد را که هم زانگونه رسوا شد که بود	تحفة الصغر شعر ۱۰

بر بام آسمان وشش گر ماه ما بر آید — خورشید کیست باری کو بر سما بر آید
گلگشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم — کز گور شور بختان خار عنا بر آید
چون در خرامش آرد می باران ناز بارد — سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید
گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا — جا نیست که ماند بی ما بگذار تا بر آید
من چون نمیرم که جانم در آرزوی بوی — بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید
هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین — چون ناله‌ای که شبها از آسیا بر آید
ابری شود که برقش ستاره را بسوزد — دودی که هر شب از من سوی هوا بر آید
شب سپر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید
از خنجر جفایت خونریز تا بکویت — هر جا که خون فشاند مهر گیا بر آید

غزل ۳۲۶ از دیوان	در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد بیچاره جان خسرو آنجا کجا بر آید	[illegible] شعر ۸

باز گل می‌آید و دل در بلا خواهد فتاد — شورشی در جان بیسامان ما خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت — ای بسا سرها که زان زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سوز بلبلان داغ کهن — آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد
اینک اینک میرود آن فتنهٔ دلها سوی باغ — باز جنگ تازه چندین آشنا خواهد فتاد
تا ز مستی بر که خواهد او فتاد آن چشم مست — تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس بسی — خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
نیست بختی آنکه یابم نیم خوردهٔ او شراب — لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

غزل ۳۲۷ از دیوان

چند ازین سودا می فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گو بهر نه و روست گدا خواهد فتاد

شعر

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد | آه من زین هفت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب | بر چشم گریه دمادم بگذرد
وصلت آخر یک شبم روزی شود | روزی آخر این شب غم بگذرد
هر دم از تلخی آن شیرین لبم | شربت عیش من از هم بگذرد
بگذرانی عرصه بر روی من | ور دمن ترسم ز عمر هم بگذرد

غزل ۳۲۸ از دیوان

بندهٔ خسرو را حریم وصل تو
آه اگر نا گشته محرم بگذرد

شعر

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید | ز بهر بردن جان فگار می آید
فراز مرکب ناز و پیاده در عقبش | هزار سوخته بی قرار می آید
رسید ناوک من ای نظارگی زنهار | به بند دیده گرت جان بکار می آید
ز مستی ارچه بهر سوی می فتد لیکن | ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه گرد با که بر آورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار می آید
هر آنکه یاد کند گر ز کوی او بروم | یکی اگر برود صد هزار می آید
مکن به سرو سهی نسبت و رخت قدش را | ز سرو کی گل سوی بهار می آید

غزل ۳۲۹ از دیوان

کنون بنال هزاری چو بلبلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

شعر

پسند نیست آنکه زلف اندر پس گوشت علم گیرد | مگر ما عارض خونریز اگر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد

پس از ماهی سیه بینم به من کز مکن ابرو
گره افکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

دلم سوی دهانت می‌رود چون تو می‌بینم
مگر می‌خواهد از بیم فنا راه عدم گیرد

خیالت بیشتر می‌بینم اندر دیده گریان
اگرچه روی در آیینه نماید چو نم گیرد

ستم در عهد تو زانگونه خونین شد که بر ساعت
اجل هم در شفاعت آید و دست ستم گیرد

حدیث دیده و دل چون فرو ناید سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

غزل ۳۴۳ از دیوانی — شعر

مبادا غمزه کنان بگذری که شوری در جهان افتد
دل بی‌خانمان را آتش اندر خانمان افتد

مگر من از سجود آستانت کشته گشتم
هم اینجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بر آن خاکم که تن آلوده پیر دردم
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کان مست و غلطان می‌رود ده آفت بلا
مده فرصت که می‌ترسم خرابی در جهان افتد

همه کس می‌رود بیغ من که چون می‌بیند این مسکین
مر این زرد و کور النظر بر من چسبان افتد

بگوئیش گرچه می‌نالم به درد اما بدین شادم
که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس مست پیش‌دستی لیکن دست آنروز دان
که یاد آرد در تو چون روزگاری در میان افتد

مترس از هیچ جان خسرو اگر از عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

غزل ۳۴۴ از دیوان — شعر

پس از ماهی چو روشن از غمزه دیده از خواب آمد
گهی بر خواستم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی‌شیبا
که هم او نظاره رفتم افزود و خواب آمد

رخش پژمرده دیدم پیشش از گریه‌اش می‌گرده
لبش جانم کش بهر ندانگونه نرخ در جواب آمد

همتش را صلح کرد از نازکی مهتاب و شب با — اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
ز شادی گوییا که بیند و چشم خویش می بینم — که دیدم روی آن خورشید اندر چشم آب آمد
روان شد چو دم دیده که بوسه لعل شیرین — که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

غزل ۳۳۲ ازدوان	نه گرد است اینکه هست آن نور دولت گرد خسارش که زیر رایت منصور جانان کامیاب آمد	شعر

پای تا ز ارچه سگی جانب ما نگذارد — هم تو آن زیستن از جای بجا نگذارد
اینکه هر بار گذارد دست هم دور کشد — هم یکبار رهان تیغ جفا نگذارد
هیچ رنجیدنش مباد ارچه درین بیچاره — هیچ روز سر قدمی بر سر ما نگذارد
خود ببرد اشک بگو دود دل باش ازانکه — آنچه اندر دل ماهست صبا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست — که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غزل ۳۳۳ ازدوان	غمزه گوی گرت کشتن چو منی هوس است کی کسی بهتر از وحق بلا نگذارد	شعر

تا سرم باشد تمنای تو اندر سر بود — پادشاه باشم گرم خاک در تو افسر بود
روزگاری زلف تو باد پریشان روز و شب — تا دل بدخوی من هر دم پریشان تر بود
من خورم خونابه هجر تو نیز آدم ازانکه — ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
من بگرمای قیامت خون گریه باید دو — جوی شیر آنرا نما کو تشنه کوثر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع — خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
خوبرویان گر نباشند آب آتش و حنا — تا وجود عشق بازان خاک خاکستر بود

یار آنجا و من بیچاره اینجا بیقرار

غزل ۳۴۴ از دیوان	ده چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود	شعر ۷

تو که صورت نبشتا دل و جان میگذرد | شب چه دانی که چرا بی تو چسان میگذرد
قامت راست چو تیریست عجائب لیست | کز من و درد چرا او دل و جان میگذرد
ناوک چشم تو ام میکشد و نیست الم | که چرا او دل و جان دگران میگذرد
آب خوش کی بخورد خلق ز سیل چشم | بسکه دل سوخته زان آب روان میگذرد
نامش از من شنوا ای دل ای جان چند خوری | جان همانست که ما را بزبان میگذرد
دل گم کرده همی جوید خلقی و زخاک | اندران راه که آن سرو روان میگذرد

غزل ۳۴۵ از دیوان	سوز جانهاست صبا و اگر رسد در گوشش نالها کز دل خسرو بزبان میگذرد	شعر ۹

تا ترا چشم جان شکار بود | هر کرا دل بود فگار بود
کشت خال لب تو ام آری | مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو مینوشد | تا زیده همه دران خمار بود
آزمائی که سوی او است چو چشم | این دو هم کاشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد | پیش ما مسجدش چه کار بود
پارسائی که با جوانان گشت | در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش | عاشقان راز تو بهار بود
غم مرا سوخت هر چه شیخ و هم | بیغمان را سکی استوار بود

غزل ۳۴۶ از دیوان	پای تو زین پس و هم خسرو عمر باید که پایدار بود	شعر ۱۰

ترکی و خوبروی کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

ماییم و خوبهای پریشان تمام شب
خوش صحبت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای مست ناز جرعهٔ خود را بروی خاک
مفگن که پای لغزش بزرگان زمین بود

بیغم نه بر قفا نگران که گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ
وان آهن کزو بشکند ظلم آستین بود

گر بنده کشتنی ست بشور لبش ای رقیب
وان خون بهیچ در سر آن نازنین بود

ساقی صبوح از من دیوانه ایم آر زانکه
دیوانه را شراب فریبی همچنین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو
چون بانگ بهر زنان که پاسبان چنین بود

شد جان صد هزار چو من سر لبت
آری بلای مور و مگس انگبین بود

غزل ۳۰۳ از دیوان	یارب چگونه خواب کند زانکه خسروا هر شب هزار بارش اندر کمین بود	[illegible] شعر

تنها غم خود گفتن با یار چه خوب آید
از گاز بران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان
پیشش آطلس قتل بردار چه خوب آید

میسوزم و میگردم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردم هم جام وفا خوردم
این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت خندش
بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب روز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست بخشش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون پیش بتان زاهد تسبیح گسل گردد
از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید

غزل ۳۳۳ از دیوانی

چون دست کند بر جهان دعوی خداوندگار
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

شعر ۹

ترکی که جست جوی دل من جز او نبود
او را وصال نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بهان گل
گویی کشش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر غمزه زد بمن بیدل و برید
شمشیر نیک بود و بریدن نکو نبود

بگرفت شهر را بخنهای فریب
ور نه دل مرا سر گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب از او بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود او نبود

غزل ۳۳۴ از دیوانی

خسرو بهار با شب تنهایی فراق
گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

شعر ۹

جهان بخواب و شبی چشم من نیاساید
چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم
که گشته بیند و بخشایشی نفرماید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را
کمال حسن و جوانی بکس نمی‌آید

کسی که در دل شب خواب می‌نگیرد ست
بر آب دیده بیچارگان نبخشاید

هلاک من اگر از دست او است می‌آید
تو جمع باش که عمر از دعا بیفزاید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل
بیک نظاره که درمانده بیاساید

دلم ستاده بهای و در وهی در محراب
بیا رمی که ز تیر و بر هیچ نگشاید

ز من مپرس و اگر تو به می‌شکنی
که مست و عاشق و دیوانه را همین شاید

غزل ۳۳۵ از دیوانی

به بندگی نرسد چون بساعت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

شعر

جانا اگرم درد تو دیوانه نسازد | مشغله بهر از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین چشم ازو تنگ | تا قفل بستم خود را دیوانه نسازد

خون من ایدل ز جگر هم بده اکنون | چون سوخته را شربت بیگانه نسازد

آنکس که بود سوخته چشم و چراغش | پیش سر ز خاکستر پروانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم | کس از لب ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد بسر هر آن کی | دولت به سر هیچکسان خانه نسازد

غزل ۳۴۱	از دیوان	سودای بتان از سر خسرو شدنی نیست این مرغ وطن جز که بویرانه نسازد	چیپک شعر

چون گاه خرامیدن یارم ز زمین خیزد | پیش شه که یاران را اندر دل و دین خیزد

سرو قد نوخیزش بنشست ز ادب در دل | چه دل که بجا باشد سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر پای قدش این من | تا مست شود موذن چون بانگ پسین خیزد

گویی که صبا خود را برداشت ز جای خود | چون رنگ سپاهی شوخ از خانه زین خیزد

بس کز پی چشمش بیمار شود نرگس | از شاخ عصا سازد آنگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او | با تیر و کمان ناگه ترکی ز کمین خیزد

من سوخته عشقم چون دم نزنم آری | این سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی | گر من همه صبر آید و زوی همه کین خیزد

غزل ۳۴۲	از دیوان	گر لعل لبش باید زانگونه گهر خسرو کز کان بر آن لبها صد نقش نگین خیزد	چیپک شعر

چکند دل که جفای تو تحمل نکند | که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست از دهن تنگ چه بود زنهار — تا در ایام جهالت سخن گل نکند
هر کرا چشم بر خسار تو سرخ نشست — شاید از عیب سیه رویی بلبل نکند
کوه غم گشتم و آن سنگ شم از مهر تو نیست — که سر موی از آن کوه تحمل نکند
و سپیدم سر زلفت اسیری که شکیبا نبود — و ز بد برگشت فقیری که توکل نکند
نگذرد خیل خیال تو ز چشم من اگر — دیده پر آب ز سنگین دل من پل نکند

غزل ۳۴۳ از دیوان	کار خسرو شد از دست تو دانی گفتم تا نیابی تو در این کار تغافل نکند	ترجمه شعر ۷

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند — وگر بی پرده بسپاری تنی را جان نمی ماند
مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه می مانی — که این دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیا در کوی تو چندان که سوی ماه می بینم — نمی ماند به تو چیزی ولی چندان نمی ماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر می کشد هر سو — به هفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند
من و درویشی و سودای جهان گشتم ز عشق تو — چه شیوه عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند
نه پابند و چه پیدا دل بدین خوش [illegible] — که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۴ از دیوان	کرم کن در حق خسرو که جای دیدار تنگ پایم چو کم پیدایی که کس رو به جا و بیدان نمی ماند	ترجمه شعر ۶

چه تنگ گاهی دگر از چشم تو در ناز میماند — ای بسا دل کو در آن طره طناز میماند
کوته بینی که بنماید از آن چشم [illegible] — ای بسا [illegible] کز آن چشم دغا باز میماند
خاتم اندر دهن انگشت نگین [illegible] — زنده با نقش ارژنگی انگشت حسن باز میماند
ره [illegible] تو [illegible] — ترسم آن دو دیده غمزه باز میماند

نازکم کن که نکویی بکسی دیر نماند | زشت باشد که نکویی رود و ناز بماند

غزل ۳۴۵ از دیوان	دل خسرو بجفا سوختی و راز برون شد پرده دل چو بسوزد ز کجا راز بماند	شعر ۹

چمن سبز خطی بر رخ جمیل کشید | بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بوی چه بهشت بوستان خود را | بگوشه‌های گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آذری از بتکده برون جستند | که لاله بار بدشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آیندگان باغ نگر | که فرش دیده نرگس بچند میل کشید
نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر | حباب از آب روان شیشه دلیل کشید
دو دیده خون زبنا گوش پیل است سحاب | شب از هلال کجک بر سرون پیل کشید
سرود گویان بلبل بجام باده نشست | گلی خفیف گرفت و گلی ثقیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسی که با خوبان | در آن بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

غزل ۳۴۶ از دیوان	برون خرام کنون خسروا اگر خواهی قدح بروی گل و صورت جمیل کشید	شعر ۹

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید | گلزار خیزان دیده بهار از در درون آید
جوانی خاک کردم در سر شوخی زنی گفت آن مه | که آن پیر پریشان روزگار از در درون آید
بجان ای دیده ام گر چه بسا ساعت فرو ریزم | که آن سنگین دل نا استوار از در درون آید
[illegible] | که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
[illegible] | که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
[illegible] | چو خسرو باشم مرده من آن شهسوار از در درون آید

بهجران رفت جانم ده که آسان چون جدا از دل — کسی کز بعد چندین انتظار از در درون آید
غم عشقم ز دست و رفت جانم سپاه بیرون — هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

غزل ۳۴۴ از دیوان

دلا بیهوده میسوزی مپز ماخولیا چندین — که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

شعر ۹

چون سرو تو از قبا بر آید — آه از من مبتلا بر آید
با یاد خط تو زنده گردم — گر از گل من گیا بر آید
از قبله ابروی تو هر شب — بس دست که بر دعا بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید — بیم است که جان ما بر آید
پیش آی که بی تو دیدن تو — جان منتظر است تا بر آید
تا چند در انتظار داریش — سر آستی ز دو پا بر آید
چنگم که ز دست تو نفیرم — از هر سر موجدا بر آید
یک لحظه بکار او فرو شو — تا کار یکی گدا بر آید

غزل ۳۴۵ از دیوان

خسرو که در آب دیده غرقست — ناگاه به آشنا بر آید

شعر ۵

چو آن شوخ شب می روز ار گردد — مرا خواب در دیده چون خار گردد
دلم گرد آن زلف گردد همه شب — چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گردد در آن کوی جانم — چو بادی که بر بام و دیوار گردد
مرا گشت و بیداری بخت ما را — هلوس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبم نهان به که سویم نیاید — که ترسم ز درد من افگار گردد

چو بیزار شد با زجان کیست بارگ　　رها کن کاو نه بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگو که یا رب　　بروز بد من گرفتار گردد

غزل ۳۴۹ از دیوان

چگونه گنجد وصف آن روی خسرو
که در وصفش عقل بیکار گردد

شعر

جفا کن بو که این دل باز گردد　　دمی با جان من دمساز گردد
برعنائی چنین مخرام چو مینا　　که شهری نیم کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم　　دل و جان همه آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم　　که کس با درد من انباز گردد
چو ماهم رخ بگشادی و مگذار　　که دریای قیامت باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را　　که گرد غمزه غماز گردد
کند افسانه روز بد خویش　　شبی کز خسروت همراز گردد

غزل ۳۵۰ از دیوان

گر آهو چشم تنگ دار دل شاید
که گرد ترک تیرانداز گردد

شعر

جائی گذرت ای بت چالاک نخفتند　　کز هر طرفی در جگری چاک نخفتند
در عرصه بستان خوبان سروقبا پوش　　خیزد بسی اما چو تو چالاک نخفتند
گرچه به پای تو نخواهد که شود فرش　　نور مه و خورشید ز افلاک نخفتند
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم　　جان باز چو من عاشق بیباک نخفتند
هر روز بیا پیش من خسته و بی صبر　　تا این دل بدبخت بنا پاک نخفتند
ای شوخ مکن لاغ که خوش کرده عشق　　شعله زسپهی لطف بخاشاک نخفتند

غزل ۳۵۱ — از دیوان

خوش میگذری بخبر از گریهٔ خسرو
هشدار کت آه دل غمناک بگیرد

شعر ۹

چو با صبح دران سرو خوش خرام شود — سلام گوید و جان همره سلام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت — غرور نیست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کاتب است می ترسم — که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که زهی نیم گشت غمزهٔ تست — بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم — مراجمال تو باید که نیکنام شود
لب و دهان و رخت هر یکی بلای منند — یکی دلم چه کند جانب کدام شود
بسی چه سوز دل از آه کار پخته کنم — دگر ره از خم کیمیای بخت خام شود
میانه نجم زدگانم بخوان که پیش ملک — فقیر نیز بگنجد که با غلام شود

غزل ۳۵۲ — از دیوان

بر خواب ز همسایه ناله خسرو
مبادمرغ چمن پای بند دام شود

شعر ۸

جانان چو توی دگر نیاید — مردم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد — همتنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو برنخیزی از خواب — خورشید بلند بر نیاید
هر ماهی اگر چو تو شود ماه — با روی تو در نظر نیاید
یکدل نرود ز شست لطفت — کز غمزهٔ صد دگر نیاید
تیرے که گشاید اشتیاقت — جز بر دل بی سپر نیاید
با خاک درت رواست ما را — گر سرمه بچشم در نیاید

غزل ۳۵۳ از دیوان	خسرو ز غمت عنان نتابد تا عمر کسب عمر نیابد	شعر

چند ز روی نیستی ده که دلم خراب شد — چند ز دیده خون خورم وای که خانم آب شد
وی که نهاده گنج حسن خراب بشده‌ای — در نظری که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو حسن رخ تو شد فزون — سوخته‌تر شد و کنون همچو بر آفتاب شد
شوری بخت هست هم خنده دگر چه بی‌نمکی — چند نهی تو این نمک چون جگرم کباب شد
زحمت وجود من همه غارت فتنه گشت تا — هندوی طرهٔ تو ام رهزن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم کنی بحیله خواب — قصهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد

غزل ۳۵۴ از دیوان	خسرو خسته در دو خود گفت شبی بجانبی دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد	شعر

چون ز نسیم صبحدم زلف تو برهم شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که تا کی من فتنه بخواب کن بس — بس که نماز مردمان از طرفی قضا شود
این همه نیز کاینه سجده برد بروی تو — گر ز میان همه بدو پس تو بگو کجا شود
حسن تو ام ز کودکی آفت شهر شد بلی — رنج که هست ذره‌ای بر گذرد بلا شود
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکشیم نظاره — پیش که در نهان گل سبزهٔ تو گیا شود
در سر کویت از طلب گرچه بها شود مرا — وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود

غزل ۳۵۵ از دیوان	طعنه زنند بهر ملی شادی بزم مخمور خسرو خسته نیز ندیگر ز غمش رها شود	شعر

چه شد ار بیار با هنگ کین برون آید — بجز من کیست که آن نازنین بجن آید

خدایا مهر مسلمانیش کند روزی — که باز کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد — کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بخاکیان برسید — نفیر کشتگان از زمین برون آمد
بشهر شد که برآمد لشکر دیدهٔ بد — هزار دست دعا از آستین برون آمد
دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم — چنان دلی چه کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان همی به کجاست — که باز این دل گمره ز دین برون آمد
دکان ناز و سمن زد جهان من بچنین — که جان حسن فروشان چنین برون آمد

غزل ۲۵۶ ازدوان — هزار در دل من تازه کرد عشاق / زبسکه نالهٔ خسرو حزین برون آمد — شعر

چشم مست تو کردی بر من بیتاب افتاد — تو نیفگندی از آلودگی خواب افتاد
غمزه تیر به پیراهن چشمت گویی — تیغ خونیست که در پنجهٔ قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بسی بازی گشت — عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشودم قبله ز رویت چکنم — که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت — یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو بس آمد چکنم — شام در قصهٔ شاگرد رسن تاب افتاد

غزل ۲۵۷ ازدوان — آنچه خسرو همه بر روی زمین ریخته شد / از چو تو یار که گردیده چو دولاب افتاد — شعر ۹

صبرم شده ست کامشب بیار خواهی آمد — سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز خدنگ غمت به پایان
بهوس که پیرم از تو شکار خواهی آمد

دل و جان به چشمت بنده چنین بپا
دو جهان نیست ما را اگر تو به شمار خواهی آمد

همه شب به فرقت تو بکشم چنانکه دانی
اگرم ز بخت روزی به کنار خواهی آمد

منم و دلی و آهی ده تو درون این دل
خرد اندرین ره ایمن که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ورنه رقم جهان ا
ز حساب چشم آخر به شمار خواهی آمد

می نیست خورده خلقی همه در خمی بماند
بخور این قدح که فردا به خمار خواهی آمد

غزل ۳۵۸ از دیوان

به یک آمدن بسر دل و جان هلاک چو خسرو
گر زید اگر به پیسان و به شمار خواهی آمد (?)

شعر

خوش شکاف چشم من هم سوی زمین گیرد
مباد اگر ز چشمی دهان آن نازنین گیرد

ز تیر ابرویش یارب نگهداری چو آن کافر
کمان را زه کند زاهد و ره مردان دین گیرد

ازان افسانها خوش دل بگو بیار از خویش
من بدبخت را آخر سر کز خوبی چنین گیرد (?)

چو دریا پاک جانم دید شب گفتا مگس زین سو
چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد

چه تابی کشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش بیزارم که بهر آستین گیرد

نشان ده فتنه را در گوشه چشم سیاه گفتم
که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چه پیشد حال من جانا که همسایه است بیهوش
چو آتش مست خانه بوی مشک همسایه گیرد (?)

غزل ۳۵۹ از دیوان

مباد پیش سر چشمه شیفته روی تو خسرو
روا داری که آتش در میان نده ... گیرد (?)

شعر

خوش شکر دهی بشناسی که قدح لبش میباشد
نیرو آنکه شکرت زبانم ریش میباشد

ندانم تا چسان بیرون رود این جان مشتاقی
که هر چیست لبش می‌بینم تمنا بیش میباشد

ببازی گو چیم که گه بسویم باز کن چشمی
کسی را گوی کو را دیده وقتی پیش ما باشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کار ما آخر چنین تفتیش می‌باشد

مرا گویند هر جا دار دل تا کی پریشانی
کجا این دل که من دارم بجای خویش می‌باشد

برهمن را بت اندر خانه پیدا شد بتر زو هم
که بت پوشیده در جان من بدکیش می‌باشد

غزل ۳۴۰ از دیوان — تخلص شعر

بغیرت سوخت جان من حزین با دیگران شد
که خسرو را همیشه در جگر این ریش می‌باشد

خون باز بجوش آمد تا جان که می‌آید
بیچاره بهوش آمد درمان که می‌آید

زان خال و خط مشکین با جمله بلا دیدیم
این آیت رحمت بین بر شان که می‌آید

ای ترک مگو آخر سهمی دل مسکینی
کز سوی تو بر جانم پیکان که می‌آید

ای دل تو نمی‌گفتی کاینک ز پی مردن
اسباب مهیا کن آن جان که می‌آید

خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص من
سر خاک ره قاصد فرمان که می‌آید

سیل مژه با رخنه انباشته شد یارب
کاین گرد بچشم من تازان که می‌آید

غزل ۳۴۱ از دیوان — تخلص شعر

خسرو به پیش یاری قربان شد و گریان هم
تا بار دگر آن مه مهمان که می‌آید

خشمگین یار مرا دل بر رضا باز آمد
گل بدعهد به بستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او
کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بدعا پیش خود آوردمش اما عجب است
در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی
باز در جان و دل سوخته ما باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل خسته کجا باز آمد

چون وران کوی دم خلق برآرد فریاد — کاینک آن شهرهٔ انگشت نما باز آمد
دل گم کرده همی جستم و دربانش گفت — کز دل رفته درین کوی کرا باز آمد
دی برون توبحیله زصبا جان بردم — باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

غزل ۳۲۲ از دیوان	خسرو اتش بقضا ده که بلا یاست کسن تازه شد از سر دایام بلا باز آمد	[illegible] شعره

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم در آرزوی وصالت بشب رسید
روزم بعم گذشت و شبم تا چسان رود — روز عجب گذشت و شب بوالعجب رسید
باز آ که تا ببوسه فشانم بپای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگوش مژدگان از کجا رسد — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید

غزل ۳۲۳ از دیوان	خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ اینک زحادثات زمانش ادب رسید	[illegible] شعره

دوش بوی گل مرا از آشنائی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتم چو گل کاین باد صبح — زان گلستان ها که وقتم با تو بودم یاد داد
جز خرابی نا مد اندر جانم از بنیاد عشق — گرچه هردم دیده خون تو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این خانه هستی و رسید — دین صلای صوفیان هر خانه آباد داد
مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون یارا که — کشتگان عشق را هرگز نشاید داد داد
چون نواز دخو بروانگه کشد خود رفته بود — ساغر شیرین که شیرین در کف فرهاد داد

غزل ۳۲۴ از دیوان	من گشته سر شب واز دیده چون پیش افتادم بین دل خون گشته خسرو را چه پیش افتاد داد	[illegible] شعره

دل بر رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد
جان از لب تو بلی می و بر دوش تن ایستاد

ای دیده آب خویش نگهدار بعد ازین
کاتش بدو رسید و بخرمن نه ایستاد

گویند شکرش مگو از فتنه جان به یک
بسیار خواستم که دل از من نه ایستاد

من چون جامه چون قبا انگم که فغان من
یکجا به دوست لیک تن نه ایستاد

از آه بسته دیده همسایگان گهی
کم خشک شد که دیده بروزن نه ایستاد

بلی سخت جانیم که چسان میرمم پهلو
تیر غمزه بدل که بر آهن نه ایستاد

غزل ۳۶۵ از دیوان	خسرو به راه عشق سلامت بجو از آنکه تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد	[illegible] شعر ۶

دوش در خواب مرا باتو خود کاری بود
بت پرستی مرا خدمت بت یاری بود

کفر زلفش برگ و پوست چنانم در رفت
کز دو هر رگ من رشته زناری بود

گفتمش بو که بیابم نگهی ای صنم
از برای دل ما نیز بگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم و بر سر کویش
خنده میکرد و بشوخی که دل ما یاری بود

زلف بنمود و بشر آورد و بیرون گفت آری
یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود

سینه کشتیش همی یابم و هست خیال
محرمم را از شب تیره و دلها یاری بود

شمع بگریست زمانی و بسوزد و بمرد
سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود

میتراود بدر چشم ترم اندک اندک
هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

غزل ۳۶۶ از دیوان	هر که خسرو را از دیده جدا گفت بدرد دل قی این بلبل شوریده بگلزاری بود	تقطیع شعر ۱۳

دل من خون شد و جانان نداند
دگر گویم قدر آن نداند

مسلمانان کرا گویم غم عشق — که کس کار مرا آسان نداند
سیه‌جا مرده داند زنده کردن — دلی در وصل دریابان نداند
چه سود این رنج دیدن هیچ پیشه را — چو داند وه من آن نادان نداند
دلی دیوانه خودکامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقبازان را عقل — که او در عاشقی چندان نداند
یکی سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند
گهی باشد که زان مستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگیت هرگز — غم آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن بیاموز — که کس این شیوه را زیشان نداند
خیالت بین به چشم تا نگویی — که گل رستن به شورستان نداند

غزل ۳۶۴ از دیوان

ندارد رفت خسرو جز به دوست — که بلبل جز ره بستان نداند

حضرت خسرو

دلبر من دوش به پیمان رسید — در شب هجرم مه تابان رسید
ذره کم چشمه خورشید یافت — مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش — چون به من آن سرو خرامان رسید
زیستنم باد مبارک که باد — در تن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شده من شدم — زنده چو آن چشمه حیوان رسید
جلوه طاووس خرامان رسید — بر مگسی کان شکرستان رسید

غزل ۳۶۵ از دیوان

گریهٔ خسرو چو نگه کرد و گفت
خانه روم زود که باران رسید

شعره ۵

دل ز نادیدنت بجان نشود — اگرم هوش پیش از آن نشود
خرام این چنین بناز کنا — خلق را جان و دل زبان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ — نور بر دیده ناگران نشود
تو چنان بی زبانیم باری — تن مردم چنین چنان نشود

غزل ۳۶۶ از دیوان

عشق چشم شکست کیش گر نیست
تیر خسرو چرا کمان نشود

شعره ۹

دل نیست که در روی چنین دلدار نگنجد — سندان بود آن دل که درو یار نگنجد
در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان — [illegible] خاص ملک اغیار نگنجد
آن را سخن عشق شد کشش بدل آرزو — سهمیست تیر بلا کند و آزار نگنجد
جانان بدل تنگ من اندر تو ... — در تنگی دهن صبر اندک لب یار نگنجد
گفتی که غم دیده و دل خود بگیر زار — خوش نیست بدل و دیده درین کار نگنجد
گر حسن فروشی و اگر شوه برون آی — تا در همه بازار خریدار نگنجد
خواهیم که نقلی ز دهان تو بجوییم — بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار و درت در دل من جای گرفتست — هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

غزل ۳۷۰ از دیوان

کوشد که زهد خسرو بیدل ز غیرت لیک
با حکم خدا احمد و شیخا نرنجد

شعره ۹

دلی کو عاشق روی نیست دیگر از نگشاید — گره کاندر دل از یار است از اغیار نگشاید

روای باد و تماشا دیگران البسوی گل / که ما را غنچه پرخون است و در گلزار نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان کار دلم / کز آید بر زمین جز بهر دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کندست دندان تا تیغ عشق ریز / بدین دندان که من دارم گره از کار نگشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باید / که گر دیگر گهی جانش بگسلد زنار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود در این خمار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خاک گو میکن / مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
چه ساعت بود آن کاندر رخ او مرخ شد چشم / که جز خون هر دمی این دیده بیدار نگشاید

غزل ۱۲۷ از دیوان	دل خود باد رود دیوار خالی میکند خسرو بمیرد گر غمش خود با در و دیوار نگشاید	شعر ۱۱

دی زخم ناخنش بتن پاک من چه بود / وان در همی سلسله پرشکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش / پر چین پیش در گل و نسترن چه بود
خون من ار نه دگران گر نخورده بود / آن رنگ خون بوی میش در دهن چه بود
آن شاه دیم بکشت که خویش بود با همه / آن پیچ گستنش بکرشمه زمن چه بود
ان لحظه کامد از نه فرشته ست یا پری / نگاه نظاره مرد و زن همه در زن چه بود
رخ جمله را نمود مرا گفت تو ببین / زین ذوق مست و بیخبرم کاین سخن چه بود
میری ز جان نبود که این خون گرفته را / سیلاب دیدم سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامده ست / این تن که دیدمش بته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چه رسوا شدیم ازانکه / تدبیر پرده پوشی ما جز کفن نبود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا

غزل ۳۶۲ از دیوان	خون مانده جان و دل چه شد و حال تن چه بود	[illegible] شعر

دادم من آن بت طراز نداد — پاسخ نیز و نواز نداد

خواب ما را به بست بارگرد — دل ما را ببرد و باز نداد

یک کرشمه ندید سوی کسے — گه به یک غمزه داد و باز نداد

کرد راجح بدات بوسه لبش — عارضش چون خطا جواز نداد

پیر را سرو چون تو نتوان گفت — گر کسے دل بدان دراز نداد

بر منت دل بسوخت گر چه را — عشق جز سوز جانگداز نداد

لذت عیش کارسازی بخت — از که جویم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیاز مندی چیست — چون خدایت بکس نیاز نداد

غزل ۳۶۳ از دیوان	داد خسرو بعشق جان هنوز داد مردان پاکباز نداد	[illegible] شعر

دو چشمت که تیر بلا میزند — چنین تیر بر ما چرا میزند

۳ کمان ابروانت دیگری سیاه — ولے تیر بر جان ما میزند

۴ زهے غمزه کز شوخی و چابکی — کجا مے نماید کجا میزند

دو زلف تو از پیش روی تو — شب تیره را از قفا میزند

به هنگام رفتار بالای تو — تگ کبک را زاغ پا میزند

چه بوی ترا در چمن مے برد — نسیم بهار از صبا میزند

نوا میزند بلبل اندر ره عشق — ولے راه این بینوا میزند

مریزآب خسرو همین غم لبست

غزل ۳۰۴ ازوزان — که آتش درین مبتلا میزنند — شعر ۹

دلدار مرا بهره بجز غم نفرستاد / بر درد دل سوخته‌ام هم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش / نوری بسوی او چشم پرنم نفرستاد

عمرم بسر آورد بامید می وصل / شربت که گهی مرگ بود هم نفرستاد

مائیم و سر جوش جگر جام لبالب / گر بزم وفا رطل دمادم نفرستاد

وی نرم تری گفت سخن نیز عتابش / از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان دعا گوست / درویزه درویش مسلم نفرستاد

یک خنده نکرد از پی جانداری بیمار / گر بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شادم بجگر سوزی هجرانش که بلی / این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

غزل ۳۰۵ ازوزان — بوسی بصباده کرده لنگر خسرو / تا باد بروبش از حد عالم نفرستاد — شعر ۹

دل که بغم داد تن آرزو جان خرید / برگ گیاهی بداد و سرو خرامان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن / زانکه شناسای کار دولت ایشان خرید

هر که متاع وجود ریخت ببازار درد / عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید

۴ تلخی هجران یار زهر هلاهل نشاند / بنده بنزدیک خضر لبش چشمه حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک را / خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید

گرچه که جورت بلاست جور تو نتوان کشید / در همه جان قیمت است ناز تو نتوان خرید

مژده هزاران جهان هر که بهای تو داد / وانکه بهفده درم [illegible] جهان خرید

دل بوفا تا کنون جان بره لب بیار / کاین دل نادان من عشوه فراوان خرید

غزل ۳۷۶ از دیوان

داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

شعر ۹

دلم زینسان که خوار و مبتلا شد	ازان نامهربان بیوفا شد
مبادا از آه کس آن روی را خوی	اگرچه خون مسکینان هبا شد
۴ بیا بر دوستان جانان تحفه کن	هر آن تیرت که از دشمن خطا شد
مرا وقت گر هلاک چون منی بود	بحمدالله که آن حاجت روا شد
مرا وقت خوشی بود و وقتی	مسلمانان ندانم تا کجا شد
شب از همسایگان فریاد برخاست	مرا نالیدن شبها بلا شد
دم سرد خزان اسکاو کرد	چمن بی برگ و بلبل بینوا شد
چرا لینا الله این مرغ چمن زار	مگر او نیز از یاران جدا شد

غزل ۳۷۷ از دیوان

مکن بر خسرو ای دشمن جفائی
اگر از دوست ناکرده رها شد

شعر ۹

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد	جانم شکن طرهٔ پیچان که دارد
شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم	کان خواب جز آن غمزهٔ فتان که دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ	زان ترک سپهید که فرمان که دارد
خالیست بکنج لب خونخوارهٔ او وای	کان داغ برای دل بریان که دارد
خلقی بسر کوی وی از شوق بجوشند	آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح بپهلوش من خسته دیار	کاین باد گذر بر در بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر ارسی	کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته کز تست — پیش که برو نزد نمکدان که دارد

غزل ۳۷۸ از دیوان — شعر

این سر که لگدکوب تو شد گر تو نخواهی
خسرو چه کند در ره جولان دارد

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید — وین درد سینهٔ ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب و خوش بخواب مستی — آنجا که اوست یارب این ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر — نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارب گر در عدم بخسپد — چون تو از آن اوئی او هر کجا که گوید
بر آستان خواری جان دادنی ست ما را — زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت وانگه حدیث توبه — والله دروغ باشد هر پارسا که گوید

غزل ۳۷۹ از دیوان — شعر

شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو
هم تو بگوی جانا کاین قصه‌ها که گوید

دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد — بازا این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزهٔ شوخ زرد — جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم — کان صبر که روزی به دلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که ز من برد برفتار — خود بین که چنین صید دلش در ته پا شد
وی کرد سلامی سوی من آن نه چنان بود — در چیدن دل کش بره افتاد دو تا شد
میرفت سوار و نظاره ز همه سوی — صد جامه قبا جامهٔ جان نیز قبا شد
یاران موافق همه فارغ ز غم خود — هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد

بر باد هوا رفت بسی چون دل خسرو

غزل ۳۸۰ از دیوان	هر ذره که از گرد رهٔ او بهوا شد	شعر ۹

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود — چه میگویم مرا خود دل کجا بود

همه شب گریه ام خفتن ندادست — که بوی گل رخ من با صبا بود

از آن بیدل زنند فریاد بلبل — که او سال تمام از گل جدا بود

مثال ای بلبل از بد عهدی گل — که تا بودست خوبی بیوفا بود

زما یادش دهی گه گاهی ای باد — گذشت آن رفت کو با یاد ما بود

غنیمت دار وصل همنشینش — خوش آن وقتی که آن دولت مرا بود

نوای زاهد که اندر کوی اوئی — چگونه میتوانی پارسا بود

ز خود بیرون مران بیگانه دارم — که این بیگانه وقتی آشنا بود

غزل ۳۸۱ از دیوان	همت بس بود به گفتن چه حاجت ترا که کشتن خسرو رضا بود	شعر ۹

ای مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود — من بوده ام و تو همدم و یار دگر نبود

میرفت آن سواد و در و بود چشم من — می شد ز سینه جان و از آنم خبر نبود

سوز دلم بدید و بچشمش نه ریخت — آن یار خانه سوخته را اینقدر نبود

دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا — یارب دلم که بود کجا شد خبر نبود

خوش بوده ام که یا تو نگاهی ندانستم — باری ز آنچه بوده ام این درد سر نبود

دوشش آمدی بعذری که گفتمت — سعدی دروا از آنکه ز خویشم خبر نبود

بر من ز روزگار بسی فتنها رسید — عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود

پیوسته روز غمزدگان تیره بود و تنگ — از روزگار تیره من تیره تر نبود

غزل ٣٦٢ از دیوان	خسرو ز مهر عیش گذشته چه غم خوری چون رفت گو نبود و اگر بود گو نبود	تعداد شعر ۹

…ل باز سوی آن بت بدخو چه می‌رود — آن خون گرفته باز در آن کو چه می‌رود

…ی رفت از من آن دل نادان بگو ای صبا — امشب بر آن غریب ببین کو چه می‌رود

گلگشت باغ می‌کنم [illegible] — بنگر که باز بر گل خودرو چه می‌رود

آخر گهی بگشت صبا گرد کوی او — چندین بسوی باغ بهر سو چه می‌رود

سرسبز شد لبش اگر آب حیات نیست — این خضر باز بر سر آن جو چه می‌رود

جان می‌رود ز تن چو گره می‌زند به بند — هر دم مراست از گره او چه می‌رود

جانا جهانی از رخ تو گشته شد هنوز — دیوانه خلق دیدن آن رو چه می‌رود

غزل ٣٦٣ از دیوان	از خوی خویش خسرو بیچاره خون گریست بر روی او ببین که از آن خو چه می‌رود	تعداد شعر ۹

دلی که نرگس مستش به ناز بستاند — کراست زهره که زان حیله‌ساز بستاند

زهی نوالهٔ شیرین دهان آن کس را — که چاشنی از آن لب بکار بستاند

ببرد جان من ای کاشکی که بهر باز — بداد بوسی و یا رب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من در آن صحبت‌ها — که من پیاله دهم او نیاز بستاند

خیال پرده صلاح مرا که هر روزی — مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش روم آب دیده هم به نیاز — مگر که تحفهٔ اهل نیاز بستاند

کسی که دل ز خم زلف او بچون آید — کبوتریست که از چنگ باز بستاند

دلم فروشد و صد جای تا [illegible] — ز مهر جامهٔ خسرو را از بستاند

غزل ۳۰۴ از دیوان	توئی سروی که معشوقه است بیچاره نکو دلی که ز محمود ایاز بستاند	شعر

در رخ درستی کان غمزه شمار پیوندد	در دل پرده که عاشق از آن ابیات پیوندد
بلا را تو کند رسم و طریق فتنه تو سازد	چو او رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد
مرا چه حد و صالش کند لب وصل او یا	سخن با یکدگر گاه با آواز پیوندد
ز سینه نارسیده بگذرد و اندر جگر نشیند	خدنگی بی کمان کان ترک تیر انداز پیوندد
بخون گرم دل پیوسته باد گر بی تیغ	چو خون گرم سست سر صد بار دیگر باز پیوندد
چه باشد حال من جائی که هر شب بهر تا هم	خیالش ساخته با این دل دمساز پیوندد

غزل ۳۰۵ از دیوان	همی گویند جان خواهی چه پیوند او خسرو ز بهر زیستن کنجشک با شهباز پیوندد	شعر

دیرینه دردی و اشتم باز من آغاز شد	بود آسمان رخون من با دوش انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من شعله در خیمه تیره غم	از بهر دون گرد او پروانه و پرواز شد
زلفش علم و ز دیبا	من چون گنج پنهان که خود هم در وهم غماز شد
از لعبه ها گهر ی دیدش	از بخت بی اقبال من پیش خواب ناز شد
دی خنده ها زد بر چشم من شمع شبستان	گوئی که بر اهل گنه دریای رحمت باز شد
میرفت از جان و تنش او دیدگفت ای	من جان خسرو تو بیروی شرمنده ورتن باز شد

غزل ۳۰۶ از دیوان	گر گه شنودی نالهٔ خسرو بماند از ناله هم بیدرد هم کاین پاسخ چنگی گرد آوازه	شعر

دست ز کار شد مرا دست بیار و گرد شد	لا به نمود و سش لیس هیچ بکار و شد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من	گر پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد
دل که بهار پرور و آنکش کاین رخ تر نگرید	سکه قلب داشتم زر عیار در نشد
دی بگر شمه پیشه‌ای گشت چمن باغ گل	شوخی گل که از صبا بازنگار در نشد
گشت غبار خنگ تو سرمه چشم	سرمه بیان نقطه درین پیکار در نشد
من بغبار خود آمدم در ره	لیک ضعیفی ام تن بغبار در نشد

غزل ۳۳۸ از دیوان	نالهٔ خسرو از غمش رفت بگوش آسمان هیچ مگو که بگذشت این ناله زار در نشد	تعداد شعر

دوش آتش زدی و گریه‌ام یاری داد	نالهٔ من همه کس را شب بیداری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند	خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد
مست بگذشتی و خود هیچ ندیدم رهزن	ناله همراهی بخت تو کرا یاری داد
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد	روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا	گرچه در کشتن من داد جفا کاری داد
عقل کو پیر من است کار فزای من کرد	کار من افتاد چو با جان خطر داری داد

غزل ۳۳۹ از دیوان	همه در یاد تو بستند دل خسرو نیز هوش و عقل و دل من نیز بسیاری داد	تعداد شعر

دلم از بخت گره گشاد نبود	جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت	کان همه صرف غم و بیداد نبود
گر به سینه دل ویران مرا	گوئیا هیچ گه آباد نبود
کافر زلف تو دلم غارت کرد	شهر اسلام مرا داد نبود

شب همی دانم که آمد حبیب | پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه گلشن شده بی منت باغ | سرو بود و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همی کرد طبیب | ناتوان را سر فریاد نبود
تا که آهوی من از دام بجست | زانکه اندازهٔ صیاد نبود

غزل ۳۸۹ از دیوان

خسرو از تنگی شیرین دهنان
آنچنان نیست که فرهاد نبود

شعر ۹

دل می بری برفتن و هر کو چنان رود | هر دم زمین ز دیده کشند تا بران رود
هنگام ناز رفتن او مردن منست | ناچار مردنی بود آن راکه جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم ازانکه | شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
گوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم | چون هرچه در دلست همان بر زبان رود
آسان مگیر کار دم سرد عاشقان | ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خواستست مگو پیش این رقیب | تا چند گه ز دیدهٔ مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من | گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه دل آشنا دریغ | زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

غزل ۳۹۰ از دیوان

خسرو اگر بتان بقصاص روان کنند
خوشدل چنان رود که کسی میهمان رود

شعر

دلم جز کوی تو مسکن نداند | تماشای گل و گلشن نداند
بهر چشمی مبین آنچنان روی | که نامحرم ره دیدن نداند
چه جرعه ریخت هجران محنت من را | گران ساقی خرد افگن نداند

گر آن بدخشم را دریابی ای باد — ببوسی پا چنان کز من نماند

فرو خور آه ای کهبان من سوز — که دود آه ره روزن نداند

بروی سر تو هم با عقل دلگیر — که ما سستیم و عقل این فن نداند

حدیث درد با افسردگان نیست — که این را دل شناسا تن نداند

خدایا چه دوستکامش دار هرچند
که عار خسرو آن دشمن نداند

غزل ۳۹۱ از دیوان	شعر ۹

سالها شد که ز تو بوی وفای نرسید — وز سر کوی تو دام باد صبای نرسید

چاک شد پیرهن عمر بصد نومیدی — دست امید بدامان قبای نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم — گرد پا آبله عمرے و بجای نرسید

چشم گستاخ بنظاره روی تو بماند — لب محروم ببوسیدن پای نرسید

اندر آن روز که بالای تو دام بر جان زد — وه که در سینه چرا تیر بلاے نرسید

تن بیمار مرا خاک رهت خوش بادا — که ز پرهیز بمرد و بدوای نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبے بگرفت — چه توان کرد اگر بخشش گدای نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت برویم — مگسان را گهی از کاسه صلای نرسید

تازه باد ات گلستان جوانی هر روز
گرچه بر خسرو از و برگ و نوای نرسید

غزل ۳۹۲ از دیوان	شعر

روزے اگر آن ماه بمهمان من آید — دوران فلک بسته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من — کی باز درین سینه ویران من آید

من دانم و من چاشنی درد تو جانا — حاشا که طبیب از پی درمان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شود دل — گر چشم تو بر حال پریشان من آید
هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب — گر باد نسیم گل خندان من آید

غزل ۳۹۴ از دیوان — داغی که جفا میگذرد بر دل خسرو / در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید — شعر ۱۰

رخ آن شوخ پنهانی ببینید — کمال صنع یزدانی ببینید
در آن شکل و در آن چشم و دهانش — همه اسباب حیرانی ببینید
دلم برد و چو گفتم کافرم کرد — مسلمانان مسلمانی ببینید
رخ گر آفتاب پوشیده است از خط — در آن چه حال زندانی ببینید
من بیچاره را کشتست شوخش — بهی خند و پشیمانی ببینید
به بیند آشکارا روشنی ای ماه — دلم را داغ پنهانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز — رخ آن دشمن جانی ببینید
مرا از ناله و آه دو هم سر — ز لب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان — دلم را جهد نادانی ببینید

غزل ۳۹۵ از دیوان — رخ خسرو غبار آلوده دیدند / بران در رخش پیشانی ببینید — شعر ۹

ز مستان میر و ایام گلها پیش می آید — ز باد صبح ما را بوی آن گیسو پیش می آید
صبا می جنبد و بارش پریشان میکند از سر — دل بدبخت اگر دختی بجای خویش می آید
رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت در بستان — از آن رو که بیستر سیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را مژده بادا ای سنگ بناگی — که از آن فتنه بر عقل و عیار اندیش می آید

ازین خرمن نماند و گاه و برگی نگری امی بینید
که بیشش سست آتشم هرچند باران بیشش آید

مخمور بازی که بنوابد زبهر تیر باران است
دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید

چه غم سید اروت بخرام خوش خوش جان من چندان
رها کن تا نمک بر سینه‌های ریش می آید

بجان من تیر بر دیده که تا یکدم بود باقی
کنم نظاره کین تیر از کدامی کیش می آید

غزل ۳۹۵ از دیوان	شیارم بر دو نام لب زبیم گمرهات که گهه که خسرو نه ز بهر نوش بهر نیش می آید	[illegible] شعر ۱۰

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود
روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد جانم منتظر
تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

تا کیم سوزی که هر صبحی دعای خیر خوان
این کسی را گوی کو را شب بپایان میشود

زانچه من خوردم غمت با پشیمان نیستم
گر دل تو لطف نا کرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا پیش ست گاه دیدنت
جز یکی راحت که باری عمر و ن آسان میشود

ای دل خسته مده یادم ز عشق آنکه آنکه
موی بر اندام من هر یک چو پیکان میشود

از بلا کم دوستان نجمنا که من عشق میشوم
کانچه باری کام جانان هست آن میشود

چون بپایان آمد این قصه که میگویم بدرد
یک حدیث و خاطرم صد ره پریشان میشود

ای که بنیادم سیدهی نزدیک تو آسانست لیک
آن کسی داند که وی را خانه ویران میشود

غزل ۳۹۶ از دیوان	آنکه گفتند که از خوبانت ره زری بدرسد اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود	[illegible] شعر

چو ترک مست رسید و بهوش خویش نبود
دلم ز صبر بسی لاف زد و بیش نبود

زدند راه دلم آهوان بی انصاف
که از هزار خدنگ یکی به کیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا چندین تب
دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود

دل او شکند مرا در چه زنخدانکش
دگر نه چشم من خون گرفته بیش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن از پند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی رو
ترا که بود و نمک بر دل و بریش نبود

غزل ۳۹۷ از دیوان

چه وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

شعر ۹

زین پیشتر چنین دلت از سنگ و نبود
و آزار دوستانت بدینگونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود در بدی
یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید در آن کوی یک نظر
وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود

لاغر تن مرا ز خم زلف وارهان
انگارکت بزلف یکی تار مو نبود

دل را فسانه تو زره برد و هیچ
دیوانه مرا سر این گفتگو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت
گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای دل سپاس دار اگر دوست جور کرد
از بخت نامساعد من بود از او نبود

مشکم ز زلف نحیر چه آوردی ای صبا
در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

غزل ۳۹۸ از دیوان

خسرو بیدرد خوکن و با بیدلی بساز
گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

شعر ۹

ز رسوائی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد
چه پنداری که من زین عاشقی فرزانه خواهم شد

نه پس زیباست لاف عشقبازی جمع دینانرا
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد

گهی پیش رقیبان ستم گر گریه خواهم کرد
گهی در راه مرغان خبرکش دانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش — مجنبان لف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسیدن آن آدمی کش باز آمد در نظر ما را — بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد
نگارست بگذشتی بکوی زاهدان رندی — برون شد صوفی از مسجد که در بتخانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
خیال از چشم من میگفت چون سیلاب سوی تو — که دلگیرست این خانه وران ویرانه خواهم شد

غزل ۳۹۹ | کفن در آستین و تیغ در دستست خسرو را / گر اکنون بر سر کویت روم مردانه خواهم شد | شعر ۱۰

ز من در هجر او هر شب فغان زار می آید — خوشا چشمی که هر روزی بران خونبار می آید
گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — دمی رویش نخواهم دید این دشوار می آید
ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین — گرفتارست دایم کین طرف بسیار می آید
سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این — که خواهد بود یا رب کاین فغان زار می آید
کجائی ای که طعن بیدلان کردی کنون ما را — نگهدار ار توانی کاینک آن عیار می آید
رقیبا یک عنایت کن خبر ز امید من مفرماش — که بر من هرچه می آید از آن رفتار می آید
بتا میگفتمی هر کس چه رفتم از در مسجد — که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید
صدف سا عارضش دیدی که کف دستش چو بین اکنون — که گل چیست بر کف کرده از گلزار می آید

غزل ۴۰۰ | مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو / کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید | شعر ۹

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد — کدامین سینه را کان غمزهٔ پرفن نمیسوزد

مگر ترکیب فانوس است جانا استخوان من — درون می‌سوزم چون شمع پیراهن نمی‌سوزد
ز هجرم در جگر داغی از آن هم هر نفس دودی — من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد
مگو چندین که زین حراف بیهوده بکش دامن — که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد
بدین سان کز بت هجران تنم در زیر پیراهن — همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد
همه شب زار می‌سوزم بتاریکی و تنهائی — که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد
چراغ من نمی‌سوزد شب از دلهای مسکینم — چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

غزل ۱۳۴ از دیوان	تو خسرو همی‌دانی و نادان می‌کنی خود را مرا این سوخته در طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد	شده

تو گر سوزم نئی واقف دلت بین همی‌سوزد — مرا آنجا که جان سوزد ترا دامن همی‌سوزد
ز غیرت سوختم جانا چو در غیر میزدی آتش — تو آتش میزنی در غیر و غیر از من همی‌سوزد
رخت گر دانهٔ فلفل نهاده خال بر عارض — کدامین هیچ ز رکان یکدانه صد من همی‌سوزد
نسازد دوست جز با دوست تا سوزد دل دشمن — تو چندین هیچ دوست سوزی که کس دشمن همی‌سوزد

غزل ۲۰۴ از دیوان	حزین بی گریه خسرو دوم اگر از عشق می‌لافی که مردم از چراغ دیده بی روغن همی‌سوزد	شده

بهجر سوخته شد جان من سپند تو باد — دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان توسنت بر خاک — سواد دیده بساط سم سمند تو باد
چو هندوان که بسوی درخت سجده برند — نماز من بسوی قامت بلند تو باد
جراحت تو که بیدرد ذوق من بشناخت — دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد
اگرچه من ز رخت همچو چشم بر دوزم — هزار همچو منی سوخته سپند تو باد

دلم که خوان سیحش بچشم در ناید	طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد

غزل ۳۴۳ از دیوان

گر از کسی بکشد تلخ عیش خسرو را
گذشته بر لب شیرین تو نوشخند تو باد

تمت شعر ۹

سرم فداست که تیغ تو گرد سر گردد	دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نخواهم	که دیده را ز رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری ای مسیح جان تو زپی	ولی بزیر زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بجستجوی رود	که آفتاب چو بر اوج رفت بر گردد
تو بر نگشتی جانا که بخت بستم داد	سیاه و هیچکسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستسقیست بر لب آب	که هر چه بیش خورد تشنه تر گردد
چه تاب جرعه دریاکشان عشق آرد	تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی	هزار بار بجان خراب در گردد

غزل ۳۴۴ از دیوان

نه آرزوست که خسرو بدر دگر لیکن
چو دل بسوز رود ناچار دیده تر گردد

تمت شعر

سرو چو تو در راچه و در رسته نباشد	گل شکل رخ خوبی تو البته نباشد
دوزند قبا بهر قدت از گل سوری	تا خلعت زیبایی تو از لته نباشد
در جنت فردوس کسی را نگذارند	تا داغ غلامی تواش پته نباشد
لقمانی مسکین نکند میل بجنت	در صحن بهشت ار طبق بته نباشد
این حسن و لطافت که تو کافر بچه داری	در چین و خطا و ختن و خته نباشد
از پشت رقیبا تو کشم تسمه چندین	تا قبچقه اسپ تو از پته نباشد

غزل ۵۰۵م از دیوان

موی شده از فکر میانت تن خسرو
تا هیچ رقیبت خنک و کته نباشد

شعر ۱۰

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد — وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
چون تو خوشی آید و دست بویرانی دلها — آباد هر آن سینه گر آباد نباشد
غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم — کآسوده دلان را سر فریاد نباشد
گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی — ای خاک بران سر که بدین شاد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش — هر چند که روزی ز منت یاد نباشد
سعد و رهی دارست ار جو گنی زانکه — در مذهب خوبان روش داد نباشد
مگریز ز درماندگی حال اسیران — کانجا که تو باشی دلی آزاد نباشد
طعنه مزن ای زاهد اگر توبه شکستم — صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد
جان بر تو فرستم هم از آن سو که دل رفت — در بردن اگر کاسه ای از باد نباشد

غزل ۵۰۶م از دیوان

هرچند که خسرو بسخن سحر برد دل
چون غمزهٔ جادوی تو استاد نباشد

شعر ۱۰

سبزه‌ها نو و سپید و یار نیامد — تازه شد باغ و آن بهار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه — سرو من سوی جویبار نیامد
نوبهار آمد و آن حریف شرابم — بتماشای نوبهار نیامد
آمد آن گل که باد رفت ببستان — وه که آن آشنای یار نیامد
با چنین باد سرد و شک چو باران — شاخ امید دل ببار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بخو — یک سلامی بیادگار نیامد

خوبرویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته برقرار نیامد

آن صبوری که تکیه داشت بر وی دل — وه چنین وقت بهیچکار نیامد

خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کس این باده خوشگوار نیامد

غزل ۳۰۷ از دیوان	آنچه از غم گذشت بر دل خسرو هر کرا گفتم استوار نیامد	شعر ۹

سر من بسجده هر دم بستانه در آید — مگر اندر آستانت به بهانه در آید

بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت — چو تو فتنه مبادا بزمانه در آید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند — که میان دیده من گذرانه در آید

دل من بزلف و رویت شد اسیر چون بگردد — شب ماهتاب دزدی که بخانه در آید

دگر این کشاد چشمت بخیال خود بگو تا — ز پی شفاعت من به بهانه در آید

غزل ۳۰۸ از دیوان	صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب در دیده باز کرده که غمانه در آید	شعر ۹

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد — دل من پار پرد امسال با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب غمانستم — هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می آید ز من جان میبرد یارا — درو نخست آنکه این شیوه ز سحر دلبری دارد

مسلمانان نگهدارید جان بیچاره دل خود را — که تیرانداز من مست است و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بنده خویشم — غلام دولت آنهم که با وی چاکری دارد

شبی گر یک سخن با من بگوید عاقبت این تا — نیارد بر زبان و سرزنش خود برسری دارد

تو ای دیوانه وش جانا که داری سایه گیسو — دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

گر چون صبا خود کردی شفاعت پیش یار / نمیگوید بکش لیکن سخن مر لاغری دارد

غزل ۴۰۹ از دیوان ۱

به بدنامی برآید نام خسرو گر نپرسی دیدن
ندیک تر دامنی داری که صد دامن تهی دارد

شعر

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد / ای بسا ناله که از بلبل محزون خیزد
نیکبختی که تواند همه دیدن هر روز / شادمان خسپد و بر طالع میمون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید عقل / وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش / کان زمینی است که آنجا همه مجنون خیزد
نیک الان بسپندید و بس بد خو را / هر دم اندیشهٔ سودای دگرگون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خاست بگفتم به طبیب / گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد

غزل ۴۱۰ از دیوان

اشک خسرو همه خون است چه از زین دریا
کاین نه جیحیست که از دجله جیحون خیزد

شعر

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد / ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آن کسی که نشیند بیار وقت سحر / نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود / که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد پگاه / قدح ز دست گرفته ز خواب برخیزد
[illegible] بگو نیاید تا / ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

غزل ۴۱۱ از دیوان

کجاست خسرو شب زنده و نشسته که صبح
بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

شعر

سر زلف تو یاری را نشاید ❊ که دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب یاری ❊ ولی باد بهاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گویم ❊ که ترک مست یاری را نشاید
حریفش بوده‌ام شب نرگسی‌ای چشم ❊ کز این شربت خماری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته ❊ کز این تن زخم کاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده گفت ❊ مقام استواری را نشاید

غزل ۳۱۲　از دیوان

مران از در که خسرو بنده است ❊ عزیزش کن که خواری را نشاید

شعر

سخن بگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد ❊ گر از نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم ❊ کرانا گه چشم بد خوی بر دلیش رفت و جان گم شد
ندانم وقتی کی آمد کی بچشم رفت کان ساعت ❊ هنوز او بود پیش من که از چشم پیشش آن گم شد
ز مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد ❊ چو در خاک در خوبان کلید بختشان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه یارم باد در کویش ❊ از آن وادی که در وی صد هزار این کاروان گم شد
من از عشق خواهم رفت خود جانی برو اکنون ❊ که در هر ذره خاکش هزاران خان و مان گم شد

غزل ۳۱۳　از دیوان

مرا گویند دانای جهان شو چند غم خوردن ❊ چو خسرو گم شد اندر خود حساب آنجهان گم شد

شعر

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید ❊ از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد در هر طرفی چون او ❊ کج کرده کلاه از در مستانه برون آید
من بند بجز و طفلان سنگی بکف از هر سو ❊ شستند بکین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری به جفا باشم — چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
هر روز پری جویم از بخت محال است این — خرشه زپی ششش ماه از دانه بیرون آید
گر روی چه قرار من هست از رخ تو جانا — ده گر خط تو ناگه پروانه برون آید

غزل ۱۴۱۴ از دیوان

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان ز تن خسرو حضمانه برون آید

نتیجه شعر

شب که بادم ز سوی یار آمد — مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشم دو دیده ام حال — یاسے کوبان بکوے یار آمد
گریه خود هست و گریه دیگر از دوست — کاب ناخوش بجوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت — هر چه خوردم ز خوے یار آمد
نیک نبود که بد کنم دل اگر — نذر روے نکوے یار آمد

غزل ۱۴۱۵ از دیوان

خویش را نیز کردم گم خسرو
جستن دل چو سوے یار آمد

نتیجه شعر

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود — یوسفی مست درین زاویه زندانی بود
پاسبان هست که عسس تیر و سگ در خواب — همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدای — عقل گم گشت که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی اندوه بخشش خوردم دوش — شادیم عاریتی و غم من جانی بود
راه عشق است پی داغ به پیشانی من — چه کنم از ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد — عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بود

چشمه تشنه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه

غزل ۱۶ ... از دیوان	بخت خسرو شد ازین کرده پشیمانی بود	شعر ۱۰

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد | وین آب دیده سوزشش تا بم نمی برد
جور زمانه بر دل من هر چه بود رای | کاین درد عاشقی بشتابم نمی برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ | [illegible] نرسید و ثوابم نمی برد
گرچه خوش است شربت صوفی ولی چه سود | کز سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجدار چه می شنوم غلغل دعا | از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
وان یار نازنین که دل او کشت ... | [illegible] نمی برد
من گریه را چه انگهداشت می کنم | [illegible] نمی برد
شب دراز ای شب ظلم ... | کاندوه ... جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصه من چه از سرگذشت من | افسانه بگو ... خوابم نمی برد

غزل ۱۷ ... از دیوان	چون گل در سینه خسرو نسیم ... بوی بهشت ... عذابم نمی برد	شعر ...

شیوه کمان ترک ما هر روز اند | قتل یاران مهر چو ... اند
گر دلم خون کند و گر سوزد | من کیم زان او ... اند
شاهدست کار ... انداند | سر درویش ... اند
گل چه داند که در ... | او چلین کار ... اند
هر که در عشق دیده ... | آب روی خود ... اند
چند گوئی دولت که ... | بنده چشم ... اند

	بزبان شد زدید ... خسرو	

تخمیس شعر	کز همه کار گفت و گو و انده	غزل ۴۱۸ از دیوان

صباح عید و آن مست باز خواب آید — که از وجهای سر و عاشقان بتاب همی آید
از ان مهتاب چان افروزکان مست بود و خمار — جهان تیره ست بر من چو نیم شب تابی آید
من ایجا را [illegible] تماشا یکی و شما — وه ای همسایه غافل مرا چون خواب همی آید
نخواهم حیرانی جهان و [illegible] همی افزاید — نه پیوست کاندر چشم مجنون آب همی آید
کز پیمانه بگیر ای محتسب گر چه بری [illegible] — کز من امان تر بوی شراب ناب همی آید
شب [illegible] — چه عجب ست این که رحمت بر دل مهتاب همی آید
[illegible] آن [illegible] — [illegible] همی آید
[illegible] — تکلها رسید دلها را که آن قلاب همی آید

تخمیس شعر	[illegible] شوخی و کرشمه و ادا / گر چه گذشت با این همه باب همی آید	غزل ۴۱۹ از دیوان

[illegible] که آن [illegible] همی آید — سمی از غمزه او و در دل من همی آید
چه [illegible] که در ابروش [illegible] — بهر آزار من آن [illegible] شکن همی آید
[illegible] — بهر [illegible] این همه خواری و [illegible] آید
[illegible] — شکستها و [illegible] او زکفن همی آید
[illegible] — دو دریا شد که یک چشم روان همی آید
[illegible] — هر چه گویند از ان [illegible] همی آید

تخمیس شعر	[illegible] اشعر تو [illegible] / [illegible] همی آید	غزل ۴۲۰ از دیوان

صبا نسیم از آن آشنا نمی آرد
شدم خراب ندانم چرا نمی آرد

خوشست باد که یکچند بوی چین [illegible]
از آن سر [illegible] چین بی نمی آرد

بگشت کشتن جانم ز هجر [illegible]
اجل چه [illegible] که چون خدای نمی آرد

نشسته ایم و فلک ز ارم هزار دعا
چه فایده چو جواب دعا نمی آرد

کرشمه چه پسندی بر من آخر این چه جفاست
[illegible] و طبیب نمی آرد

بگشت کوی تو از بسکه بنده رفت از جا
چنان شدست که خود را بجا نمی آرد

غزل ۱۴۲ از دیوان

هزار خوشدلی آرد فلک برای خسرو
دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل [illegible] شود

بهر که بین سیاه آتشش [illegible]
دل ار [illegible] شکن [illegible] شود

سیاه روی شدم زین سفید [illegible]
[illegible] آشنا [illegible] شود

یکی ز پرده برون آی تا ببینم من
جمال [illegible] شود

بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم
که از خصومت ترکان جهان خراب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده [illegible] شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم [illegible] شود

سوال غمزدگان را لب تو می بکشد
که جان خسته [illegible] جواب شود

غزل ۱۴۳ از دیوان

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

صبا آمد و سوی دل با ز نامه
غریب [illegible]

دل ما رفت با محمل نشینی — رود جان هم که محمل باز ناید

بدریای غم شد تخت بیدی — که کشتی چون رود ساحل باز ناید

گرفتار دلم ای پند گویان — که چون رفت از شما دل باز ناید

نصیحت مندگان را گو بپاید — که از شمشیر تیغ بسمل باز ناید

بعشقم مست بگذارید زیرا — کس از دیوانه عاقل باز ناید

خلاص غیر کن ای زلف لیلی — که مجنون از سلاسل باز ناید

غزل ۳۴۳ از دیوان

ازو دست تو شستی کشت خسرو
سر کس زان ره مشکل باز ناید

شعر

عمری در آرزوی تو رفتست میرود — صبرم بجست و جوی تو رفتست میرود

رفتی و ماند بوی تو صد پاره دل — دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود

سوی در تو رهبر جانهای عاشقان — بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه نیست از مژه‌ام چون بنی دگر — آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود

باری قصاص خلق چه آموزد ای رقیب — کاین شیوه با تو خوی تو رفتست و میرود

در جان ها میرود سخن من نهاده گوش — هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

غزل ۳۴۴ از دیوان

در کشش عنان که چون سخن خسرو از جهان
بیشتر عشق روی تو رفتست و میرود

شعر

عاشقی را چو نامه باز کنید — تا من بیچاره سر خط طراز کنید

زهد رفتست ای مسلمانان — باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید — بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه گاهی شنیده ام محمود / گفت روزی سوی ایاز کنید
من غلام شمایم ای خوبان / یک شبم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست چشم آخر / چشمها را ز خواب باز کنید
دیده باشید نوجوان مرا / صفتش پیش پیر باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر و سرو / شرم باید که پا دراز کنید

غزل ۲۲۵ از دیوان — بشنوید این حکایت خسرو / پیش آن سرو سرفراز کنید — مقطع شعره

عاشقی را که غم دوست بجان نبود / عاشق خود بود و عاشق جانان نبود
هر دل از دوستی دوست رهی داده نبود / زنده بر آتش سوزان شدن آسان نبود
بی بلا وصل نیابند که چون پیش تست / گر بر زحمت در یاد بیابان نبود
زهر نوش از کف ساقی تو اگر میخواری / کیست کش تشنگی چشمهٔ حیوان نبود
دی بگشت آمدی و شور برافتاد / پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود
رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم / هر دلش گر ز پی مهر کسی جان نبود
چند گویی که چرا خلق برویت حیرانست / این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

غزل ۲۲۶ از دیوان — خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش / دیگر دوست همه باغ و گلستان نبود — مقطع شعره

عشقت خبر عالم بیهوشی آورد / اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست / نزدیک شد که ره بسیه پوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان عشق را / دوش جبین گرفته بچاوشی آورد

مردن به تیغ جو چو بکوشش میسرست
هر دوست آنکه میل بگم گوشه آورد

گفتم از آن لب از پی دیوانه شربتی
گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان بیاد کی گشته ای طبیب
آن دارو ام بده که فراموشی آورد

غزل ۲۲۷ از دیوان

خسرو اگر فسون پری نیست در بتت
چشم از پری بدوزد که مدهوشی آورد

شعر

غمم بکشت بکار جهان که پردازد
دلم اسیر بتست به جان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر
دل بسوختن خود بدان که پردازد

من و زیارت و حاجت بجا نه رو چو بید
درین بلا و بغم جان دهان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی
بچاره دل بیچارگان که پردازد

به پاسبان تو میرم که زیر دیوارت
چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بجز بحی تو رفتن بباغ بیهوده است
که پیش تو بگل ارغوان که پردازد

غزل ۲۲۸ از دیوان

روا مدار زدوری بلا که خسرو از آنکه
گراو رود بغزل عاشقان که پردازد

شعر

غم کشت مرا و آن بت نوشاد نیامد
کنجشک بمرد از غصه صیاد نیامد

عاشق شده ام این بود گناهی که بهجرش
جان برد و ازین یک گنه آزاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده نه مردم
تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین
روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم روز بدم بین
کان تیر بروزه گرت یاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکی
امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شدم و یار تو صبر — آنجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
فریادکنان دی بسر کوی تو رفتم — جز گریه کسے در پے فریاد نیامد

غزل ۲۴۹ از دیوان

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانکه
در مذهب خوبان روش وفا نیامد

شعر ۶

فریاد که عشق کهنه نو شد — جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود خم گشت — دیرینه غمے که بود نو شد
یارے که ز ما حدیث نشنود — اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید — صد خرمن عقل جو بجو شد
رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش ز چه رنج نکو شد
آورد صبا نشان گیسوش — اشکم بدوید و پیش رو شد

غزل سوم از دیوان

دادم بتقاضا عنان خسرو
چون اسپ نشانه دو رو شد

شعر ۹

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم و دل خویشتن بفغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت — بسویم آمده اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم — دمم نماند دران دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جان او بکشت امروز — نظاره تو که چون عمر جاودان آمد
بگرد من دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش بکوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل صلح — دلی گذشت که خیال تو در میان آمد
گران نیامده کوه غم تو بر دل من — دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد

ز ابروییت که بکشتی بسرنگون ماند — امید غرق شد و عمر بر کران آمد

غزل ۳۳۱ — شعر

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

کسی که یار وفادار مهربان دارد — سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لب لعل آن صنم گشت است — که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

گل از هوای حسن خود شکفته زنان — چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد

مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان — کسی ز چشمی اندر جهان امان دارد

بترس از آه من ای چشم یار و بر شکن — که ناتوانی و این گریه بس زبان دارد

تبارک الله چندین جمالی که سوی تو رفت — یکی چه گوئی ازین جمله خان و مان دارد

روا مدار که هر دار جان دهم پشت — که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

غزل ۳۳۲ — شعر

زبان نماند و ز نامت هنوز سیر نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

غمزهٔ مردم کشت پردهٔ صبرم درید — من نرسیدم بدوست کار بجانم رسید

با همه زین بلا چند توانم گریخت — سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

بسکه ظلم ای مردمان بند نخواهم شکست — عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم — گریه نخواهم کشاد جامه نخواهم درید

دل ز من آن روز برد کو بجوشی خفته بود — باد بر و میگذشت زلف سیه بر پرید

ای که گشادی خدنگ خش لب پر از نگاه — شب همه شب تا بروز در دل من میچکید

بهر خدا رخ بپوش یار نظر دوز شد — کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید

قصه بلب بگذشت اشک فرو میدوید

غزل ۳۴۳ از دیوان — بقیه نقیه شعر

ور دل خسرو چنان شکست نیابیش گر
کار به تیغ از غمت هم نتواند برید

گفتی دلت جدا شد و از من جدا نشد — گو شو از آن هر که شود چون جدا نشد
خورشید من خیال تو از من کجی گرفت — مانند سایه که ز مردم جدا نشد
روزی صبا خبر بگفت که هر دمی — صد جان پاک بر سر باد صبا نشد
پرسی چرا از چنین مبتلا شدی — آن کیست کو بدیده ترا مبتلا نشد
در گردن من آن همه خونها که می شد — خونریز من که هیچ گناهش خطا نشد
دی گرم راند رخش و بسی دیده خاک شد — [illegible]

غزل ۳۴۴ از دیوان — بقیه نقیه شعر

جستم وصال نیست میسر چو رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد — کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
حسام با در خاک در تو هر چشم — که … ز سر این چشم خاکسار نشد
بسوخت ناله من سنگ را عجب سخت است — دلت که سوخته من نالهای زار نشد
جهان پر از گل و من مرده ام از غم — حساب من بجهان گو چرا شمار نشد
خوشا کرشمه آن یار و چشم نرگس — پدید پیش کن آن دو چشم سیار نشد
متاع وصل نه اندر قیاس همت ما — که مرغ سدره ولیوا ز انتظار نشد

غزل ۳۴۵ از دیوان — بقیه نقیه شعر

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو
از آنکه سوخته دین کار و پخته کار نشد

کسی که مهر تو جان با تن هوس دارد | چو چشم شحنه اندیشه عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب بر آن آستان خاک شدم | خوش آنکسی که بر آن پایه دسترس دارد
مرا ببین نفس و پیش [illegible] | بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
سرشک من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد
هلاک خویش همی گیرم ار چه می‌بینم | که انگبین [illegible] چشم از درون مگس دارد
برفت جان من از غم دران خیال هنوز | ز مهر دیدن تو روی باز پس دارد

غزل ۳۴۶ از دیوان | بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه / نه دوستی ست که آتش بسوی خس دارد | شعر

گر کنی یارب و گر آزار بر من بگذرد | هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفتی از من بگذرم بر من چو بر تو بگذرم | این ستم ای کاشکی صد بار بر من بگذرد
صبحدم مست از شراب شوق بیرون [illegible] | بسکه در شب ناله‌های زار بر من بگذرد
زود تر خاکم کنید ای گردون مگر بختم بود | کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسوائیم | گر بسر زنار آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد | تا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۳۴۷ از دیوان | از لبت عمر و گفت و گوی حسنش از خسرو برفت / عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد | شعر ۶

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد | از باغ وصل مهرگیائی نمیرسد
هنگام برگ ریز جسیا تم شد و هنوز | زان نو بهار حسن صبائی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر همچو خوشیم — گر زان شگوفه بوی وفای نمیرسد
من چون زیم که هیچ شبی نیست کاین چنان — زان غمزه کاروان بلای نمیرسد
سلطان بخواب ناز چه آگه ز خلق چون — در گوش او فغان گدای نمیرسد
در گنج غیب نقد تمنا بسیست لیک — ما را بهیچ دست دعای نمیرسد
درد ترا حیات ابد باد در دلم — کان هم دواست گرچه دوائی نمیرسد
لوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم — مردم ز جهد خویش بجای نمیرسد

غزل ۳۲۹ — گر خسرو ابوصل سزا نیست هرج — ملک سران ز بی سر و پای نمیرسد — شعر ۹

گذشت از آشنایان یاد ناید — چنین بیگانه هم بودن نشاید
کرد او آن بخت بدروزی چو من را — که از رخ چو تو خورشیدی درآید
شبم کابستن است از دود اندوه — نه چندان سر که زو صبحی برآید
مخوان در بوستانم با غم ایدوست — که انجا با دلم کس نگشاید
زبانی میسد هم جان را ولیکن — ستم دیده بجانی چند باید
مرا گفتی که جان میبایداز تو — من بیچاره را دیگر چه باید
سبجه شد انا که تو آن نیست بی تو — ولیکن خویش را می آزماید
سری آن ناز بازی کردم آندم — که مرگ من ترا بازی نماید

غزل ۳۳۰ — نگیرد جز گرفتاران بیدل — غزلهایی که خسرو میسراید — شعر

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — که سر دیدم دیدم و اقبال [illegible]

بهر جانب همی رفتیم بمستی | همه زان کان پیشم بستت برین افتاد
لب پر شیر شد با جان شیرین | جز آنکه نه که عشق و فتنه هم زاد
مگردان روی گرچه من خرابم | که بود است این خرابه وقتی آباد
نصیحت گو برو در من خدا را | که من در بند لطف تو بیخ آزاد
بدم چندین چه پوشی ... | که گرما خورد گاه انگوش بود باد
چو با جان خواست فتن یاد شوق ایشان | رها کن تا بمیرم مست سرین باد

غزل ۳۳ از دیوان — بکویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاک پای آن صنم باد — شعر

اگر سخن زان لب خوش نوش شود | لب چه ... را گوش شود
در حدیث در دندانت کنم | صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند | بزمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین است | گر همه زهر بود نوش شود
دوش با ماه سری خوش بود | چه شود امشب اگر دوش شود
دل که پوشیده زلفت همه شب | ترسم از غم که سیه پوش شود

غزل ۳۴ از دیوان — اگر کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم چاووش شود — شعر

اگر کسی بینم دمی در روی او غم میکشد | در کسی پهلوی او بینم آتشم میکشد
من بعشق یک نگاهی میزدم او با کسان | چون نیایم کی گذشته تا کی کشد بر با غم میکشد
عشق من محرم ... میر ... گر من ... | دین خود از کشتن ... طعنه عدم میکشد

چند پوشم گریه را کس نیست مانند از من | بیشتر بر جام این چشم پر نم سیلک شد
سیل شد آن چشم خونفشان تا بیکو چنبلق | خون من می بیند کس اشک من پر نم سیلک شد
ای فغان دست چون من از شیر پر بی | کوز شوق و دردمندان اهل غم سیلک شد
از کرشمه خلق را تا ابد تو اسی سیلکشی | و کسی از قور باشند از غم سیلک شد
زلف از این گونه پریشان ماه شد را | کو خرابی از غم و عشق من سیلک شد

غزل ۳۴۴ از دیوان	خسروا ای غم خورد گر تو درویش آنکه او صد چون تو عاشق را ز پا سیلک شد	تمت شعر

گل نو رسید و بوی بهار من نیامد | چکنم نسیم گل را چو بهار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا | که صبا رسید و بوی بهار من نیامد
اگر ای حریف داری نظری بروی یاری | تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان | که چرا آب شد دیده نگار من نیامد
شب و روز جز دل خون به دو چشم چه سود | چو ستاره سعادت به شمار من نیامد
منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم | که از آن دیار هرگز خبری به یار من نیامد
من خون گرفته کردم نظری گوشه ناگه | شدم ار نه او به صید به شکار من نیامد

غزل ۳۴۵ از دیوان	بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو که بجانب تو روزی شب تار من نیامد	تمت شعر

گر یار دگر ماه من از بام برآید | بس فتنه که از گردش ایام برآید
فریاد اسیران همه شب از خم گیسو | چون بانگ گدائی که گه شام برآید
زنهار تو تا بند قبا چست نه بندی | گر نازکیت بخیه بر اندام برآید

او کرد ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم / من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی بدست عزّ من تیغ که در تن / خون آنقدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه / تا در همه شهرم به بلندی نام برآید

آن را که بهشتی صفتی و داغ نکوست / گر از ته دوزخ کشیش جام برآید

بر کنگرهٔ عشق که افتد کلاه از سر / صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

غزل ٣٤٤ از دیوان

خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید

شعره

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید / یاری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک درش آر که بینند ازیم / که بلا تا همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه دل ماندگی است ای دوست / کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل / لحظهٔ باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون است / زانکه این بوی ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شدم چون گذری کرد که بازم در دل / یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

خنده از گوشهٔ چشمش که ز شوخی خود را / مست می سازد و با هر فسون آید

غزل ٣٤٥ از دیوان

خسروا چون سخن او دل شیدی ناچار / بکش از دست بلائی که کنون می آید

شعره

کسی که دیدن آن ترک باده نوش بود / بجای آید و چون بیندش بدوش بود

تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد / که هم ندیدن او آدمی ز هوش شود

گران حریف رود سوی قبا پوشی را / گلیم تیره بختان سیه فروش رود
زبسکه چشم ازوی چشم پاک کنم / بسوی چشم بر هم و ست و خون گوش رود
خراش سینه بسا پیش رکشش ظلم / کسی مباد که در کشش این خروش رود
صلای بخشش می آیدم زیاران لیک / دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

غزل ۳۴۴ از دیوان

طریق سرو قبا پوش دیده تا خسرو / دلش نخواست که بر سرو سبز پوش رود

شعر

کسیکه دیدن آن چشم خوابناک رود / عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن / چگونه آرزو آستین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکست مبا / کز سوی اندل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش رسد / برهمنی که در آتش تبرسناک رود
فرو خورد که برون ننهد اهل آتش را / که گر برون شکند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جا هیچ / درست آید و دلهای چاک چاک رود

غزل ۳۴۵ از دیوان

گناه خسرو اگر دوستی ست غمزه بزن / که از جهان چو شهیدان عشق پاک رود

شعر

گر سرو چو تو با جمال باشد / خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت / در شمس هم محال باشد
ما را که بدید خت بلا کسی / تا دیدن تو چه حال باشد
در حسد تو وا کسی بدوی / ای شوخ که را مجال باشد
جمال بگاه کشتنم دوست / تا خون منت حلال باشد

تا کی سخن وفا رها کن　　خوبی و وفا محال باشد

غزل ۴۴۴ از اول　　بشنو ز کرم حدیث خسرو / هرچند ترا ملال باشد　　شعر ۱۰

هر زلف تو از باد پریشان نشود　　خلق بیچاره چنین بیدل و بیجان نشود
ز آن سرو مرا جان بلب آمد ای　　که گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
من علاج دل دیوانه خود میدانم　　عشق بازیست و همه کس بسامان نشود
یارب از رنج دل ماش نگیری چه کنم　　که جفا ها کند و هیچ پشیمان نشود
ای مسلمانان آن روی ببینید آخر　　چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند　　من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگهدار دلم　　گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان آرم　　هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق نداند اسیر او　　که مگس جوید حلوا به نمکدان نشود

غزل ۴۴۵ از اول　　خسرو آهوی رمیده است ز خوبان که دگر / گرد گل شیری پیش پریشان نشود　　شعر

از نظر چشم کافر کیش او خواهد فتاد　　آتشی در عاشق بیخویش او خواهد فتاد
بنده خواهد گشت دلم بیچاره دل　　وه که چندانی نمک بر ریش او خواهد فتاد
باز آتش لب است و هر کجا اندر سکار　　تا که این خون گرفته پیش او خواهد فتاد
کشته شستیم یارب بروح من　　هر خدنگ کان برون از کیش او خواهد فتاد
گر بپیش آید شب او بلای عاشقان　　هم بدان جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که ندهم دل بکس بهر که	پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

غزل ۳۴۵ از دیوان	خون خسرو [illegible] آن ترک سوار ناگهان راه [illegible] پیش او خواهد فتاد	[illegible] شعر ۱۰

کاسه از دل تهی شد و چو جان آید برون	دوستی بود که یاد دوستان بیرون دهد
خون چنین [illegible] سینه [illegible]	آه اگر آن مست من از من کشان بیرون دهد
سوز عشق ست این [illegible]	کاین هم با جان [illegible] استخوان بیرون دهد
ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنکه	[illegible] بان [illegible] عنان بیرون دهد
در دل من جا بگیر [illegible] تو [illegible]	راه دود [illegible] جان [illegible] از میان بیرون دهد
بگذر از بالین من کان شب [illegible] از آنکه	دل [illegible] جان بیرون دهد
بیوفایان را که پیوندند [illegible]	[illegible] دل چنان بیرون دهد
کشتنم غم نیست لیکن از پی [illegible] آید	[illegible] زبان بیرون دهد
بانگ پای اسپ آید از درم روزی که	[illegible] خواب گران بیرون دهد

غزل ۳۴۶ از دیوان	[illegible] آخر [illegible] خسرو [illegible] [illegible] تا نیاید بار [illegible] کمان بیرون دهد	[illegible] شعر

گر جهانم غم فرستی نوشم که غم نباشد	کانجا که عشق باشد دین [illegible] نباشد
ای دوست [illegible] عاشق	دانی که هست مسکین ثابت قدم نباشد
سودای [illegible] نقش [illegible]	حرفی برون [illegible] قلم نباشد
من خود [illegible]	بی تیغ با نکوئی لیکن ستم نباشد
خونم حلال بادا [illegible]	کاندر قصاص [illegible] قاضی حکم نباشد

نزدیک این پلنگ کو رست کو پلنگ
عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی
گر دیده فشان دو جایی که غم نباشد

غزل ۲۵۲ از دیوان

خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

[illegible] شعر

کسی آید چنین جانا مگر سر زمین آمد
چه گر دست اینکه سنجد که با جان همنشین آمد

که میر اینجنین بیت را که سیدان عنبر آگین شد
گدا می یاد می جنبد که بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک می جوید نمی یابد
غبار کیست می نازم که در جان حزین آمد

بیا ملبوس از این یکبار جان تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آمد

بنی و آفت تقوی و دین آخر [illegible]
که در شهر مسلمانان نیاید این چنین آمد

چنان نقاش حیرانی بماند از لبش گفت
که تاریکی [illegible] پدید نقاش چین آمد

زچندین آب چشم آخر آن آبگینه زنگار
برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

غزل ۲۵۴ از دیوان

ز مهر چاکرانانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر [illegible] آمد

[illegible] شعر

گذشت آنچه [illegible] شمع [illegible]
بماند در دلم این یادگاری می نرود

شبی خرابم [illegible] ساقی [illegible]
برفت آن شب از سر خماری می نرود

چه وقت بود که آمد [illegible]
طریق آمدن آن سواری می نرود

چرا نمردم در زیر پای گل [illegible]
هنوز از دلم این خار خاری می نرود

همان زمان که برون شد رقیب را گفتم
که رفتنی دگر است آن نگاری می نرود

جفای ساقی ما را خبر که بیرون برو
که کس ز مجلس ما هوشیاری می نرود

چنین بهاری و من هم بوی او چه کنم	که این هوس ز نسیم بهاری آید

غزل ۴۵۴ از دیوان

ز گوش خسرو آن زخم چنگ برفت
ولے ز سینه فغانهای زاری زرود

لبالب از قدح کز گلو فرود آید	مگر که از دلم این آرزو فرود آید
بکوی تو به که آید فرو دمے ز سرم	مباد کز سر من آن سبو فرود آید
زهے چه توبه که گر ذوق آن کند معلوم	فرشته چون مگس آنجا بجو فرود آید
به بند حرد نم امروز ساقیا مگذار	که باده از سر آن ماه نو فرود آید
چنین که جانان خون میخوریم بر رو تو	ترا چگونه مے اندر گلو فرود آید
خوش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز	ز دیده خون جگر سو بسو فرود آید

غزل ۴۵۵ از دیوان

نقاب وا کن و بهاے عاشقان بشکن
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

لبش ز رشک خنده جان میبرد	شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان می شود	دل عاشقان را روان میبرد
کمر بسته و در دل و در دون میرود	پس انگاه جان از میان میبرد
گرم پرسد از برون دل کسے	اشارت کنم کان جوان میبرد
سر زلف کاید سوے لبش	نمک را بسند بوستان میبرد
نگارا جگر پخته کردم که چشم	خیال ترا میهمان میبرد

غزل ۴۵۶ از دیوان

شبے میهمان شو بدین کار زوت
صبوری ز خسرو چو جان مے برد

لب لعل تو جز که جان نبرد
آشکارا برد نهان نبرد

جان بدینسان که میبرد لب تو
هیچکس از لب تو جان نبرد

نبرد مه براوج در شب تار
تا ز زلف تو نردبان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود
که دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه یقین دلم
دل القصه کس گمان نبرد

غزل ۵۵۴ از دیوان — خسرو افتاد بر در تو چو خاک
باد را گو کز آستان نبرد — بیت شعر ۹

مست ما بیخبر از بزم چو جانانه شود
جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو ای تیر انداز
دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

در تو چیزیست نمیدانند نظارگیت
آنکه خواهد دانست که دیوانه شود

بکنم شکر جفایت که چو چشمه خون ریزد
بندگان را همه گفتا بدر خانه شود

ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست
باش تا زلف تو در کشمکش شانه شود

ساقیا بو که نظر بسته شدم بر نظرت
باده میریز که تا بر سر پیمانه شود

با چنان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد
حق بدست دل مجنون است که دیوانه شود

بسکه پروانه شود سوختهٔ شمع عشق
عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

غزل ۵۵۵ از دیوان — همه شب خسرو افسانه بیارد هر بار
قدری گوید و پس بر سر افسانه شود — بیت شعر ۸

مارا تو صنم ما سپه دیگر بچه کار آید
آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید

خنجر کشی ای از مژگان سینه مجروح است ما
بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید

شد خسته درون من از بیم جفا کیشان — چون می ندهد دادم داور بچه کار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید

غزل ۳۵۹ از دیوان

عقل از سر خسرو شد دیوانه مه رویان
عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

شعر ۹

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد — زین فتنه ها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی یکچند نامرادی — آری نگار ما را اینهم مراد باشد
ای دوست چند گوئی کاخر چرا خوری غم — آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی نجویم من خویش را بسوزم — جائیکه آب نبود روزی که باد باشد
گفتی که پیش هر کس چندین مگوی نامم — این زار مانده دل را گر ایستاد باشد
تعلیم نیست حاجت غم را بسینه جستن — در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد
ترسم ز نامرادی و خیبتت بمیرم — گر پیش تو بمیرم آنهم مراد باشد
چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه — در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

غزل ۳۶۰ از دیوان

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو اینک
فرمان دوستان را بر جان نفاد باشد

شعر

زلفت که هر شکن زد بی شانه در نگنجد — دلها که او فشاند در شانه در نگنجد
دل را چنانکه دانی خون کن که من نجویم — در کار آشنایان بیگانه در نگنجد
گر میکشیم خود کش برخیزه باز مفگن — در بخشش کریمان پروانه در نگنجد
در اهل دل ز خوبان معنی شود نه صورت — در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد
افسرده وصل خواهد ما هیچ داغ هجران — بر می مکس نشیند پروانه در نگنجد

در جمع خودپرستان سر با عشق بلند
کاندر صف عروسان مردانه درنگنجد

غزل ۱۶۴۳ از دیوان

زین نازکان رعنا خسرو گریز آن را
در کوی شیشه کاران دیوانه درنگنجد

شعر ۹

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه بشمار که بتوانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن مردم
که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

دلم افتاد دران روز که از جان بگرفت
که سر ناز یکی غمزهٔ پنهانم زد

بادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند
من درویش ز چوب تو که دربانم زد

ای اجل آنقدری صبر کن امروز که گشت
لذتی گیرم از آن زخم که جانانم زد

دیدمش از پس عمری و همی مردم از آن
تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرایی چو حکیم
راهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم
تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۱۶۴۴ از دیوان

بس نبودست پریشانی خسرو ز فلک
وه که هجر تو بر جان پریشانم زد

شعر ۷

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد
هزار جان گرامی ز تن برون آمد

هر کس دل آواره باز هر سوی
که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل
شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من ز بیم در بیت خورد
که سبزهٔ تر او از سمن برون آمد

شبم بگفت که چونی بسوز شمع وانگاه
کجا ده از لبش این یک سخن برون آمد

دمی ز خانه برون آ که بهشت جانا
که بهر دیدن تو جان من برون آمد

غزل ۳۶۳ از دیوان	بعشق میر خسرو چه طرفه فالی بود ز غیب کین سخن از زبان من برون آمد	تضمین شعر

ز حد گذشت جفاهای آن نگار رسید — بگو که تا که توان گفت اینکه یار رسید
دلم از دست نگار رمیده هیچ گزندش — اگرچه هیچگاه از دل فگار رسید
بگو که دیدن [illegible] چه طالع آمدی آخر — بجز دن آنکه رود طالع و شمار رسید
بسی جفا که کنی را ضیم چو گشتم اسیر — شتر مهار به بینی قیاس یار رسید
تو ای بکشتن با خوش جان مات چه پرسش — کسی که تیر زند رحمت شکار رسید
گرم تو خاک رهی این زکوی کیست سیم — گدا که [illegible] قیمت و بها رسید

غزل ۳۶۴ از دیوان	ز بسکه سوخته شد خسرو از تو پیش کسی را سخن ز حسن جوانان گلعذار رسید	تضمین شعر

ز عارض طره بالا کن که کار خلق بهم شد — علم برکش که بر خوبان سلطانی مسلم شد
فگندی برقع از روی و یعقوبان بشد دیده — گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
دلم هیچ است سی پاره عفاک الله چنان می بید — هرانچه هستی رسوا الحمدلله [illegible] شد
کرد انکه خاک من در از سر کویت کجا افتد — خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل و شد
ترا دادم دل تن خاک ادجان دو چشمی را — من عشق کنون از سوی خود تنیم سینه [illegible] شد
گریبان گیری ای [illegible] چه فرمایی رقیبان را — کرا در عهد حسنت دامن عصمت [illegible] شد
برون افتاد چون ناصحان از پرده دل جان — از انکه کاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و نگذاری رقیبا زخانه بیرونش — که از دعاهای سر و عاشقان بی تاب و درهم شد

زبان گر تیشه فرهاد گردد چند گویان را

غزل ۴۶۵ از دیوان | چه غم چون درون خسرو بنای عشق محکم شد | شعر

آن گل که اندکی بتبسم ناب شد / بسیار خلق را جگره از خون خضاب شد
دیدم بخرد سالی و گفتم که مشود / او خود ز مهر سوزنشش من آفتاب شد
آن سادگی که بود بشوخی شدش بدل / قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا اگر ببد من گذر مکن / ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
دی در چمن شدم که گشاید مگر دلم / آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
ای پندگوی نزد تو سهلست درد عشق / مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

غزل ۴۶۶ از دیوان | برخاک نقش چهرهٔ خسرو بدید و رفت / سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد | شعر

زلف یار مرا بباد دهید / باد را عنبر و زباد دهید
جادوان کز خطش سبق جویید / نسخه هم از آن سواد دهید
ای کسانیکه نزد یار رسید / از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و میترسم / گر شما نیز دل بباد دهید
از لب من بجای او گه گاه / بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همیکند بیداد / ای بزرگان شهر داد دهید

غزل ۴۶۷ از دیوان | اشک خسرو همی دود ز فراق / گر توانیدش ایستاده دهید | شعر

زلف گرد زنخش دوش که گره شده بود / ای بسا تشنه کز آن چشمه فرا چه شده بود
غمزه هر سوی در آمد که بآمد شد یار / دل حیران مرا هر طرفی ره شده بود

همه را آن روز دلم زد که بلاک کشتش | فتنه ها سوی من از حاجب و رگه شاه بود

عاقبت یار بهمان کرد که می ترسیدم | پیش از این گوی که این جان من آگه شده بود

تاکنون از پی امید کشیدم ورقی | کارم از دولت هجر تو بهانگه شده بود

گرچه و غیبت دل بو رسیده دیدم لیک | باری این گشت غم المنة لله شده بود

غزل ۴۶۵ از دیوان	آفتی بود جمالش که دلم بردار شد خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود	چیست شعر

زمن جمال آن نازنین که یاد دهد | زجور او که نالم مرا که داد دهد

چو آن مست و فراموش کار نادانست | زمان زمان زمن بیدلش که یاد دهد

مرا دو چیم و گوید چند اده آری | چنداً اگر من بیچاره را مراد دهد

دلم ببشد رغم مانده که بلعین دو چشم | سفید گشت که این چهره را گشاده دهد

شکیب کو که سرشک سبک رکابم را | عنان بگیرد و یکساعت ایستاده دهد

غزل ۴۶۶ از دیوان	بدین صفت که دم سرد میزند خسرو عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد	چیست شعر

هر کسی کار جوانی تنگ دلجوی دارد | گشت باغی و تماشا لب جوی دارد

کس نپرسد که کجایم من بیچاره چه حالی | هر خسی غالیه در سنگ سر کوی دارد

آن دهان تا نکند بیم گلستان ضایع | هر کرد چمنانه تماشا گه روی دارد

کاشکی خاک شوم من بزمینی کانجا | ترک من گاه سواری تگ و پوی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکویان را | وانکه اکنون دل در خم موی دارد

گر سرم دولت چوگانش نهد زد باری | لذتی گیرد از آن خال که گوی دارد

عاشقان باده جز از کاس سلامت نخورند — کار چندانست کز سنگ و سبو بی داد
تا درون نبود محرم شوق نبود — سوزش عود از آنست که بوسه داد

غزل ۱۷۰ (از دیوان)

خسرو از جان بغمت داد ترا باد بقا
چو تویی را چه غم از جان غم داوری از

شعر

هر که چو تو به نیکوی آفت عقل و جان بود — خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود
ما نه زبان و دل بشد در غم تو عمر او خود — عاشق خسته تا بود بیدل و بیزبان بود
تو نگهبین آنکه من گشته کوی تو شوم — من به دعای آنکه تا عمر تو جاودان بود
تو به قصاص حاضری چون تو نبت نظر — من به قصاص اضیم گر ز تو امان بود
در سر کار عاشقی هر که بباخت خان و مان — عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر — تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل ز رخ چو تو — لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف گذشت بر رخت تا شدی بر و من — بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

غزل ۱۷۱ (از دیوان)

خسرو خسته را چو جان در سر کار عشق شد
بوسه مضایقه مکن تا شش بجای جان بود

شعر

هر شبم جان برلب آه و نالهٔ زار آورد — تا که ایمن باد بوی زان جفای آورد
رفت آن شوخ و دل خون گشته ما را ببرد — عاقبت روزی همان خویش گرفتار آورد
دوستان من هوس فرام نالیدن [illegible] — درد چون در سینه باشد نالهٔ زار آورد
آرزومندان آب دیده [illegible] — فرقت روی عزیزان اشک بسیار آورد
بو که نیم باد را [illegible] — [illegible] آورد

صد نگه دارم ولی چون باشد آن روز نظر — کیست کان ساعت عنانم را بگفتن آورد

غمزهٔ تو به فریبش زاهد صد ساله را — موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب کرمی توبه کنم از همه نازشاهدان — بامدادم روی ساقی باز در کار آورد

غزل ۲۶۲ از دیوان	ای دل خود کامه کار من برسوائی کشید خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد	نسخهٔ شعره

هر کرا یاری چو تو سرکش بود — گه ز بیم تیغ سر در پیش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو — مرغ جان پروانه بر آتش بود

چند گه بگذار تا می بینمت — زانکه جانم دام آن مهوش بود

روز و شب بنشسته‌ام اندر یاد تو — مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

غزل ۲۶۳ از دیوان	خسروا گر عشقت از غم بسنال عشقبازان را دل غمکش بود	نسخهٔ شعره

هوای بیدلی سر گریبان چاک خواهم زد — کلاه عاقبت با سر همه بر خاک خواهم زد

بران گلرخ چو پوشیده است سنبل باغ خواهم شد — بیادش پیش بر سر گریبان چاک خواهم زد

به تلخی فراق ای پند گو بگذار که هم جان — گذشت ست آنکه من این سر را تریاک خواهم زد

لب شیرین نگاری تو چه جای عقل و هوش جان — بیا ای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

برین بیهوشی گر بجانم سواره بگذری جستی — نمیگویم که من جست اندران فتراک خواهم زد

بجان تو که چون تا پاک جان باشد دم آخر — دم مهر و وفایت همدران تا پاک خواهم زد

همیگفتم از تو شمع دست از بن عمر گردم — بسا گریه که پیش زین دل غمناک خواهم زد

ز خونم گر حنا بست آن نگار سنگدل امشب — من آبی بر رخ زین دیدهٔ ناپاک خواهم زد

شعر ۹	ازین پیچ خسرو از دیوانگی زیرا نماند آن دل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهد زد	غزل ۷۷۴

بهوای در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد — جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد
تو میزن غمزه تا من میخورم خوش خوش بجان پیکان — چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد
ببین این سو که جانم از خیال غمزه ات چشمت — چو خشک کرده بخون دیده تر تا پاک خواهد شد
بسوزم خویش را از رحمت بد عالی ترسم — که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد
خدایا زود نپرسی و مرا سوزی بجای او — که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد
رسید ای دوستان مرگم بیا یاران بگویش — که این جان خاکی این کو بیست اینجا خاک خواهد شد
تهی شادی گر او آید که بیند حال من بیکن — من این شادی نخواهم کو غمناک خواهد شد
خیال خط تو همراه من بس باشد آن جهت — که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

شعر ۷	ازان لب تلخ میگویی بترس از غم چون خسرو که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد	غزل ۷۷۵

هر روز چشم من بجمالی فرو شود — همچون دل که پاره یار گرفتار او شود
کویم فتاده ز انگشش ز خاک کویم — ارزو بدین قدر که قدم من و تو شود
ای رنگ این دو دیده ببین من ببین — تا هر چه بدیدن روی نکو شود
امسال خود بدام بلائی فتاده ام — گردی بهر و هم غم صد ساله نو شود
گفتم بگوی با من مسکین حکایتی — گفتا میانه دو لبم گفتگو شود
هر چند آبروی نباشد چو آب در رگ — هر روز آب میبرم از روی آبجو شود

آبرو هم از سپید لبا و آب در دهان

غزل ۴۷۶ ازدیوان	از دو چشم خون چو گل خسرو سبو شود	شعر ۶

هیچگه یا رب حدیثی زان دو لب خواهم کشید — یا شبی در بزم تو جام طرب خواهم کشید

گر چنین خمخانه جان دست خواهم پاک کن — ساغری بر آب حیوان تا به لب خواهم کشید

گر کشم چند ترا گوید مکن ترک ادب — عاشق مستم ز من ناید ادب خواهم کشید

سوی دل تا کی نهان ابرویت خواهم فگند — دود از جانم برآید چند تب خواهم کشید

گفتی امشب با لب بر دست غم تا میکشی — ده چنین یاری بر نیسان تا لب خواهم کشید

غزل ۴۷۷ ازدیوان	عاشق در دوست دکی رود این در دسر تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید	شعر ۹

همه شب چو مه آن کافر خونخوار میگردد — حریفست ار چه لیکن زیر پهلو خار میگردد

چرا صد چاک گردد غنچه دل پاره چون گل — که آن سرو روان بر دل همی صد بار میگردد

شفر را خاک خواهی دیدن از کوی او دورک — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه بتیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد

تو باری یاد ده ای دل که آنجا مدخلی دارد — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

نه پندارم که چون رویت گلی هرگز به بستان آید — صبا گو روز و شب گرد هر گلزار میگردد

ز شهر افغان برآمد در خرابیها فتم اکنون — که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور دار از پند نشنیدن — که چون ساقی بکار آید خرد بیکار میگردد

غزل ۴۷۸ ازدیوان	چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو ببین تا چند سگ چون او به بازار میگردد	شعر ۹

همیشه زان نمکت شور در جگر باشد — خوشم که یاری در اینجا تو تازه تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش / در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

دل از نسیم تو صد جا دریده چون نه درد / حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون و چون نرود / کسیکه غمزه خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه / کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من / بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

میان تنگ ز انبوهی گرفتاران / که بیکس بود و همچو کمر بشکر باشد

ز تو بزهر گیاه فراق خرسندم / ز رخت وصل ندانیم کش چه بر باشد

غزل ۹۷۹ از دیوان	همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد	نسخه شعر ۸

هر کسی را در بهاران گل بگلزاری کشد / دین و دل پرورده من سوی جفا کاری کشد

وقتی زین آزار رانده دل بباغی خوش کنم / موکشان بازم غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نبود / کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی / تندرستش مشمر آنکه رنج بیماری کشد

ای بجای خویش خوش چون چشم با تو از شبهای خویش / غم مبادا این همه را در چشم بیداری کشد

گفتمش یار دگر کن پیش خوبان دگر / نیست این سوزن که از پای دلم خاری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان / خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

غزل ۹۸۰ از دیوان	آستان بوس خراباتست خسرو بوالهوس کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد	نسخه شعر ۹

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه همی خیزد / مرا دیوانگی زان نرگس مستانه همی خیزد

خوشم با آه گرم خود و دل تشنه پیشم ای گریه | که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد
همه شب با خیال افسانه‌های درد میگویم | مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه می‌خیزد
خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی | گیاه دوستی گفتا درین ویرانه می‌خیزد
عسس کز ناله‌ام دیوانه شد میگفت یاران را | که باز آمد شب و افغان آن دیوانه میخیزد
من از خود سوختم نی از هوای شمع بتان بی | هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد
بپوش آن خال را بهر خدا از دیدهٔ مردم | که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد
لبت گر بخورد خونم گنهکارم بیک بوسه | چه کردم زان خطی کز سوی لب استانه میخیزد

غزل ۱۰۸۴ از دیوان

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه می‌خیزد

شعره

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد | کس چه داند که درین سینه چها میگذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آنش نبود | آنچه از غمزهٔ تو بر دل ما میگذرد
گر جفا میکند آن شوخ بر و شکی نیست | کوهکن لیک ز اندازه چرا میگذرد
عاشقان را همه شب از پی نظارهٔ تو | شب بزاری و سحر گه بدعا میگذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوشبویست | مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد
تو چه مرغی که اثرت نیست که از سوز دلم | سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

غزل ۸۰۳ از دیوان

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

شعره

یارے که جدائی اویم گمان نبود | ماهیست بی دیم که شبی درمیان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت | ما را از آشنائی آن این گمان نبود

گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان — وان مرغ رفته را هوس آشیان نبود

ما نش چون گذشت حق صحبت قدیم — گیرم که دوست هیچکسش مهربان نبود

امید وصل زیستنم کرد آرزو — در فرقت فراق یار بجانی گران نبود

جانم بجا و من نیم از زندگان ازانکه — زو بود چه بود زندگی من بجان نبود

رفتم بیوی صحبت یاران بسوی باغ — کوئی بباغ ازان همه یک نشان نبود

غزل ۳۴۳ از دیوان

خسرو اگر گل تو ز گلزار شد بهار — وانی که بیچکه جشن خیزران نبود

شعر خسرو

یک روز بعمر سر زینت باد نیاید — یکشب بر ما از کوی نعمت شاد نیاید

یارب که می خوش لب یا دگوران — هر چند کرامات کسی یاد نیاید

جانم که بغم رای غم ماند بخو نیاید — کین مرغ خبر بیست در یاد نیاید

وشوار نباشد اگر از بندگی دل — آسان کسی از جان خود آزاد نیاید

دیوانه نگردم من اگر هر دم ازان سوی — دیوانه کش آن ترک پریزاد نیاید

فرهادش مخوانید ببالین بنشش زانکه — شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز اگر آید زبر اسپ همه عاشقان — یاری ز پی بلبل صبا د نیاید

از بوی توام سخت صبا داده دم آخر — کمتر شود این شعله اگر باد نیاید

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسرو چه کند ناله و فریاد شبی نیست — کز ناله او کوه بفریاد نیاید

شعر خسرو

یاری کش از کرشمه و شوخی نشان بود — از روی وفا چو سگ کند ناصر بان بود

زانجا که هست خنده گل بلبل خراب — بر حق بود که عاشق روی چنان بود

ای آفتاب یادگری چون تو انت دید / جائیکه سایهٔ تو برین دل گران بود
نزدیک دل بود بتان وانکه هیچ نیست / نزدیک دل مجوی که نزدیک جان بود
خاموشیش حکایت حالست گوش دار / عاشق که در حضور رخت بی‌زبان بود
آنرا که منجلی تو همه شب درون دل / گر تا بروز ناله کند جای آن بود

غزل ۵۵۴ از دیوان

خسروا چه اسباش که در جان خسروی
گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

شعر ۱

یاری که طریق ناز دارد / گر دل ببرد که باز دارد
آن شوخ برای کشتن ما / صد شیوهٔ جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل / کین رشته سر دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یاری / عاشق کش و عشوه ساز دارد
گو باده و یار کاوه امروز / صوفی نه سر نماز دارد
جانا دل من بجانب تست / گنجشک هوای باز دارد
یک تو بکش درست نگذاشت / چشمت که هزار ناز دارد
بیچاره کسیکه بر در تو / یک سینه و صد نیاز دارد
در گریهٔ شوق آستینم / از خون جگر طراز دارد

غزل ۴۸۶ از دیوان

محمود سزد که شنود پند
زیرا که وشش ایاز دارد

شعر

یار قبا چست کرد رخت بمیدان برید / این سر سر سر که هست زخم چوگان برید
غمزه زنان مار سید ساخته دارید جان / یوسف ما بازگشت مژده بکنعان برید

ار رشش امروز اگر توشته شود بهشتی — بهره تو هم از بهشت لب هست رضوان برید

دست بدامان او نیست بیارید کسی — بو الهوسان فضول سر گریبان برید

سست و خراب سرت حاجت آتش اگر — این جگر خام سوز سوی نمکدان برید

نیست ولی چون بهی در خوشی ... — یا ... من پیش مردان برید

در صف عشاق او لا ... — ... گر کشش جان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — مژده ... کس خوان برید

غزل ... از دیوان	برده رخ از خون ... خسرو ... / ده که زده ... قصه به سلطان برید	... شعر

یارب آن شهرهٔ لشکر ز کجا می آید — که ز عشقش دل شهری به بلا می آید

فتنهٔ جان من خسته دل آمد پیشش — باز بر جان من فتنه کجا می آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ... — بوستان را خبری ده که صبا می آید

عاشقان را بگه رفتن و باز آمدنش — دل ز جا میرود و باز کجا می آید

از وفا بوی ندارد تو چنین صورت گر — گرچه از صورت او بوی وفا می آید

غزل ... از دیوان	خسرو ار هر چه ... آید ... / عقل داند که سر از کجا می آید	... شعر

من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد — ز نسیم گرد رهش ... ماهی بگذرد

پیشم و در راهش افتادو ... — گر درین ره سرو بالای کج کلاهی بگذرد

... صبا جانم ببر در خاک آن کوی ... — گر درین ره ... آخر ... بگذرد

... راه خلق ... — وای بر موران ... کشاهی بگذرد

ست آن دولت که بوسم ساعد سیمین تو
پای آن بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

لق در فریاد و تو خوش سیر و من پیش تو [illegible]
وه که گر ناگه یکی از من تیز آهی بگذرد

اه که هر روز سپید شد روز تیم وار بی روا
کانچنین روز سپید بر دو سیاهی بگذرد

شعر

ور بخنده است دل خسرو فتاده مخموش شد
هیچ آن مستی چرا بالای چاهی بگذرد

غزل ۹۹۳ از دیوان

یارب که در کشش غایب من خانه که بود
تشویش آن چراغ ز پروانه که بود

من مست بوده‌ام خرابات عاشقان
آن نازنین مجلس مستانه که بود

یاری نبود در دلم امشب نشان جام
تا آن رونده باز به بیگانه که بود

از گریه شبانه نگرم در سیکده
یارب که این شراب ز خمخانه که بود

میتافت وحش چه جهد چو زنجیره کیاد
آن تابش از پی دل دیوانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ
آن دولت از پی سر مردانه که بود

شعر

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف
آن مرغ را اگر هوس دانه که بود

غزل - ۹۹۴ از دیوان

یارب این اندیشه خوبان جانم چون بود
چون کنم از سینه این آه و فغانم چون بود

نقش خوبان گر نهم خود بر آن رانم ز چشم
آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد
من که رنجم کان قدم بر استخوانم چون نهد

تا نمی‌نالم که [illegible] کهساری که میتابی بکام
کو ملی بنما که آن سرو روانم چون رود

کشتنم بر دیگران می‌بندد و آنجا که بود
ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مردمان گویند از دعوی خون خود بکن
حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ایکه پندم میدهی آخر بیاموزی مرا — گر دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
وی جفاکار و ستمگر خواندش کین چه سخن — از دل آن کافری نامهربانم چون رود

غزل ۴۹۱ از دیوان	گرچه از شهر و دیار و جان و جهان و هر چه هست آرزوی روی آن جان جهانم چون رود	شعر ۹

یارب چه بود دوش شب سهمان من که بود — تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت بختم و البته سرشته شد — آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای هجر زیستم از جان خود گران — امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
نگذاشت آب دیده که یک شب بخفتمش — یارب که پیش دیدهٔ گریان من که بود
ژولیده خواستست تفحص کنان ای رقیب — کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود
بیهوش بیم بلا شد اگر نه چو خواب گرد — گر بوسه داد پیش نگهبان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا بصبح — باری نگه کنید که حیران من که بود

غزل ۴۹۲ از دیوان	من بوده ام حریف شراب‌اش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من که بود	شعر ۱۰

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود — براه خوبان چون خاک پست خواهم بود
چو عقلم از سر کوی ز دست رفت کنون — شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود
بر حسن بتان دینم ای مسلمانان — چو هندوان پی آن زین بت پرست خواهم بود
در اشتیاق تو در رنج پست خواهم زیست — در آرزوی تو تا عمر هست خواهم بود
بسینه زن نه بدیده خدنگ غمزه از آنک — ز دیده من تماشای شست خواهم بود
خط تو گفت در آغاز خاستن کاینک — منم که فتنهٔ اهل نشست خواهم بود

دل از خطا تو هر اگفت روبگلشن و باغ — که من بهمسایهٔ این خاک پست خواهم بود
صلاح کار هش جانست عشق خواهم باخت — فنا و لذت عیش مست مست خواهم بود
نگار من که ز لطف خود مرا فرماسے — اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

غزل ۳۹۳ از دیوان	چو خورده ام باز ل جام عاشقی خسرو مدام مستانه اپ الست خواهم بود	[illegible] شعر ۹

سیمین زنخ که طرهٔ عنبر فشان برد — دل را بچه ور افکند و پیمان برد
شگفت سروی که از دو یکسر بلند — گو باغبان که تا سر سرو روان برد
کے درد ناک تر بود از ضربت فراق — جلاد اگر بگاه قصاص استخوان برد
بعقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنکه — دزدیست کو نخست سر پاسبان برد
تیغ ار چه پیر و همه پیوند های جان — فرقت بترک همدمی دوستان برد
یکبار سر ببر بر آن مستمند را — تا چند جور هجر تو این ناتوان برد
اے هجر سخت پنجه عزن بند بند من — عیب است آنکه ترک زستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست تا که پیچ سخنے را زبان برد
تو جان خسروی و بجان وسعت گر — نبود امید وصل زجان جهان برد

غزل ۳۹۴ از دیوان	ردیف راے مهمله	تحفة الصغر شعر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر — عیاره کافر دلے چشمت ز تو عیارتر
در کشتن بیچارگان نا مشفقی و بی رهی — گویا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر ره ذرت آیم بگرم پیس باز گردم بیخبر — صد پاره گشته جامه ام در جامه ام جان تا [illegible]
صد پی ز جور خود مرا خساره تر دیدی بخون — لب تر نگردی هیچگه گرچه بیست این خساره

من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی عیب ما — وه اینکه نبود بی سبب چشم کسی همواره تر
زیاده گرد بیاکی ازحسب جوی نیکوان — من از جهان آواره ام صبح زمین آواره تر

غزل ۱۹۵ دیوان

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود
خاموش کن آخر که او را از دو غمخواره تر

شعر ۱۰

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوی نهفته زان صنم بی وفا بیار
تا کی یابم از دل گم گشته آگهی — یکتار مو از آن سر زلف دوتا بیار
تعویذ عمر باید ام اندر شب فراق — یک نامه زان مشکین فرخ لقا بیار
گفتی سلامی آرم از و چشم در رهست — با خود وسیله تا نشوم کشته ما بیار
تا کی زنند بیهده با گوشم گران بود — آخر هم از و سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه باغیار میدهند — برگی ز سوی فاخته بینوا بیار
دیدیم تم ز دست شد نگه سپرده — یکجا کن این نفس ز پی جان ما بیار
جان عوا خرید خیالش به بندگی — این بنده زان اوست ناگه جا فضا بیار
زان جام لب که جرعه شاهان بهشت داد — پروانه خراب بهشتی گدا بیار

غزل ۱۹۶ دیوان

از جرعه گاه او قدری خاک تو نخواه
بهر دوای کهنه خسرو دوا بیار

شعر ۱۰

ای دل ز بتان دو دیده برگیر — اندیشه ز عالم دگر گیر
تا شحنه غم ترا دین راه — سر بر نگرفت پای برگیر
شور و شر جهان نیست اینجا — با خود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران — ز نجیر الجعدهای برگیر

گر دوست هست از عشق — باده در لب ساز و ترک سر گیر
خاکی به دو پی گذشتست — از مردم دیده در گهر گیر
سر باز کش ز پای خوبان — کو پیش سپر است بی سپر گیر
خاری که ردی گل شگفتست — در دیده چو میل سرمه در گیر
در عقل رهت زند بکوشش — ترک من مست خنجر گیر

غزل ۷۹۳ از دیوان	خسرو نشین و خوش شد ز ... / باخوش پسران سیم بر گیر	شعر

ای شهسوار دست بسوی عنان ببر — بر صید تیر فگن و از خلق جان ببر
چون در شکار بر سر آهو گذر کنی — چشمت بس است دست به تیر و کمان مبر
در جهد چون کند تو بس صید لاغرم — آزرده گشته ام ز خدنگ کشان مبر
دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بدان عنان ببر
چند از مه و ستاره تو تنها پسنده — شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
گفتی که نیست یار تو از خدا بترس — بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
دل مرده بیا شنو مردم شکاره — تن لاغر است طعنه بر استخوان مبر

غزل ۷۹۴ از دیوان	سوی بکن چمن که بیابی پیش من / صبر و قرار خسرو مسکین زبان مبر	شعر

امروز که از باران شد سبزه عنبرتر — سیم و زر گل جمله گشتند بصحرا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر — چون جشن سپهر روزن اینجا تر و آنجا تر
در سبزه خرامیدن کردی هوسی شبرو — خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالای تو هر جا دو چشم تو سیه بینم
ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

خسرو وصف خوبان میگوی که خود نبود
در پیش گلستان بلبل ز تو گویاتر

خسرو

غزل ۴۹۹ انیوان

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر
جز لبت ما را نمک نبود نمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو هم چنان مشغول ناز
تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر

من بجان حیران و تو گویی که پیمان تازه کن
بار دیگر اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

ده که چندین جان محنت کش ز آشوب تو
خانه خالی کن که آمد بار مهمانی دگر

من که این سودا از جان خویشتن بیرآمدم
آنکه ز سیبی نیارد دست و جانی دگر

زان لب چون آب حیوان تشنه شد شهری تمام
ای خضر جانا اگر هست آب حیوانی دگر

بر دل من غارت کافر میانی یک جهان
زانکه برد او کافرستان مسلمانی دگر

هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

تا چنین خوبان پرست ای چشم ما خسرو مشوی
زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

خسرو

غزل ۵۰۰ انیواں

ای چراغ جانم از شمع جمالت نورها
بارک الله چشم بد زان روی زیبا دورها

چون ملامت پرستی نوشته اند بر سر
باری آن بت خانه در سینه معمورها

من نه آنم کز درت سر برکشم تا زنده ام
گر اجل از کوی تو دورم کند معذورها

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من
جرعه زین باده بپیش نرگس مخمورها

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی تنی
میتوانی حال رسوای چه من مستورها

خسرو بیچاره مهر و نقش شیرین تو نیست

غزل ۵۰۱ از دیوان	صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار	شعر

بیا جانا رضای من نگهدار — حق مهر و وفای من نگهدار
همه بر دیگران قسمت مکن غم — از آن چیزی برای من نگهدار
بده بوسی خیالت را امانت — که از بهر گدای من نگهدار
لبت تا گفته بوسی ام خلاف است — مکش دین یک خطای من نگهدار
صبوری باشمش می گفت دل — که من رفتم تو جای من نگهدار
هر آن شفقت بلا شد دیگران را — خدایا از بلای من نگهدار

غزل ۵۰۲ از دیوان	هر دو ترسان بکوی دوست خسرو توکل کن خدای من نگهدار	شعر

جانی ندارم اینچنین تا زندگانی ای پسر — کز خوبرویان جهان باشی نهانی ای پسر
دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر
زرین کله بالای سر جعدی فروتر از کمر — ره میروی و ز جعد تر دل میفشانی ای پسر
کشتی اگر دل بر کنی هر دم اگر در افگنی — زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر کوی تو — چون سگ دوم در کوی تو گر تو بخوانی ای پسر
آزرده جانی را مکش بیچاره مانی را مکش — مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

غزل ۵۰۳ از دیوان	خسرو و این بیچارگی دارد سر آوارگی در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر	شعر

خوش بود باده گل بوی در ایام بهار — خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهار است ثنای نرگس — لیکن از شرم تو بیمار و نزاریان نام بهار

هر چمن بودیست وام بهار از زر و سیم / غنچه تنگ شاد و گره تا بدهد وام بهار
بعد از این بلبل و در سایه هر سروگلی / مجلسی کرده جوانان تو از انعام بهار
هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی / کو بمستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته‌ای / روی زیبا و می روشن ایام بهار

غزل ۵۰۴ از دیوان | از پی خوردن می این سخنان خسرو / یاد می آرد از آن روی تو پیغام بهار | شعر

در عشق یار خود را دیوانه کردم از سر / یارب فرو مبادا این سر که خوردم از سر
سر بر خاک کشتن پیش کسش نیارم / چه جای آنکه یاران رو سیاه کردم از سر
خواهم شد امشب آسوده با یادم از این و / ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از سر
جانا بها حسنت آغاز سبزه دارد / شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
ذره جدا جدا شد در بند هجر ما یار / عشق و بلا ازین پس باز تا بردم از سر
مطرب بنوک زخمه بشگافت سینه من / بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

غزل ۵۰۵ از دیوان | رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و می / ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر | شعر

و بسته وارم کوه غم داند اگر یار این قدر / شاید که نپسندد دلش بر خاطر بار این قدر
بیچاره گر دست شد آخر چه کم گردد ز تو / گر باز گویی ای صبا در حضرت یار این قدر
گر بهر حج تو کعبه عمری بدیده ره روم / هم سهل باشد جان من آن هم دگر کار این قدر
گرچه دلم خون شد ز تو لیکن از تو می‌رنجم بلی / بر دست ما را دیدی ای چشم خونبار این قدر
از دیده زیر پای تو صدره فشاندم لعل و در / روزی نگفتی ای گدا هست از تو بسیار این قدر

با آنکه زار هر نفسی ... دشوار می ناید ترا — آنکت ملامت میکند بر ماست دشوار اینقدر

در دیده ... زان ... — مرهم بکن بهر خدا بر جان افگار اینقدر

نالد که خسرو میکند شب از فراق روی تو

کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار اینقدر

شعر ۵

... زلفت انگار خوشتر — چه بود گلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

چه بود هم باغ و بستان چو گلی چو تو نماند — ز گلی که بی تو بینم بود دیده خار خوشتر

سخنی که گوئی از لب بدهد دو باره مرده — که ز آب زندگانی دو لبت دو بار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه برای مردن ما — که اگر زیم بدیدن یکی از هزار خوشتر

شب هجر ... و یاد ... شب حکایت ... — که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر

چه بود هم خاک پایت که گناه این سخن است — که برین تن زمینی ره آن سوار خوشتر

چو غلام تست خسرو ز تو دیده هر دو لب فریاد

تو ازین دو گوی پشت که کدام کار خوشتر

شعر ۹

زان چشم تو که هست ز تو جهان شکارتر — دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

میگوئی ... زان لب شیرین که زهر تست — ز آب حیات بر دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند — من هرچه پیش میکشم و شرمسارتر

پیش تو جان شکارم و باور نیایدت — هردم ندیده ام ز تو جان استوارتر

عشق بد گوار به و پند دشمنان — حقا که پند دوست از آن بدگوارتر

پرسی که چون تو خست دلت بیقرار هست — گر یاد رم کنی قدر بی قرارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل فگار عشق — عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

رخ هر چه پیشش برد ور تو منزلم سنگ بختم نگر که هست ز رهم سبکی بسیار تر

غزل ۵۰۸ از دیوان

هم خود برون برآر که خسرو نگاه بدیت
کآخر ز چیست چشم من سوگوار تر

تضمین شعر

زلفت از باد دگر گرد و وا رشانه دگر هست یک فتنه لبت نرگس مستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بما عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل مجموع دگر حال پریشان دگرست شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل صورت که خود آرام بو و سوختنی ست کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

غزل ۵۰۹ از دیوان

عاقبت گشت دروغ آنکه گمان می بردند
گر چه خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

تضمین شعر

دلم نیست و تن اینجا و جان بجای دگر بدل قولی و سخن در زبان بجای دگر

به بوستان بوم از غم دلی چه سود که هست دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهانست زیر و زبر بی تو پیش من گویی زمین ست جای دگر آسمان بجای دگر

چو جان و هم نرود دل ز کویت ار چه برند سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند و من ازین نجبت تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

مگو که یار دگر گیر هم ار یابم لطافتی که تو داری همان بجای دگر

غزل ۵۱۰ از دیوان

دگر چگونه توان گفت زنده خسرو را
که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

تضمین شعر

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر شبم در از چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها همه چون از قمر بود روشن چه هست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان همی چسپید	که چشم این قمر من به بست خواب قمر
ز نور باشد هر قطره چشمهٔ خورشید	چو خون چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
کجا رسد به گردون بدین قمر بازی	که نیست چشمهٔ خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد	چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

غزل ۵۱۱ از دیوان	گر آید و برود ذره در ته چاهی گله است از آنکه نیست نهان خسروا شتاب قمر	شعر ۱۱

گر هنر داری مرنج از بشکستی بیستوده	زیر پالانی خر نگر زیر خسران یکران بود
نیک و بد در آدمی پنهان نماند چنانکه	نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس اگر رام خواهی سالکش بهتر جهد	پیل را گر بست خواهی چاره نیکوتر ز دور
چند بهر گنج داری رنج کش خود نتوانی بجز	با تیسگاهی نهی یک دره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و حرصش بیست	بر ستوران بار گوهر کی بود سود
عز و باشد عرض بخشش پیش گان بخیل	خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور
در عیاری سیم و زر تا کی پرستی سنگ را	باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور
ترک در دنیا که گور روز گوشش یاد نه	گور دنبالش روان ز آنکه گو دنبال گور
صنع یزدان شد جهان از دیده بینش ببین	حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور
خام تر گردد ز پند معنوی نادان خام	کور تر باشد ز باد عیسوی دجال کور

غزل ۵۱۲ از دیوان	گر به پندار از عشق باز آئی چه خسرو چه حکیم در جنب آتش نشستش باشد چه دریا و چه خور	شعر ۱۱

گر ز من جان برود و باد هوای کم گیر	در جهان هم نبود کهنه سرای کم گیر

این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد — آن رها شده همه برگ تماشای گم گیر

زر خسانرا است مرا گوهر درویشی بس — جوهری را ز دکان [illegible] گم گیر

زهد من خواهست رندان خرابات بس — گر نجات همه [illegible] دریای گم گیر

گر دل مردهٔ من زندگی تو بنیافت — دو رخم آب حیات است [illegible] نمای گم گیر

زاهدان سگ من از نیک نه بینند [illegible] — ما پشیمانم [illegible] دعای گم گیر

خلق از مشک من از خاک در دوست [illegible] — این صد بیت مرا بوی خطای گم گیر

گر ز عشاق تو من گشته شوم عمر تو باد — وصف کج کلهان زنده قبای گم گیر

غم مخور گر شود آواره ز کویت چو سگی — از گلستان ارم برگ و نوای گم گیر

من که باشم که کسی از چو منی یاد کند — از قد جهای [illegible] بی سر و پای گم گیر

صد چو خسرو به درت هست یکی گو کم باش — از نهانخانهٔ جمشید گدای گم گیر

غزل ۱۱۱۵ [illegible] — شعر [illegible]

گر تو کلاه کج کنی هوش ز ما شود دگر — ور شکنی به بر قبا جامه قبا شود دگر

خفته نیاز نرگست و ربکشایش همی — شهر تمام گو بگو [illegible] بلا شود دگر

مست و خراب شد روان پای فگن به هر طرف — دیده که خاک [illegible] پا شود دگر

چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من — زان همه تیر [illegible] خطا شود دگر

بندهٔ چشم تو شدم آن دو از آن من نشد — خدمت لعل تو کنم این دو [illegible] شود دگر

هر ده دیر ماند را بر در خویشتن ببین — در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر

دل که خراب داشتم از پس من رها نشد — خواهم از این خراب تر [illegible] تو رها شود دگر

از سر زلفش ای صبا سوی من آی گه گهی — دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر

غزل ۵۱۴ از دیوان

خسرو خسته اگر دل ندهد خیال تو
جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر

شعر ۹

می نیابد چشم من بر آستان او گذر — ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر
باد هر دم تازه تر گلزار عمرش گرچه نیست — بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک مهرش گذشت از جان و روزی هم نکرد — اینقدر اندر دل نامهربان او گذر
او به دشنام و مرا هم زبانش فسوس از آنکه — حیف باشد چون منی را از زبان او گذر
چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا — کشته اویم مبادا ز آستان او گذر
سرگذشتی باز گوی از من آنجا زینهار — ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر
عشق بس ناخوش بلائی لیکن از پری زمن — جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر
جان من از صبر میپرسی دل ما را مپرس — زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

غزل ۵۱۵ از دیوان

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
کرد گویا ناوکی در استخوان او گذر

شعر

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن چون موی من دار
دو تا شد بازویم زیر سر آخر — دمی سر در خم بازوی من دار
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل — نه بیگانه‌ام که شرم از روی من دار
هنوزم چند خواهی سوخت آخر — بکش پا دست را پهلوی من دار
دلم کز دست هجران خون شد ای اشک — همه در خدمت بدخوی من دار
مده ای پارسا بیهوده پندم — ولی گر می توانی سوی من دار

مکن ای دوست خسرو را فراموش

غزل ۵۱۶ از دیوان — زبان گر که بگفت و گوی من دار — بقیه شعر ۶

نرگس ست ز چشم خوش تو به بوی ... — نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر

ز چه سوختم از هجر خام وعده دیت — خوشم که وعده نقد از بهشت نسیه نکوتر

... از قفاست که بهر ... سلسله ... — بیا که نیست کس از تو بزیر سلسله موتر

شراب هم ز رندی ... تیغ زبان ... که ... — به دولت تو که از آن دگر شراب گلوتر

ببین که مایه دیوانگی ست عشق تو آن ... — که عقل اول از وست نهاده اند فروتر

غزل ۵۱۷ از دیوان — شعر ۷

اگر بگوید از آن سی هیچ نه خسرو
کز نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر — دل از برم رمیده و من زان رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت عنان ... — هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن بیان جانست — ایدل نگو چیست که مخمور لیک ندیده تر

خلقی براه منتظر جان سپرده اند — ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر

تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار — بود ست پیش ازین قدری آرمیده تر

ایدوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست — کور است دامنی ز گریبان دریده تر

غزل ۵۱۸ از دیوان — شعر ۷

خسرو زبان رفتن و بر دوش بار عشق
راه دراز میروی آخر جریده تر

سپیده دم که گهر بارد ابر در گلزار — شو و جلوه گل اندر نگار خانه یار

عجب نباشد اگر [illegible] روح افزای — دم حیات زند نقش خامه بر دیوار

چو شقه های کهن [illegible] از سر — چو عندلیب برآرد ز شوق ناله زار

گهر ز چشم شود روی شیکوان ز عرق — گهی که گرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه نازی که میکند نرگس — چو چشم ساقی رعنا میان خواب خمار
میان لاله و گل بین صبا ز نغمه مرغ — که رقص میکند از بیخودی بر آتش خار
شدست صحن گلستان ز ارغوان و سمن — چو آستان شه از روی خسروان یار

غزل ۵۱۹ از دیوان	ردیف زای معجمه	غرة الکمال	شعر ۶

بر جان من شکسته دل باز — کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی — بر لب بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت لبیم — جرعه به پیاله من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید — وز صحبت دوستان بمساز
پرسی که چه گویمت چگویم — کز پرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی — دل گم کردم کجا روم باز

غزل ۵۲۰ از دیوان	خوش نیست سرود خسرو آری مطرب مست و چنگ ناساز	تحفة الصغر	شعر ۵

باز نوروز آمد و دریاسه بستان کرده باز — گل جهانی را بروی خویش خندان کرده باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود — زر بداد آنگه صبا و قفل زندان کرده باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز خویش — باد خوش مے آید از گرما گریبان کرده باز
چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل کوزها — ابر آنگه کوزها بر آب حیوان کرده باز
بالش سلطان گل در جای شاخ بین — جوز بهر بار دادن چتر سلطان کرده باز
چند سوزی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا — آرزوی دیدن خواب پریشان کرده باز

یا رب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان   یا شهنشاه جهان دست زرافشان کرده باز

غزل ۵۲۱ از دیوان

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم
از سخن گفتن زبان بر در رحمان کرده باز

شعر ۱۳

بوستان بشکفت و رنگ لاله‌ها [illegible] گشت باز   بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت   بلبل آنگاه از خط خوبان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ کوه   یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید همچو سایه خود تیغ لرزان برکشید   سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز

ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی آن   سبزه بر روی زمین افشان و خیزان گشت باز

[illegible] مرغان در هوای باغ پر پر میزنند   باد گفتا کین مگر چه سلیمان گشت باز

[illegible] پریان دی تماشا سوی بستان شدند   آفتاب را [illegible] رخ بنمود و پنهان گشت باز

سایه‌گیر [illegible] زمین از [illegible] چمن   سایه‌های گل پر از خورشید تابان گشت باز

بسکه بر سایه نشان [illegible] گشت آفتاب   سایه‌های رخنه بر دیوار خشان گشت باز

زلف خوبان سرفرو افگنده و هم [illegible]   کز پریشانی هر انگشت و پریشان گشت باز

یاسمین و لاله یکدست بر روی باد گرم   بوسه‌های نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفته نرگس مست و از فریاد بلبل بر نجست   نیم‌شب کز مجلس محمد [illegible] گشت باز

غزل ۵۲۲ از دیوان

شعر خسرو [illegible] خواندند مرغان چمن
بیدلی کاماده سوی باغ بیجان گشت باز

شعر

[illegible] گشت [illegible] دل جوان [illegible]   دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

[illegible] شب رسید   مستی و بت‌پرستی من همچنان هنوز

آهنگ کرده سوی برون جان گرم	کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوز هم نرسید	صد داد رفت و مهره ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت	ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار اندر شب همه خلق از فغان من	وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

غزل ۵۲۳ از دیوان	هر دم کرشمهای دگر افزون و لیکن خسرو ز بیداد با امید امان هنوز	مضارع شعر ۸

جان ز تن بردی و در جانی هنوز	درد نادادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه ام بشگافتی	همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز	واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته	نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت	گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختم	تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت	دل بگیسوی تو زندانی هنوز

غزل ۵۲۴ از دیوان	پیری و شاهدپرستی ناخوش است خسروا تا کی پشیمانی هنوز	[illegible] شعر ۵

سوییم آن نرگس بخواب نه بیند هرگز	بختم آن طرهٔ قلاب نه بیند هرگز
هر شبش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر	یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
هر زمان خنده دیگر کند آن شور انگیز	داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظر است	مرد عشق اینهمه اسباب نه بیند هرگز

غزل ۵۲۵ از دیوان	خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت سایهٔ خویشش بمهتاب نبیند هرگز	شعر ۷

فزون شد عشق جانان روز تا روز — کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را — شبم گویی یکی گشتست با روز

دلست این که هیچ پیدا نیست پایان — شب است این هیچ روشن نیست یا روز

مگو جانا که روزی بر تو آیم — ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح — مرا بیدار باید بود تا روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه — ترا روزی همین باید مرا روز

غزل ۵۲۶ از دیوان	چه عیش است اینکه خسرو را ز هجرت شود هر شب بزاری و دعا روز	شعر ۷

مست آن چون باده نوشی جرعه بر من بریز — در ده جام خود و بر من رسوای تر دامن بریز

چشم آن مست است کو گم ایستد تا گرد آن — خون من در پیش آن قتال مرد افگن بریز

دشمن جان منست آن غمزه تا خوش گردد او — آنچه در دو من شنیدی پیش آن دشمن بریز

دل شد از تیر غمت روزن چو غربال جان — شربتی از جام خود باری دران روزن بریز

مست مستم سبو بر سر فتادم وان شکست — تا رگم مشکل بدان تا وان خون من بریز

تیرگی عشق است ای ساقی ترا چون روشن است — بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

غزل ۵۲۷ از دیوان	ردیف سین مهمله	غرة الکمال	شعر ۶

خدایا من از آن نرگس خماری پرس — هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس

تنم ز غمزه چه پرسی که در دولت چند است — ز صد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش ست — ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را — مپرس صحیح دگر پرسیش تخاری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم — نشان من بسر کوی خاکساری پرس

غزل ۵۲۸ از دیوان	سرود ذوق فراوان شنیدهٔ اکنون بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس	شعر

کار دلم از دست شد ای بیوفا فریاد رس — شبها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا چند بر من میرسد از هجر عاشق کش ستم — بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
نطلیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت و — بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام — چون در غمت درمانده ام درمانده را فریاد رس
شد جام عیشم منقبیا جان شد لگدکوب خطا — بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

غزل ۵۲۹ از دیوان	آن هر دو چشم دلستان از عاملان بربود جان یکجان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد رس	شعر

با پستهٔ میگون تو شکر چه کند کس — با خندهٔ موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آئینه برابر منه ایجان — خورشید با آئینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چکنم من — بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جائیکه حدیث لب شیرین تو گویند — بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من بتو لیکن — با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم — خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست — ورنی دل و جان هر دو فدا ایر چه کند کس

غزل ۵۳۰ از دیوان | ردیف شین معجمه | وسط الحیوة | شعر ۱۱

آن چشم سخنگو نگر و آن لب خاموش — وان تلخی گفتار و شکرخندهٔ خون نوش
رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست — رخساره بگفتار و من از شاره خاموش
پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه — آن شعله برآمد که نهفتیم بخس پوش
من دانم و جائی که تن کاش نبودی — تا هجر چسپان کرد سزای دل من موش
تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ایجان — کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید — یوسف که عزیزست نقابش و سیه فروش
عمرم شده روزی بزحمت سیر ندیدم — زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش
انبوه گدایان جمالست بکویت — مپسند که محروم شوم کشته در آن جوش
آتش بود دم بی تو پاگنده دو زخ — گر لاله کشم در بر و گر سرو در آغوش
گر لطف و کرم نیست کم از ضربت تیغی — باری بره این سر ننگ آمده از دوش

غزل ۵۳۱ از دیوان | از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ / آن دو سیه را چه نشانی به بناگوش | شعر ۷

اگر چه پرسش من نیست رایش — رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پا و سر و دو — بغیرت مردم از خاک سرایش
سر ما و کمند و شه بجولان — چه غم میدارد از مشتی گدایش
ترا خونریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیک میداند سزایش
شراب شوق گر جستش نخوردم — گوارا بادا با نقل بلایش
چو از ما رفت یار ای جان بی شرم — بمان ار میتوانی داشت جایش

غزل ۵۳۲ از دیوان	تو کش بارے چو خواهم مرد پیے تو گر خسرو کرد خود را آزمایش	شعر

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش
ساقی مست داده بمستان صلای خوش

آوازان خوش رسید حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

آنکس ز هوشیاری عقلست بی خبر
کز باده بی خبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای تو به خوشست ای فرشته هان
تا سوی آسمان نبری این دعا خوش

بے روی خوبان نشود خوش هیچ جا بے
گل گرچه خوب بود و باغ جای خوش

مستان عشق را دم جان وقت شاهدست
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

غزل ۵۳۳ از دیوان	عشق بتان اگرچه بلائیست جانگداز خسرو بجان و دیده خرد این بلا خوش	شعر

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار پنج و شش
گشته چو بنده هزار جان یکدو سه چار پنج و شش

گفت بوعده که یکشب از آن تو شوم
رو گذشت در میان یکدو سه چار پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار پنج و شش

بنج دو چشم کن که شد از دل پخته هر مے
راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار پنج و شش

گاه نظاره چونکه تو جلوه کنی جمال را
کشته شوند عاشقان یکدو سه چار پنج و شش

گشت صبا ز غیر تم گاه اگر ز کوے تو
همره بوی تست جان یکدو سه چار پنج و شش

غزل ۵۳۴ از دیوان	خواست فغان هر زمان بسکه همی بند مے خسرو خسته دل افغان یکدو سه چار پنج و شش	شعر

گیتی ز رحمت آمد گرچه سر تا پا تشش
هم دعای مهید تم از سوز دل

سوخت جان شعله می زند هر چه از تن پیش او
شمع را سوز دل پروانه چون روشن بود
باز دیم طوق سگان کوی او بوده بپای
دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبش بود
ده که دامانش چرا گیرد نه سبطر خون من

زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز پیشش
سوخت خود را و آتش خود کرد از انسان پیشش
حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش
گویی آن خون در دوغ ستا بر سر پیرهنش
من که نپسندم سر شکی خون خود بر دامنش

غزل ۵۳۵ از دیوان — شعر

خسرو اگر خویش بیفتد دیده را بر خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر گیرمش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
بیمهر سوارے کہ عنان باز نپیچید
یا دست که در خواب شبش دیده ام اما
پادشهی ای بادگی نام گدائے
بسیار بکوشم که بچشم غم خود لیک
از ناله ام از خلق نخسپد کسی نیست

چون غمزه که در سینه بود جستن جانش
آویخته چندین دل حلقه بلغانش
از بیخبری یاد ندارم که چسانش
تا دولت دشنام برآید ز زبانش
آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش
از بخت خودم در شب خواب گرانش

غزل ۵۳۶ از دیوان — شعر

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

بسنگی چون سگان از در خبر سازم زد بالش
بیاز دو من گردن زده کی باشد این دولت
زدو رنگشته بخایم چه حیلت چون نیابم
چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یارش

سگ آن عزت کجا دارد که بنشاند به پیشش
که من در گردن آرم سنگ دستی اگر یابش
زبخت شوخ کانگشتی کسانم بر نمید انش
همو سید اندوه جانش که تنها جسته بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه — اسیری را که بی سر کار می آید نه سامانش
چو خوردم بی اجل تیرش دمی بگذار کز گریه — بشویم خون زخم پرورد خود از نوک پیکانش
غبار آلوده خون عاشقی با دست سرگردان — هر آن ذره که بالا میرود از گرد میدانش
ببوسی آستان کعبه ای باد ار رسی از ما — که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

غزل ۵۳۷ از دیوان

شنیدن بوی خسرو گر نیاری رو از بعد وریش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

شعر ۶

ترک من سر مکش ز پردهٔ خویش — درکش آخر عنان ز جردهٔ خویش
در مبند از ناتوانی را — با فراق هزار مردهٔ خویش
نظری کردم و چنان مستم — که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش
مطرب از نالشم چنان مست است — که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیم خوردهٔ خویش

غزل ۵۳۹ از دیوان

بیفگند اسپی تیر زد دست خسرو
تو خون کن بهای پردهٔ خویش

شعر ۹

تعالی الله چه دولت داشتم دوش — که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گرد سر خود گشتنم داد — ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که نه خفته نه بیدار — نه ماهش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن از — دهانم بود نزدیک بناگوش
چه سودا می پزی ای جان پر سوز — مگس خنده چه بیند شربت نوش
دو دست ما و این خیال یار با من — بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشیده رخسارش کنون هم — زهی من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب — بقصد کشتن است و کشته خاموش

غزل ۵۳۹ از دیوان

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون آتش کند جوش

شعر

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش — نوری نداد یک شبی از ماهتاب خویش
روی چنان بپوشش ز عاشق کز آن لطف — از تشنگان دریغ ندارد ز آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب از آنک — تشنا نخست چون آتش قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب — فریاد من ز گریه جا فهم جواب خویش
معموره مرا و چه جویم که جان من — خو کرده با خرابهٔ عیش خراب خویش
از عشوه سوختم چه کنم چون ز روز بد — صبح درونم سیه بدم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب ز مستی و بیخودی — گویم بدر دیا در و دیوار خواب خویش

غزل ۵۴۰ از دیوان

گر نیز دوست کشتن عاشق صواب شد
خسرو نه دوست که جوید صواب خویش

شعر

خلق بهر کار و من بهر هوای خویش — در هوس هر کسی من تماشای خویش
گوید همسایه ام شب است این ناله چیست — نوحه خود میکنم با تن تنهای خویش
من نه بنیست لطف کن از من گهی — بین نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
حسن فروزی بدل ناز فروشی بجان — سهل خرید هم مکن قیمت کالای خویش
در دل تنگم کنی جز تو نگنجد دگر — گریه از این به نخواه جست ببالای خویش
پا چه بکوبیت نهم عزت کوی ترا — سر نه دیده کشم خاک کف پای خویش

سر خود انداخته و خود جان بهم لبیک تو — خال ملامت شده بر رخ زیبای خویش

غزل ۱۰۵ از دیوان

در حق خسرو نفته حیف که فضا ... / رحمت ... خود از پی فردای خویش

شعر

خضر در کوی او ره گم کند زان مشکل مو [illegible] — تعالی الله اگر از آب حیوان [illegible] پیش

مبادا آن پای رعنا کو خرامان کرد گو بگذار — تو میدانی که خاک آستان او [illegible] خویش

نشانی گر کند چشم پشت پا عزم جانانا — که حاصل شد بصد خون جگر در دیده خویش

تو میدانم چنان رفتی که با شمع رفته از عالم — تعلق همچنان باقی [illegible]

دلم شکسته [illegible] آلوده از خون [illegible] — که چون چشم [illegible] آلوده شد از خون [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] عاشق [illegible] — بحمد الله که شد بنده [illegible] از روی [illegible]

خسرو [illegible] — بیچاره چون پری حاضر [illegible] خویش

غزل ۳۰۵ از دیوان

[illegible] عقل [illegible] خسرو / بیا تا [illegible] خود [illegible] انگشت خویش

شعر

خوش [illegible] آن رود [illegible] آید پیش — لیک چیزی هم که جان برجای [illegible] آید پیش

زلف در بالین [illegible] خوابش [illegible] — با چنان [illegible] دل [illegible] چون می آید پیش

صوفی ما دعوی پرهیزگاری میکند — باش تا ساقی مستان [illegible] خود [illegible] آید پیش

عشق را اسباب خون من همه حاصل شده است — یک اشارت از سر ابروی توبی باید پیش

باغ رو جانا که نرگس [illegible] روی تست — روی گل می بیند اما دل نمی آید پیش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی — چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشاید پیش

نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر ای طبیب — گر بود دانا چنین دانم همی فرماید پیش

غزل ۳۴۴ از دیوان

خسروا دل برمکن گر یار بدخویست ازانکه
هرچه با آن روی زیبا میکند میشایدش

[illegible] شعر ۹

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش — لیک آفتیست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زهر تو چه باطل شد از فریبش — این طرفه آنکه گه گه بینند شرمگینش
دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیابم — ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را — ای باد تند مگذر از برگ یاسمینش
ای جامه وار از بلیسان جنبش مبند یکتا — کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم — خیز ای رقیب بدخو برمال آستینش
گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او — من پشتیی که دارم کایمن زیم زکینش
من خود ز مهر خوبی بر روی تو نیارم — لیکن تو پند بشنو بدخو مکن بکینش

غزل ۳۴۵ از دیوان

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی
گر جان بکار رفت آید بار دگر نبینیش

[illegible] شعر ۹

دل من بردن نتوان یافت بازش — که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست و نیم بازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق — که میرم بهر زبان در پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد — که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
شبی خواهم ببالینت شدم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش
دلی کافتاده در پیچان زلفت — ببازی گوی دیوانه سازش

رها مکن تا گهت پایت ببوسیم | پس آنگه شوییم از دست نیایش

غزل ۵۴۲ از دیوان | جفا تا چند کنی بر من مکن شرم / که شد شهره بنده خسرو زبان نوازش | تضمین شعر

دیدم چو آفتاب سپید در سایه نگارش | سایه گرفت سر را از طره سیاهش
ابروش چشم و انگشت بین من زلف او گرفتم | تا بو که زنده مانم زان غمزه و نگاهش
دل رفت در زنخدانش آواز دادم او را | گفت اینکه معلق در سینه راه چاهش
زلفش چو گشت بر پیچش نماز بردم | چون سایه گشت دیدم نزدیک چاشتگاهش
بنوشت عارض خطا از بهر عرض خوبی | و اینک بگرد عارض خطیست سیاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

غزل ۵۴۳ از دیوان | گر این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی / بخشید نیست جانا گر هست این گناهش | تضمین شعر

دل من شعبده بازی میکند هم بخط با هوشی | معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویشی
که گه در بیرون آید بعیاری و رعنائی | زهی تاراج جان و دل بهر سو کافتد پریشی
گرفته آتش اندر جان همی سوزد همه مستی | من از خود و همه مشغول در نظاره رویشی
نمی شانه کن موی مشاطه کز درویش | رگ جان بگسلد یارا مبادا بگسلد موییشی
گذشتست آنکه مستم کردی از بویش صبا اکنون | خرابم هم ببوی خود که از من نیز بد بویشی
چه پیش ست اینکه من اینجا و جان من بر زینا | دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

غزل ۵۴۴ از دیوان | دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او / بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت مجویش | تضمین شعر

دل که برد از من اگرچه مبتلا بیدار دارش	گر نخست از درد این بیمار تا بیدار دارش
از که پرسم تا کجا بیدار و آن در مانده را	ای صبا از من بپرسی هر کجا بیدار دارش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل	آنکه نافرمانی دل در بلا بیدار دارش
سرو را نبود قبا سر دوخته بالایش لیک	بی بلایی نیست آن کاندر قبا بیدار دارش
از اجل تا لب همه کس گو کند جان را تباه	من ز بخت خویشتن گو من جدا بیدار دارش
چند گه دیگر نخواهد کرد با او هم وفا	آن همه خوبی که با ما بی وفا بیدار دارش

غزل ۵۴۹ از دیوان

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او
گوش خسرو را که در راه صبا بیدار دارش

شعر ۹

رفت دل نیست رو چشم حالش	برد ای جان تو هم بدنبالش
من پریشان که حال خود دیدم	سرم جان ز چشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را	که صفت مو گشت پامالش
نه که از شمع سوخت پروانه	کاتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست چیست عشق	نیست عاقل سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد	گریه واجب است بر حالش
من مسکین چه مرد درد توام	کوه البرز پشه حمالش
وه چه آنام فتاد دل کامد	سوره یوسف از رخت فالش

غزل ۵۵۰ از دیوان

چه درازست بلبن خشم خسرو
کرد وصفی تو هر شبی سالش

شعر ۹

گفت که باد از هر طرف گه پریشان هم دارش	هر نوک بر پا بدار زو زنجیر صد جان هم دارش

جوری که هر دم میکند گر دیدنی باشد ورا	آخر نه چندان کرد او کو قتی پشیمان ازرش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم	مفلس کیابد گوهری نا چار پنهان داردش
گفتار تو کاید برون از جان و جانی برده	هر دم گذشت از لبت و آب حیوان داردش
دروا زمن آنکه دو دشمن از جستن نزدیکیا	تلخست چشنی فلک و شکرستان داردش
پروانه کش ناگهان شمعی بجان در سوزند	خود انگ بریان کند و گرچه جان ارزش

غزل ۵۵۱ از دیوان	بیچاره خسرو را کنون سامان نمی‌باشد مگر بیهوشی که هر دم بدو گوید تا سامان دارش	شعر

تنها من و دلی و غمی بر جان خویش	مشغول با خیال کسی در نهان خویش
تا داد او بباد بوی از آن باغ و رنگ ما	نزدیک شد که بپرد از آشیان خویش
خوش وقت آنچه از پی جرعه چشم و جان	بینم خاک کوی تو در استخوان خویش
ور خود گمان برم که تو زان منی و باز	گم کرده‌ام از چنین غلطی در گمان خویش
بگذار کز زبان کنم پات آبله	از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش
بخت بد از کوی تو مارا فگند دور	گم گیر خاک از شرف آستان خویش

غزل ۵۵۲ از دیوان	رفت از در تو خسرو اینک بیا نگر انجمن خود گذشت بر آنجا کشان خویش	شعر

صبح دولت میدمد از روی آن خورشیدوش	در چنین صبح صبوحی ساقیا پیمانه‌کش
آتش هاکی فرو میریز گو نزد کسی	تا شود آباد ده ده ساقی باده‌فروش
مه که بر ماز بهشت هم تو گفتش آب حیات	تا نگیری پیش ازو کو هم کاو دل خود کش
بر لبت کار دی از دم برودی جان و خرد	صد و بیرون چنین کرده‌ام چاره شد خوش

غزل ۵۵۳ از دیوان	بهترین روزی من بد روز شبها که از تو بایک هست خسرو شیشه و تو سنگدل وای از روشش	بیت شعر ۹

فرشته می نویسد گناه و مشکلش
گه از تحیر آن رو تمیز و قلمش

نه آخر دیدن نفیست روی تو ناکارگم
قضا بقدر دیو یوسف کند جمال کش

اگر بباغ روم دل بگیردم ز باغ
که خود گرفت دل من بگوشهای چمنش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسی که نیست خلاص از وظیفه شکمش

جفای دوست بمقدار و نیست عزیزش
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

چه جای بانگ موذن برین دل بدرو
که روزگار بسر شد بطاعت صنمش

کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

سماع ناله ما را ز خون دل جوید
که از غنون جگر خواریست زیر و بمش

غزل ۵۵۴ از دیوان	بیکدست گرد جان خسرو مسکین بمیرد از نبود یاد دوست دمبدمش	بیت شعر ۸

گره بهاست سر زلف بر بناگوشش
حدیث درد مرا ره نداده در گوشش

بناشناختگان بیند و نظر نبود
بصد شناخت درین مستمند بیهوشش

شد آتشم بجهان روشن و چراغ نبود
که سینه‌ام تن هم چو گاه خس پوشش

بیا که سر بلند ایست نهاده ام در تیغ
چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

مگو که غمزه من خون کس نمی ریزد
تو یاد ده که اگر می شود فراموشش

دلم ز نخچلین سودای خام سوخته شد
که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش

چنان شدم که ببیند مرا و نشناسد
اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش

غزل ۵۵۵ از دیوان	بشنو ز تلخی هجر تو چون شکر خسرو ... فی ... وران باد تا ابد پیشش	پنجم شعر ۹

گر گه نظری باز بدار از من درویش
چون غنچه شکفته بدریوزه درویش

ما یا دل صد پاره دراحت نمک آلود
مشمار که تا روز اجل پیش شود این ریش

حسرت تو چون باد جفای تو فزون تر
تا در دل خسته من کم نشود بیش

جانا گلش آلفتم از این شیوه که دانی
کان صبر نماندست که بیگوم ازین بیش

خوش باش که آن غمزه خونریز تو ما را
چندان نگذارد که کشایی تو سر خویش

ایمن ز خیال تو نه ام با همه پیش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی بنگر توبه صلح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد
کافر کنم دل که اگر گردم ازین بیش

غزل ۵۵۶ از دیوان	ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق تو فارغی از درد که من خوردم ازین بیش	هفتم شعر

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
در بیابان روزگاری نیست گو هرگز مباش

سر بخشت محنتم خوش گشت گر تاج سری
بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

پس بود قلب سر نقد وجود من اگر
با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان دوست دامان مرا دنا کسان
گر مرا پیوند در غمی نیست گو هرگز مباش

غم خورم عشق تو گرد جان من جاویدان
گر مرا از غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست
گر از و بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سرخوشم از درد درد از صافی عیش طرب
بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

غزل ۵۵۷ از دیوان	مجلس عیش است و جز خسرو همه مستند اگر تا کسے و نابکاری نیست گو هرگز مباش	بیت شعر

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن مے نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من و هم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز دوشش ماند مجکان یاد کن آخر
چه رانی تند جانان محمل خویش

مرا در منزلے ره او فتاده
ترا خوش باد راه منزل خویش

غزل ۵۵۸ از دیوان	شد من زان گونه در دریا فتادم که باز آیم دگر با ساحل خویش	بیت شعر

مشک تر بر سر پراگندی و شب بیچو اتیش
آتشی در جانم افگندی و تب بیچو اتیش

لب طلب سازی و انگه خسته از دندان کنی
خسته از دندان من کن گر طلب بیچو اتیش

هست از خورشید پشت نام خورشیدی خطا
تو بدین نام از پی حسن ادب بیچو اتیش

آفتاب بے مهر و زری و بخدمت کردنت
میرسد خورشید اگر در نیم شب بیچو اتیش

شمع گر کندن ازان گشت اندر دل سوزان من
سحر آتش بند یا تعویذ تب بیچو اتیش

غزل ۵۵۹ از دیوان	سجده کردن پیش طاق ابروت از دو رنگی فرض شد خسرو از ان مستحب بیچو اتیش	بیت شعر

با جهان در مانده و دل سوے با بیچو اتیش
آه کاین بر خود چشیده کے با خود اندیش

تا کسے بر پیش دل بیگانه مخوان
چون ز جان بر خاستم از خلق با بیچو اندیش

مرده ان از دیده دل هر آشفتگی جان
من قیامت خواهم از خلقی با بیچو اندیش

چشم او در جا و دل تا خلق دیوانه شوند
خلق دیوانه شده هر دو با بیچو اندیش

خونش در جهان دگو به خانه نیست این / با چنین دیوانگی دل آشنا میخواندش
ما و هر دن بر روش مشتاق را با این چه کار / کو همیاند ز پیش خویش یا میخواندش

غزل ۵۵۱ از اول

راست میگویند عاشق کور باشد زانکه هست
خاکپایش جان خسرو توتیا میخواندش

شعر

نیاید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش / غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش
بکشت بی آنکه شی تا محنت جز آزار مسکینان / کرواند تا کند این سنگدل یکبیت استادش
اگرچه پاس دلها نازنین من نمیدارد / دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
فرامش کردی در دو خود هزار از رهگذاران / خدایا کج مکن موی ز یار بیهای بیدادش
مرا این آه پیوسته پیش آن دل سنگین / گزین آتش که من دارم نگردد گرم پولادش
گران از رده ما را ببینی ای صبا جائی / سرش کردی دپابوسی ولی نشود لکن یادش
سرو آشکبت روان کن پیش پا لشکر جوئی / که گرد آلوده خواهد بود آن سرو شمشادش
دلم پیشنهاده کبا دو شکند زلفش را / تیا یا بار دو زخود ها که هم در سر شب شادش

غزل ۵۵۵ از اول

جفا ای سرو چون گله چه خوبان عاشق مسکین
شد آبستن زنم ای گلشکر باد نسیم ادش

شعر

سر پا بدار تا ایشب سرسر شش / دهنی مگر که بلبیش
زان گلی که چو زنخی گل کند زنخ / آتش سر و گلاب ...
گر بیم بخشش جان من او گویم کسی / جانبخشش من سر ... یافت
چون گل ز رشک جامه در انگم آبا چه بست / در گرد ... گشتن با ... شش

غزل ۵۶۲ از دیوان	خفتن نمیدهد یار ثقیل الامش	عزة الکمال	شعر

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش — ستانم داد زین چشم سیه کش ...
ز خوی تلخ او بسیار دیده جان شیرینم — هنوز این دل که خون گشت از لب ...
خزان دیده نهال خشک بود از روزگار ... — درآمد باد ...
چه حاجت پند بیهوده دل سرگشته ما را — که آن هیچ پند دارم که نتوان ...
شتاب عمر من بینی مبر از دوستان جانا — گره بگسل ز تن جان را که شد ...
حیاتم بی تو ناخوش است کاین دل تو خوش دل است — بجان زندگانی چون ...

غزل ۵۶۳ از دیوان	نمی بینم خلاص جان نابخشوده خود را مگر بخشایش آرد از کرم کیشی خداوندش	شعر

نظر در دیده بر زدم که ننگم رویش — که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد — که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
دلی ز رویش اگر در جهان نماند شب — هزار شب بتوان ساختن بیک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو — بدان امید که پهلو زند بپهلویش
ز گریه آینه گشت است روی زانوی من — که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

غزل ۵۶۴ از دیوان	خوش آنکسی که کشد جرعه ز جام لبش که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش	شعر

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش — نیکوی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
... ناتوانی موشده از رنج و غم — فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از زاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم / نتوانم دید از یک سو و دیگر سوی خویش
روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد / روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من / از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش
گر خیال قامتت اندر سر سرو افتد / سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش
هر زمان گویی که خسرو جادویی چون بنگری / این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

غزل ۵۶۵ از دیوان — شعر ۸

هر کس نشسته شاد بکام هوای خویش / بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان و سوزن این دل و هم دوستم که من / خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
فرداست ار به بناره جدائی دلا بیا / کامروز نوحه بکنم از برای خویش
تا من از آن دل شادم دل از آن تست / این جان من گیای من و من گیای خویش
جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم / کاید سپید مانی شاهین بپای خویش
باد نده بر تو ناوک آه و منت زره / با تو ز آب دیده ز باد دعای خویش
خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانکه / گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش

غزل ۵۶۶ از دیوان | ردیف فاء | بحر الکمال | شعر ۱۱

دی بگذشت و سواد دلها کشان از هر طرف / صد عاشق گم کرده دل جویش دوان از هر طرف
گلگون نازش برزین غمزه بلاے در کمین / می مردان بیچارگان کین بر وجان از هر طرف
ژولیده زلف فتنه و مخمور چشم کینه جو / مو تا پریشان کرده و خونها چکان از هر طرف
جانها و دلها چون خسی در راه آتش آبه کسی / میرفت جان و دل بی کشان از هر طرف
دلهای پرخون جگر گرد کمر گه سر بسر / چون لعل یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها سوی او دلال سرها خوی او
در چها رسوی سر دی او یارانه جهان از هر طرف

کعبه که با وش میرود لبیک حاجی نشنود
گر چه بپا پیش رود صد کاروان از هر طرف

در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خویشتن
نرانم چه کاید در چمن [illegible] از هر طرف

چون مه تو دل ناشایدم گر تیغ سر بارید
چه باک از آن گر آید تیغ خنجر باران از هر طرف

یک رو نمیرود چاکرت پیشش بشد دور از نظر
فریاد خیزد [illegible] فغان از هر طرف

شعر ۸	زین بیش کان خوی بدت آهنگ بیرون باشدت ترسم که بیچاره خسرو صد تیغ [illegible] عنان از هر طرف	غزل ۵۷۷ از دیوان

دی مست میرفتی تنها و گرد او از یک طرف
شب یار [illegible] عشاق پیچیده همه یک طرف

تا بر رخ زیبای تو افتاده نظر از یک طرف
تسبیح [illegible] یک طرف [illegible] یک طرف

تیر [illegible] کوی [illegible] تا [illegible]
پیکان [illegible] یک طرف [illegible] یک طرف

در چاه کوی خود افتاده [illegible]
تن یک طرف جان یک طرف سر یک طرف پا یک طرف

سلطان خوبان میرسد [illegible] گروه عاشقان
چاوش شد [illegible] کدا را یک طرف

نوشین شد [illegible] لعل [illegible] مجلس [illegible]
ساقی صراحی یک طرف مستان [illegible] یک طرف

جان خسرو [illegible]
خلقی [illegible] یک طرف آن شوخ تنها یک طرف

شعر ۱۱ [illegible]	ردیف کاف	غزل ۵۷۸ از دیوان

بوستان جلوه در گرفت اینک
گل ز رخ پرده برگرفت اینک

آتش لاله بر [illegible] زباد
دامن کوه در گرفت اینک

بلبل [illegible] گل
[illegible] برگرفت اینک

غنچه در پیش فاخته [illegible]
[illegible] تازه برگرفت اینک

ورق غنچه را که نسخه بهار — وقتش بلبل گرفت اینک

آب را گر چه تشنه را پا بست — بوستان را اسیر گرفت اینک

سبزه در گوشه تیغ شد پیدا — آب را بلند گرفت اینک

خار چون تیز کرد پیکان را — گل به صد تو سپر گرفت اینک

شاخ گلگون که بار گل بست — تا که از باد بر گرفت اینک

مرغ می‌گفت گل نخواهد رست — لاله گوی کمر گرفت اینک

ابر در گریه شد ز ناله خویش — پرده تنگ در گرفت اینک

گرد بر دست سحاب رنگ شسته — باغ را در دو زر گرفت اینک

طوطی آن شکر ز شعر خسرو کرد — روی گل در شکر گرفت اینک

غزل ۵۹۹ از دیوان [illegible] شعر ۹

در چشمت آفت دلهاست هر یک — دو زلفت عقده مشکلهاست هر یک

شکنهایی که در زلف کج توست — فراشخانه دلهاست هر یک

نشانهایی که در خاک در توست — ز سجده منزلهاست هر یک

گذر از عاشقانت خاک بر سر — سفر چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دل را خسروا زانکه — چو خسرو مست باطلهاست هر یک

غزل ۶۰۰ از دیوان ردیف لام وسط الحیوة شعر

ای فرق تا به پای همه آرزوی دل — آب حیات رانده خیالت بجوی دل

دل بسته بر زلفت ندانستم این قدر — کردی چنین دراز شو و گفت و گوی دل

عمر است بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نی دل به دست آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم جز دعای تو — زیرا که من بسوی تو ام نی بسوی دل

چندین که دل جفای ترا شکر می کند — شرمنده هم نمی شوی آخر ز روی دل

یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویخته اگرچه بهر تار موی دل

غزل ۱۷۵ از دیوان

خسرو حدیث درد تو باری کجا کند

زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

شعر

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل — افتاد و شکن در جان گفتار همان در دل

گفتم نکنم یادش مانا که بماند جان — شد کیسه همه خالی طرار همان در دل

یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها — صد جای بهم دیده دیدار همان در دل

قربان شوم بهرش کافزون شوی عشقش — با جان خود این خواهم یا با همان در دل

آزار چو تیر او گویند که بیرون کرد — خونابه روان از چشم آزار همان در دل

نه بگسلم از مویش کز شرم مسلمانی — تن را بنما زنار زنار همان در دل

غزل ۱۷۶ از دیوان

در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو

دل با در تو بد خود دیوار همان در دل

شعر

رسته بودم من چندگه از زاری دل — از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل

تو همی آیی و قصد غارت جان از هر سو — در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل

هر کسی با دل آزاد ازین شهر گذشت — من گرفتار بماندم بگرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان — نشود عفو همه عمر گنهکاری دل

وقت افگن نظری جانب من ای خورشید — که سیه روی بماندم ز شب تاری دل

وقت آنست که بستی در بی ایاره دستها — که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل

عشقت افگند میان من و دل بیزاری | برخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل
بشود زلف تو ز آسیب نسیمی درهم | بسکه بیتاب بشد از جهت بسیاری دل

غزل ۵۷۳ از دیوان | عشق گو بیار که کاری دل بیدار بود / بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل | شعر ۹

مرا بسیارت خصمست و تنهاست دل | کنون با ما درین سودا و با دل
اگر با او سر زلفت همین است | کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو در گوشه ابرو اشارت | ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل ازینجا بگشت اما نجم | گر عاشق را نباشد آشنا دل
بجز آن گرم دل پیوسته با جان | بلا بینی از آن چون توان کردن جدا دل
هر آن گوئی که با شبت بپیوند | بلا شد جان هر اجان را بلا دل
تماندم در بلاست دل با چشم خسرو | مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویندم که دل نه پند بشنو | که صد منزل ز من رهست تا دل

غزل ۵۷۴ از دیوان | بیک دلدار بس کن همچو خسرو / نه بند و هیچ عاشق جا بجا دل | شعر

سر دو یار و هر ایتمار سے مانند بدل | وای مسکینی کشان رفتار سے مانند بدل
ولیستن دشوار می بینم کز ان غمزه جدا | اندک اندک هر زمان آزار بیمار مانند بدل
وه که جانم برلب آمد چند پیچ وابی چشم | کاندکش سے بینم و بسیار بیمار مانند بدل
چند بیگوئی ولی معذور داری دوست زانکه | دل پریشان دارم و دشوار بیمار مانند بدل
آتش و جان و دل تیره و زبیر حق بود | زانکه زلف تو زبیجا رسے مانند بدل

گر نخواهی کشتنم غمزه زبان زین سو بیا / کان غمزه هر شب مرا چون خفتها بیپاید بدل
اینهم از بخت است کت در دل نیاید گفتنی / ورنه از خسرو چنین گفتنها نیاید بدل

غزل ۵۴۵ از دیوان	ردیف میم	تحفة الصغر	شعر ۹

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم / دل گر ز تو ستانم نخم موی که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان / چون باز رهم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بیدلی از روی که داری / از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو هست من آنجاست / یارب که چه بد آمدم خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی / من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از آن چشم / کان چشم که برگیرم از آن سوی که دارم
دستی که در او تا ماند بسا لیس فراقم / گر باز کشم ورنه پهلوی که دارم

غزل ۵۴۶ از دیوان	گویند که رو خسروا از جادوی آموز چندین دگر از غمزه جادوی که دارم	تحفة الصغر شعر ۹

آن نه منم کز جفا دست ز یار درکشم / یا بهوس ز زلف وی خود پای قرار درکشم
دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد / دامن دل بچند سو از سر خار درکشم
عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند / عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله / تاش درون چشم خود اسپ سوار درکشم
طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم / دیده آب رفته را بو که غبار درکشم
خیز قیامت نما بهر شمار عاشقان / تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم
یک سر موز جعد خود از پی کشتنم بکش / تا بعوض بجای او این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مراد تا بلب از لب یار درکشم

غزل ۵۰۵ از دیوان — شعر

خسرو بیدل توام مست شبانهٔ لبت
یکدو لبالب بده تا بخمار درکشم

این تویی یا بخواب می بینم
یا بشب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت
نمکی بر کباب می بینم

بکش از خویشتن بکن رحم
کز هجران عذاب می بینم

راز دل چون کنم نهان که ز رشک
همه بر روی آب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو
همه عالم خراب می بینم

مگر امروز کز پس عمری
نرگست را بخواب می بینم

غزل ۵۰۸ از دیوان — شعر

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود بر شتاب می بینم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم
که گل باشد بسی و ما نباشیم

ز گل نازک تریم و چند گاهی
بجز زیر گل و خارا نباشیم

بیا یارا و با ما باش امروز
چو بیدانی که ما فردا نباشیم

چو تنها بود می باید بهر جا
که با همصحبتان تنها نباشیم

چو نگذارند یکجا دوستان را
چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر پای می باید شدن خاک
چرا چون خاک زیر پا نباشیم

غزل ۵۰۹ از دیوان — شعر

چه بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

من عاشق آن رخ چو ماهم / کو زار بکشتش بدین گناهم
تاراج غمت شدم که فتنه / زو در شب گیسوی تو راهم
و ز زیستنم نماند امیدی / در ماند ترا حیات خواهم
بر من نفسی بخند ماناک / صبحی دمد از شب سیاهم
پخته نشدم بعشق هر چند / جان سوخته شد ز دود آهم

غزل ۵۹۹ از دیوان	گوئی که کسی نداشت خسرو / آن صبر که بود چند گاهم	[illegible] شعر

لبالب کن قدح ساقی که مستم / بده جملگی اسباب بستم
مرا کن سرخوش از جرعهٔ خویش / چه پیدائی که پیشت خاک پستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند / بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی / که بی گوی دل اندر باده بستم
ز حد مستی من تیغ زن انکه / نه من از می ز روی خوب مستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد / که از ننگ وجود خویش رستم

غزل ۵۱۱ از دیوان	مرا گوئی که کی بازی چنین مست / از ان روزی که با خسرو نشستم	[illegible] شعر ۱۱

عاشق شدم و محرم این کار ندارم / فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم / وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق دیوانه ازین پیش / آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
دل پر ز غم و غصهٔ هجرست ولیکن / از تنگدلی طاقت گفتار ندارم

چون راز برون فتادم از پرده که هر چند / گویند مرا اگر نه نگهدار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است / در سفته غم این چشم گنهکار ندارم

جانان چو دل خسته به سودای تو دارم / او داند و سودای تو من کار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار تو اندک / لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

هر لحظه قدم در ره اندیشه ام نیست / اندیشه این جان گرفتار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز ولیکن / پروای آن لعل شکربار ندارم

غزل ۲۰۰۲ از دیوان	خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم	ختم شعر

هر دم چه نشانم که آن رخسار زیبا بنگرم / جائی که روزی دیده‌ام پیشش آنجا روم جا بنگرم

گر گریه پوشد چشم وگر بیخود شوم چون رسد / ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

آتش بتر گیرد دل چون نیاید پیش / بی او چون روم از بهر باغ گلهای صحرا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا / کز نخل [illegible] میوه باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس هم نکنم / بگذار باری یک نظر پشت آن پا بنگرم

تو خود ز سر آموزش شوخی کنی کاین [illegible] / لیکن من بیخویش [illegible] دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود جان دو چون نیست / حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم

غزل ۲۰۰۳ از دیوان	خونابه خسرو [illegible] افسرده تو [illegible] دل جز غم ندادم این محبت کت از خلق شبها بنگرم	ختم شعر

پیروی که من حیران اویم / بجان آمد دل از هجران اویم

قیامت دیده [illegible] / دو ور ز تو [illegible] تا همان اویم

بگفتندش فلان جز از غمت گفت | نخواهد بود چون من جان ادیم
صبا بر هم شکست از ناگه روزی | نیارد بوی از بستان ادیم
چو مردم تشنه در وادی هجران | چه سود از چشمهٔ حیوان ادیم
ز زلفش دل همی جستیم دل گفت | که زان تو نه ام من زان ادیم

غزل ۱۴۸۵ از دیوان — چو بر خسرو سیاست راند گفتند | که تو گفتی من سلطان ادیم — شعر

ببستی چشم من ز افسون زبان هم | دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابی میکنی از لب ز رخ نیز | از آن هم میکشی جانان از آن هم
چه بیداد تو خرسندم همه عمر | دگر خون ریزیم راضی بدان هم
برو ای باد بوسی زن بر آن پای | اگر چیزی نگوید بر زبان هم
بده ساقی که من مست خرابم | پیاله خورده ام رطل گران هم
غمی دارم که با دا از دوستان دور | بحق دوستی کز دشمنان هم

غزل ۱۴۸۶ از دیوان — اگر افتد قبول این جان خسرو | ببوسی میفروشم رایگان هم — شعر

بحل کن آن همه خونها که در غمت خوردم | که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم
حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی | ز بخت بد چه لگدها که بر جگر خوردم
بمردم و ننهم در ره خود برون زیراکه | کجاست دل که شناسد حلاوت دردم
چنان خوش است جفایت که گر تو تیغ زنی | قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
چکارم آید اگر خاک کوی تو نشود | تنی که از پی این سالهاش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت   بعشق گرد سر خود هزار بگردم

غزل ۵۰۶ از دیوان

گریست خون ز جفای تو خسرو احمد شکر
که سرخ کرد بگاه وفا رخ زردم

شعر ۱۰

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم   در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو نه دل بود   ترک دل آوارهٔ بدنام گرفتیم
جان زحمت خود برد ز ما دزد بر دوست   آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم
ما سوختن عشق ز پروانه بدیدیم   سودای همه سوختگان خام گرفتیم
خونابه پدید آید و خون خوردن پنهان   ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هر کس در پیری زد و ما خانهٔ خمار   زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما   گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
ماییم و دعاگوئی اقبال و قمیت   کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم
سودای تو ناکام دل از کام برون برد   هر چه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

غزل ۵۰۷ از دیوان

سکین ز جفا هر چه تو اسے و بلندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

شعر ۶

رخ زردی منست ز چشم ستمگرم   ورنه که پای آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شدست آب خون او   کز دست چشم خویش چو خونابه میخورم
در جستن شگوفهٔ روی تو شد برون   بادی که از جوانی خود بود در سرم
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق   از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاک پای تو تا در سر نشست   سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

غزل ۵۵۵ از دیوان

من خسروم ولیک نگر کز فراق تو
گویی که از حکایت عشقش شاهنامه رفته‌ام

شعر ۱۱

ندانم کیست این درد دل که در جان می‌خلد بازم
چنان مشغول او گشتم که با خود هم نپردازم

همه کس با بتی و شاهد و من چون سنگ تنها لیک
چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده با آزم

غمم کشت و هنوز این دل ز اقبال خیالش
امید زیستن باشد اگر من دل نپردازم

سر خود گیر و در این جان دل بر داشته از تن
اگر من هیچ گرفتارم بهشتی چه پردازم

اگرچه ناله سر در دنا کم نیست لیکن
خوشم با این همه کو می‌شناسد یاری آوازم

مسلمانی بپرسید به باختم در کار بت
پشیمانی مسلمانان که من با دین چه پردازم

بر شماری ز کویت خوش جانانه بوده ام از شب
اگر چشمم نگیری دل رها شد ما کند بازم

من شیدا و دردی و ... با خود از حسرت
گدازان در دل تنها که تو خواهی نشانی زارم

چو بینم در تو و دیده حلالت باد خون من
اگر فرمان دهی کشتن بیکدم هم نه نازم

تو در ناز و دلم در خون نخواهم زیستن هم ام
ز درد آگهیم باری من آن دل داده نازم

غزل ۵۵۶ از دیوان

چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کت هر دم
فراموشی میکنم

شعر

روییت ای نازنین کی می‌بینم
همه مست از چنین کی می‌بینم

گفتی از دیدم آرزوی تو چیست
آرزو دیدم همین کی می‌بینم

دیدنت مرد نیست هر روزم
نزدیم من چنین کی می‌بینم

نتوان وصف رخ عشق شنید
من بیچاره بلین کی می‌بینم

به هر روی تو دوست میدارم
هر دمی وا پسین کی می‌بینم

لب نمودی بخشش چاشنیی | هم از آن انگبین کم سی بینم

غزل ۵۹۰ از دیوان	یا خود از سهو جان خسرو رست آن همه چشم و کین کشته بایم	شعر ۶ [illegible]

همی وزدی ز من اندام چون سیم | گدا این سیم و زر دست کرد تعلیم

ز بهر سیم پیشانی گره چیست | گره تا چند بتوان بست بر سیم

بتان آزری بشکن از آن روی | گر آتش مغ بسوزد چون براهیم

خوش است آن خال نزدیک دهانت | اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذین پیراهن از تو | چو نقش ماه نو بر روی تقویم

غزل ۵۹۱ از دیوان	گر آیی سوی خسرو نیم روزی دو روزه عمر باز آید بدو نیم	شعر ۱۰ [illegible]

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم | چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

چون دلم زمزمهٔ شوق برآرد هر صبح | از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم

عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا | دوست از سینه ام آواز برآرد که منم

بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت | بوی یوسف دهد ار باز کشی پیرهنم

من چو جان بدهم باید که بخون دیده | قصهٔ دوست نویسند دعای کفنم

رشکم آید که مگس گرد شکرش سایه کند | ور فرشته پر و آنسو پر و بالش بکنم

سایه همچو همایم لب [illegible] ز ان پیش | که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم

من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم | چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

هر شبی تا م [illegible] همان در سکرات | کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم

غزل ۵۹۲ از دیوان

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان خشتم

چکنم تازه این سنگ بیکنگ کشتم	دوستان در ره دل سنگ گرفتند تنم
کی بود کی قفس تنگ بهم بشکنم	بلبل جان سوی چمن خویش بسوخت
تا کی زین دل مردار نه زاغ و زغنم	شاهبازم که شکارم بود از عالم دل
وقت می خویش کند خیر از خویشتنم	آب خوش خوردنم از عشق میسر نشود
خویشتن را بقیامت نشناسم که منم	مستم از نقل لب خویش کن اینده چنانک
بیم شوی و نمازی هم اندر کفنم	من که روی کش دیرینه چو پیرم سست
بگرانی نرسم چند سپر و بال زنم	گلستم و نجم باده درافتاده چون

غزل ۵۹۳ از دیوان

ساقیا غرقه می کن قدری خسرو را
چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

نی دست آنکه با تو دمی دست در کمر کنم	نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم	چندین شبم گذشت بتکرار در تو تا
تا مجلس خیال تو یک روز تر کنم	راه متاع صبر کنم جمع ز آب چشم
خشتی ز آستان تو در زیر سر کنم	خوابم نماند و خواب حلالم خوش است لیک
روزی بروی تو شبی غم بسحر کنم	عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه
گر من بجز وفای تو کار دگر کنم	ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم	چشمت بخواب تا زده راه قصه دراز
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم	هر کس بسوی حور رود من بسوی بت

روزی گذشته بود براهی سوی من
هر بامداد آیم و زان سو نظر کنم

در پیش چه از سر است من سر پیدا
آن سر کجا که در سر این هوس کنم

غزل ۵۱۴ از دیوان

یاران ز بند بسکه ز خسرو رها شدند
آن دل که پیش تیر بلاست سپر کنم

مقطع شعر

ز تو نعمتست و لعبت لب شکرین رحیم
زمن آفتست و فتنه دل پر بلا و خیم

همه عشق و آرزوی غم عالمی که در لطافت
شده بیقرار و مجنون ز تو عشق و آرزویم

نه فقیه بل فرشته چو تو گر حریف باید
نهد ز کف سبو لب بر و لب بر سبویم

تو که خون خلق ریزی چه غمست از آنکه هم
رود آب دیده ما بدر تو آب روییم

چه بلاست بارک الله رخ تو کز آن تحیر
بخموشی اند مانده همه کس نگفت و گویم

بکرشمه گه گه این سو گذری که بهر دیت
جگری دو پاره دارم نظری بجا سویم

غزل ۵۵۵ از دیوان

بیننده هزار جانب می ار چه صد چو خسرو
بنجرانش غمزه کشتی بشکنجها سویم

مقطع شعر

چون نازم آنکه فارغ ز ران آشنا گریزم
گه در فسون نشینم گه در دعا گریزم

پیش کشیده او تا همره صبا شد
خلق از سموم وادی من از صبا گریزم

شمشیر کشیده عشق و مرا درین که
پای خرد شکسته چون زین بلا گریزم

هر جا بود که باشد بگریزد از بلائی
من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

غزل ۵۶۴ از دیوان

خسرو مگو که در پیش پای از طواف کویش
کو نیست تا آن حریف گردی بپا گریزم

مقطع شعر ۹

گر بسم روزی چو تو آشنا بیها کنم
هر چه با یار خواهم و بخت آز با بیها کنم

چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من من از ان لبها بصد منت گدائیها کنم
خوش آن وقتی که او خوش خوش کند در خواب من پیش چشم و زلف او شرح جدائیها کنم
شراب عشق سیل آمد عقلاییم نبرد گر شوم هشیار ازین می پارسائیها کنم
زر را دست بیرون آیم و در پیش خلق چون گدای توانگر خودنمائیها کنم
پیش بینی در کنج تاریکم نشستند در پیش او خویش را زنده بسوزم روشنائیها کنم
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر وز دو دیده هم بر و ثبت گوائیها کنم
گر طفیل پاسبانان بینم اندر کوی تو با سگان آن سر کو آشنائیها کنم

غزل ۵۹۷ از دیوان	یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خودستائیها کنم	شعر ۹

چون ز تو می‌نتوانم که شکیبا باشم چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم
در فراق تو که داند که کجا خاک شدم بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم
شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد بسکه تا روز در اندیشهٔ فردا باشم
ای خوش آن دم که برای نگویم شمشیر من دران فرصت سویت بتماشا باشم
تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتری از پی خوردن غمهای تو تنها باشم
رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند گر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم
وعده خواهم و دربند وفا نیز نیم غرض آنست که باری بتقاضا باشم
از سر در گذران خواب شبت خوش بادا عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۵۹۸ از دیوان	حجت بندگی من خط یاریست از آنکه خسروم من که غلام خط زیبا باشم	شعر ۹

شبی آسایشم نبود و تو می دشواری دارم　　شفا از چشم تو خواهم تو می بیماری دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل　　همین است آرزو کز شاخ تو بر خورداری دارم

الا ای ساقی فارغ دلان هم می بیا پیش آن ده　　که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران　　گر تو شبگیر بیداری و من شب کاری دارم

جگر بریان و مطرب ناله و گریه ست تلخم　　بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم

بیا در وی تو کز یاد تو فارغ نه ام هرگز　　ز تشویش غمت گرچه فرامشکاری دارم

چو خاکی شدم در زیر پای خود عزیزم کن　　بدان عزت که پیش آستانت خواری دارم

مرا گویی که دور از چون منی زنده چه ماندی　　خیالت را بقا بادا که از وی یاری دارم

غزل ۵۹۹ از دیوان	بچشمت میکشد خسرو حق آن گر شیدائی دروغی هم نمیگوئی که عمری دم داری دارم	ختم شعر

بیا ساقی دریای بیکرانه بنشینیم　　گر کشته می نشود آتش جگر بسوزیم

طفیل خاک سگی جرعه ریز تو بر من　　که گر در رزق ازین دلق بی نماز بشویم

خوش آن خمار بیاپی که لعبتان خمارے　　شبم دهند شراب و در بید در دو بشوییم

بیک سفال لبالب فروختم سه جنت　　که درد نقد به از سلسبیل تشنه بجویم

حریف پیشتر از من شود خراب که پیشش　　به هر پیاله سر و دی ز درد خویشتن نگویم

به بت پرستی اگر خلق سنگسار کنندم　　نه صبر آن است که صبری بود ز روی نکویم

غزل ۶۰۰ از دیوان	دلم سجده ست بت رفت و دوش گفت که خسرو تو دانی و در مسجد که من سگ دری اویم	ختم شعر

ز عشقت خسته ام از جان جی یکدم با تو نشستم　　بریدم از جهان سر تو دیا تو نه پیوستم

تو را بر دگره بستی و گفتی خون تو ریزم من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم جان آن کز شبروان زلف تو لافم ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
چو ازان نیست آن دولت که پیشت پا ببوسیم مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت بستم
چو در دل شستی ای جان این سخن گفت و برون آمد مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم
بر بالاست ... تیر کز شست سپاهیم مرا تیریست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

شعر ۹	گله بیکر خسرو کز جفا بشکستی گفتی چه شد کردم سفال خرد در پیش شکستم	غزل ۶۰۱ از دیوان

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم همه حکایت آن طره دوتا گفتم
گرت هوای بهشت است ای شراب خواره من بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر پرده به رسوائیم بزد همه خلق کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی آید این دل بی شرم تبارک الله با من بد و چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان چه پند که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزا دارم که بیدلان را بسیار ناسزا گفتم
ز صبر گر سخنی گفتم ای فراق مکش گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد سلام من برسانی که من دعا گفتم

شعر ۹	دلی که رفت ز تو خسروا دران زلفت بجوی خواه مجوی اینکت جفا گفتم	غزل ۶۰۲ از دیوان

امشب سوی دوست راه گیریم می بر رخ همچو ماه گیریم

وی زهد فروختیم بسیار — امروز ره گناه گیریم
اقرار نکنیم و شاهد — بر خود همه را گواه گیریم
آن دوست که در صلاح کوشد — با دشمن کینه خواه گیریم
میخواند اجل بر ستانت — بوسی بزنیم و راه گیریم
نه جان ز زیاد نیست ما را — کان سلسله و تاه گیریم
زنار کمر سبوی می تاج — ترک قصر و کلاه گیریم
۲۸ نبای رخ چو گل که ناله — چون بلبل صبحگاه گیریم

غزل ۶۰۳ از دیوان

خسرو چو قلم ز کار با خواست
چون ترک خط سیاه گیریم

شعر

برون آی اندکی جانان که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
مرا پرخار باد اعضا و دیده بلکه پرگل هم — اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم
قیاس غربی خود هی شناسم کز گلستانت — همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درت می بوسم و آن بخت کو کاندر دلت گردد — که این بخشش از آن لعل گهربار آرزو دارم
اگر شد عقل جان در کار عشقت سهل باشد آن — هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت کی گره بگشاید از بهر دلم لیکن — خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم

غزل ۶۰۴ از دیوان

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو
چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

شعر

عاشق شدم و یاری بد عهد و فا کردم — زان شوخ جفا دیدم هرچند وفا کردم
یارب چه شد آن پرفن دل را که ستد از من — من هوش کرا دارم من صبر کجا دارم

هر ب غزلی تر زد و در دکانم نوشد / معتمد و دیدم جانان گر جامه قبا کردم
پند ز هر سودا باز آمده بود این دل / ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
گفتم که نگر چند ای ایمن ایم از غمها / دل دو لشد از تو هر چند جدا کردم
ره هر کسی رفتم در هر پیری دیدم / خشت کسی در دل چند آتش که جا کردم

غزل ۶۰۵ از دیوان | تا یار دگر خسرو دل بسپران ننهد / در کشمکش عشقت نیکو نشستن سزا کردم | چسپیک شعر ۹

اگرچه از عشق تو دل و دیده و جان برخیزم / ساعتی ننشد که من از عشق فلان برخیزم
تیر زبان پیش من ای جان جهانم منشین / تا بدان خوشدلی از جان جهان برخیزم
بلکه بسم هست که پیش تو دمی بنشینم / ور سرم هیچ بگویی پس از آن برخیزم
گفتیم یا ز من و یا ز سر جان برخیزا / از تو نتوانم ولیک از سر جان برخیزم
مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند / من بر رویت نگرم وز سر جان برخیزم
ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست / ور مرا دست بگیری تو روان برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر خاکم گذری / بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
از پس حشر که از گور برانگیزندم / هم ز مهر تو به هر سو نگران برخیزم

غزل ۶۰۶ از دیوان | خسروم آخر پسند که هر دم با تو / شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم | شعر ۶

گرچه سخن ز زهره و از ماه بشنوم / بنو چه تا نگه زان بت دلخواه بشنوم
بیخوابیم بگشت و از پس که هر شبی / بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم
تیغم زن ای رقیب که قربان شدم خوشست / آندم که من روا و آن شاه بشنوم

بانگ نوای نے تدیدزد و تم آنچنانکه　　آه از پاسے سپاے تو ناگاه بشنوم
دل پاره‌ها سے خون فگند همچو برگ گل　　چون بوسے تو ز باد سحرگاه بشنوم

غزل ۶۰۷ از دیوان　|　نقطهٔ ست در عبارت من این غزل تمام / خسرو بخوانش تا سن گمراه بشنوم　|　شرح

هر نیم شب نخفته بکوسے تو ره کنم　　وانگاه در رخ تو بیدزدوسے نگه کنم
روزی که دو دیده چار نشد با تو وه که چند　　در چار سوی راه تو در دیده ره کنم
شطرنج عشق باز که ما بهر برد تو　　خود را بجا نگاه رسانیم و شه کنم
رندان مفلسیم که گر دست رس بود　　خماری سبیل بهر کوسے دره کنم

غزل ۶۰۸ از دیوان　|　گفتے که پر دهم دو سه گر خسروا نوری / دریاسے می بیار صبا داکه نه گنم　|　شرح

کارے بدر نیاید از آه صبح خیزم　　تا چند بهر زمانی با بخت بد ستیزم
از عزت در تو خواهم کشتم بدیده　　خاک در ت که از وی خاشاک خویش بیزم
در آرزوی خوابم کت گه گهے ببینم　　خشم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
در تیغ جور جانان گر خون من بریزد　　مهرت ز دل بریزم گر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسے را　　رحمت بود که داری مهمان تیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد　　پیشش آئی ار بناگه در روز رستخیزم

غزل ۶۰۹ از دیوان　|　سو بیت مگر گریزد خسرو که زنده ماند / بکشد مرا خیالت گر سوسے خود گریزم　|　شرح

نے مجالی آنکه او را از دل خود بر کشم　　نے دلی دارم که در وی دلبر دیگر کشم

دیده را اگر حق آن بود که دیدار او بچشم / من ز خونهای گران خیزم ز چشمش برکشم

گرنه ترسم زانکه در خونابه ماند پای من / برکشم دیده بجای دیده او را برکشم

در رهی کو رفت این سر تا نگردد خاک راه / هم بخاک راه او زان خاک راه از سر کشم

تا قیامت روشن سود همسایگان از سوز من / گرچه آه آتشین از خلق پنهان برکشم

بر خود رحمش خواهم که خواهم این فضولی بین که من / چشمه خورشید را در جیب نیلوفر کشم

غزل ۶۱۰ دیوان	جان بدان افسون تواند داشت خسرو سالها گر توانم یک سخن زان لعل جانپرور کشم	شعر ۶

سایه دارم هر شب از سودای زلفش چون کنم / چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم گرگر / قطره‌ای از دل برون ریزم جگر تا خون کنم

تو به بند کشتن من من بران کو دوستی / عمر خود را بسملم در عمر تو افزون کنم

گریه دارم که روی نیست جز لولوی خام / چون نثار پای تو چون لولو مکنون کنم

چند گویی عشق را بیرون کن از دل خویش بر / گر توانم جان من از بهر تو بیرون کنم

غزل ۶۱۱ دیوان	روح لیلی آید و آموزد آیتهای عشق شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم	شعر ۹

چون ناله سحر دیدن آن ناز برکشم / خواهم که این دو دیده ناساز برکشم

بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند / نالیدنم همانست چو آواز برکشم

سیرم نباشد از نه بهر دم ز خون دل / در خانه نقش آن بت طناز برکشم

بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار / گز کل هزار سرو سر افراز برکشم

[illegible] دلست و سیر نگردم هزار بار / گز خویش را قفس بپرم وا ز برکشم

رسوا شدیم من بخلق گرم دست رس بود
یک یک زبان شعلهٔ غماز برکشم

دست عزیز گر بکشاید بکشتنم
خود تیغ آن سوار سر انداز برکشم

غزل ۶۱۲ از دیوان	یاران بسوختند ز من خسرو آه گرم / تا چند پیش همدم همراز برکشم	شعر ۸

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم
مگر ممکن شود کاین دیده بیدار بربندم

مژه و چشم من شد خار و خواب از دیده خونریزم
مگر کاین رخنه‌های دیده را از خار بربندم

چو جان بی دوست نتوان زیستن بنشینم بکنج غم
بروی خود در این کلبهٔ غمخوار بربندم

نصیحت گفتی بیرون نهم هم کشادی روی از پیشت
فرو بستی لبم به آنکه من گفتار بربندم

غباری یادگارم ده ز کوی خود که میخواهم
گزین جا در تهیدستان عقبی بار بربندم

اگر چه عاشقی کشته شدم از دیده جویم خون
معاذالله کاین تهمت بزلف یار بربندم

غزل ۶۱۳ از دیوان	سر زلفت گر دو دیوانه شد خسرو به بستم ده / که تا زان رشتهٔ دست عقل و هوش پا از بر بندم	شعر ۹

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم
بدان که یک نفس ایمن ز فتنه ننشینم

حلال باد چو می خون من بر آن ساقی
که غرقه کرد بیک جرعه تقوی و دینم

چنان اسیر تنم کز قفس نیست خبر
ز من تفاوت بطحا مپرس کز چینم

ببوستان نروم کان هوس نخست بگذاشت
که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم

گذشت عمر و عمارت نساختی که ندیدم ازانکه
خراب کرده نظارهٔ نخستینم

گذشت گریه و آن هم ز گوهریست گرد
مفرحی بتوان ساخت بهر تسکینم

بخواب دیده ام امشب کرد کنار منی
چه خوابهای پریشانست اینکه می بینم

بسوز باتو مقام دو کون خواهم یافت | اگرچه جز ز تیغ حیات دیر بینم

غزل ۶۱۴ از دیوان

بکش به تیغ که ای نصیب خسرو مسکین
مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

شعر

بدست بادکان سوجان فروشم | مرا بوئیست کاخر آن فروشم
اگر خود تیر بر جانم فرستی | باستقبال تیرت جان فروشم
بکشتن خونبهایم اینقدر بس | که فرمائی منش فرمان فروشم ۲
همائی چون تو وانگاه استخوانم | تو گو تا بر سگ دربان فروشم
اگر گوید برنجد از طفیلی | سری در خدمت چوگان فروشم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه | خراجی زین ده ویران فروشم

غزل ۶۱۵ از دیوان

نه بر تیری که نازکش نه شمشیر
چه خسرو را به تو قربان فروشم

شعر

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم | تو گوئی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود | هم از دور سر بر زمین داشتم
ندیدم دران مایه زندگی | که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبش ز تنگم بکشت ار نه من | سر و تیغ در آستین داشتم
بسوز از کمان صبوریم از انکه | نماند آنکه من پیش ازین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم | همین سایه همنشین داشتم

غزل ۶۱۶ از دیوان

فتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دوربین داشتم

شعر

زوقت آمد که من سر در پریشانی نهم / روی زیبا بینم و در خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم / چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

ونهد تیر بلا را در کمان ناز من / جان کشم و پیش وی بر روی منت جانی نهم

ای صبا گردی ز نعل مرکبش با من رسان / تا دوائی بر جراحتهای پنهانی نهم

دیده گو بر تو نهم ای سرو آزاد دست غلام / نیست کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم

تو نه بخت ای بخت دشواری شبهایم سپر / من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

غزل ۹۱۶ از دیوان | چون پریشان گشت کار خسرو از شفقت چه سود / گر کنون صد پی به سر دست پشیمانی نهم | شعر

حال خود را زبر آئین دگر می بینم / باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

مهر بیله انجم من رنج که من روز بروز / روزگار دل شوریده بتر می بینم

آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من / دل افتاده در آن راهگذر می بینم

کر تواند که مرا باز رهاند امروز / کیست آن فتنه که پیشش نظر می بینم

جان بتا پاک برون میرود وسے آیه / خلق داند که من آن عارضه تر می بینم

هم باقبال غمش جان ببخشم خواهم داد / زانکه یک خنده از آن تنگ شکر می بینم

غزل ۹۱۸ از دیوان | بیم خسرو ز فراق تو به سودا سپرده / آخر الامر بجانست چه در سے بینم | شعر

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم / وگر دم در کشم از آه آتشبار می ترسم

چه شفقت ها یکه از بیم تیپت ننگرم سویت / هوس می آیدم کز گل لبی از خار نیشتر

معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن / ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم

تو شب خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مخسپ ایمن که من زین دیده بیدار میترسم

دلی دارم کباب از تاب غم پیشت کشم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

بجوانا خنده بر خونابه پیران حزین زیرا
تو میخندی و من از خنده بسیار میترسم

غزل ۶۱۹ از دیوان	شد ام خسرو که فریادم نماند و جانم از شفقت و گر ماند ست از آن شیرینی گفتار می ترسم	شعر

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم ۴
بتیغ خریدم و بیرو و سرا گرو کردم

تن شکسته بجای فروختم پردو
دل خراب بتیغ وفا گرو کردم

غلام بابت خوانم تو ام مفروش
که رخت عمر بدست بلا گرو کردم

چه روز بود که افتاد در سر این سودا ۴
که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم

اگر ستانده مگر شود حلالش باد
متاع دل که بر آن آشنا گرو کردم

شکم اگر نه همه جان بدست او بر باد
بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان	ولایت چو در خوش است خسرو افسوس که بقیمت گهری بر گدا گرو کردم	شعر

چون گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم
گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشیم

چون عنان دولتت بخشید دست آویز مات
در گذرگاهی سمندت با غباری هم خوشیم

باده وصلت گواران باد با نکس کاهست
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب
این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشیم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
کز تو باری یاد باد یادگاری هم خوشیم

گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشیم

غزل ۶۲۱ از دیوان	گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید جور یارانرا شکایت نیست آری هم خوشم	تخلص شعر ۶

هر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم — چند لب بسته خلق را داغ جفای خود کشم

بسکه نخفتم از غمت فرق نباشدت کنون — گر بدرون پیرهن رشته بجای خود کشم

عشق تو شد بلای من کاش بود هزار جان — کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم

تا بسرای خویشتن یک نفسیت دیده ام — هر نفسی بچشم خود درد سرای خود کشم

شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم

غزل ۶۲۲ از دیوان	بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم بر تو چه منت ست چون جور برای خود کشم	تخلص شعر ۹

ما دلشدگان بیقراریم — ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان سوز عشقیم — رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب ساقی دوش — وامروز هم اندران خماریم

این کاسه سر سبوی می راست — زیرا سر مصلحی نداریم

از عارض بتان چه باکست — گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا — تو تیر بزن که ما شکاریم

جا نیست فدای یک نظاره — نی در هوس لب و کناریم

جنت طلبا تو و استی و حور — ما شاهد خود نمیگذاریم

غزل ۶۲۳ از دیوان	ما خاک رهیم همچو خسرو در کوی کسی بیادگاریم	تخلص شعر

...ب من آن نیم که فغان را فرو کشم — طوفان کنم ز گریه جهان را فرو کشم

...ے سینه و نتوانم برون دهم — جان سوخت چند سوز نهان را فرو کشم

...ماختم که لذت شمشیر و تیر چیست — هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم

...ابه میخورم ز دل آن دولت از کجا — کز لعل یار شربت جان را فرو کشم

...رت فرو برم چو بسینه گره شود — آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم

...سنگ باید و دل سنگین درین خراب — تا طعنهای پیر و جوان را فرو کشم

...ی ۶۶۴ از دیوان	من خسرو و هم شکر شکن اما بذکر دوست خواهم ز ذوق کام زبان را فرو کشم	شعر

...ن پای او نیست که در کوے تو آیم — سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

...ی کاش شوم زود تری خاک که بار... — با باد شوم همره و پهلوے تو آیم

...کوی تو گره شوم از بوی تو با آنکه — آنجا هم از آن همره بوے تو آیم

...رشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص — آن لحظه که در جلوه گه روے تو آیم

...فتی که سیاست کنمت کے بود این تا — گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

...لوی که برو جان ببر از من چه روم چون — هر جا که روم بسته بهر موے تو آیم

غزل ۶۶۵ از دیوان	پرسی که خسرو زپی شرح زبان گوے چون پیش نمکدان سخنگوی تو آیم	شعر

هر دم گذر بکوے و سرائے که ما کنیم — سوی فسانه پیاله دوائے که ما کنیم

با ما دل انچه کرد کینش اگر کجا — هستش هنوز سهل سزائی که ما کنیم

روز از شب گواهی شبهای ما دهد — چون صبح کاذبست گوائی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات — سگ بر ز ما ببی به وفائی که ما کنیم
با همچو تو حریف که جان می برد بلاغ — خود را زنیم تیر دعایی که ما کنیم

غزل ۹۲۶ از دیوان | خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود — احوال خویش را سر و پایی که ما کنیم | شعر

هر شبی با گریه های خود خوشم — گرچه هست آن روغنی بر آتشم
مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده گردم گر این شربت چشم
گل ز باغ وصل نزدیکان بچید — من چو سگ از دور با سنگی خوشم
بسکه جانم عاشق دشنام تست — هر کرا گوئی بسوی خود کشم
یک نفس بهتر که میرم پیش تو — تا نفس باقیست با پنج و ششم
مور اگر میرد نباشد خونبها — بی سپر کن زیر پای ابرشم

غزل ۹۲۷ از دیوان | ز آه خسرو ماه من ایمن مباش — کاسمان دوزست تیر ترکشم | شعر

عمری شد و ما عاشق دیوانه بماندیم — در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم
هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند — ماییم که چون بوم به ویرانه بماندیم
وقتی دل و جان و خرد همره ما بود — عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم
در کوی بتان رفت همه عمر دریغا — چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم
یاران چو فرشته ز خرابات پریدند — ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم
ای بخت سیه روز تو خوش خسپ که شبها — ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم
خاکستری افتاده نه دم ماند و نی دود — زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد — دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

غزل ۷۲۸ از دیوان

خسرو ز زبانها که فتادیم بر لفظش
گوید که تو گم مه تیم که در شاه بماندیم

شعر ۹

خراشش سینهٔ خود بابت خوشتر میگویم — حساب خویش پیدا نم که غم با یار میگویم
فراهم کی شود آتش دلم ز لبیان که من با هر — حدیث آن نمکینش به دل افگار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده بیمارم — که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غم دهد از رخ لیلی — که در خویشتن با پشته های خار میگویم
زبانم تیشهٔ فرهاد شد بر مهر دل سنگین — زبس کافسانهٔ شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتنم تا که نخواهد رفت جان یارب — نمیدانم چه نام است اینکه من هر بار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با ما یک سخن گویی — تو میدانم نگویی لیک من گفتار میگویم
اگر با من ببد کردن خوشی ای من فدای تو — تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم

غزل ۷۲۹ از دیوان

رقیبا بر حقی گر نباید ست باد و پیشم خسرو
که من تنها ر بلبل پیش تو تیمار میگویم

شعر ۶

ستم کرده یاران جبان باهم — نسبت بیگانگان و آشنا هم
ز ما یکبار بگسستند دل را — ز صحبت خیمهٔ مهر و وفا هم
چه تاب از پیچ ره آن نازنین را — که راهش در دل و دیده است جا هم
دو بوسه یادگاری داد ما را — دو جای داد پیش از دو دیده باهم
طفیل آهوی صحرا چه بودی — که در فتراک خود بستی مرا هم
جراحت میکند در جان من عشق — جدایی سینه بند من جدا هم

غزل ۶۳۰ از دیوان

اگر زان سو روی از خسرو ای باد
بپرسش پاسی او و باد پاصم

شعر ۶

من از دست دل وحشی دیوانه بودم / همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شده در دل خود / که همراه غولی به ویرانه بودم
ز دل شعله ذوق میزد به یادش / بران شعله خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و هر کس بمسجد / من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد / همین من دران جمع بیگانه بودم
دریغا جمالش بسیری ندیدم / که شوریده مست و دیوانه بودم

غزل ۶۳۱ از دیوان

خرابی خسرو نگفتم برویش
که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

شعر ۶

رفتیم ما و دل بسی کو گذاشتیم / جان خراب نیز بیک سو گذاشتیم
ماییم و راه دوریا باز کی رسید / جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
بگذاشتیم دست عزیزی که سالها / عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم
آن بخت کو که بر سر بازو کشیم باز / آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم
آن دل که آن ز ما سر موئی جدا نبود / آویخته بحلقه آن مو گذاشتیم
هر بار گفته که ز پهلوی من برو / رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

غزل ۶۳۲ از دیوان

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

شعر ۱۱

هر روز دیده در ره باد صبا نهم / بو کاید ره ز خاک درش توتیا نهم

زو صد جفا کشم که نیارم بروی او
کین درد و خود بپیش کسی بران بیوفا نهم

نه هم غمش بر من که مرا خود بسوخت بجز
دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم

گفتند یاد میکندت دل نمی‌شود
کاین تهمت دروغ بران آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من گدا اسیر که کاسه کجا نهم

روزی که خواست کشتنم از بوی او صبا
آن به که جان بپیش صبا نهم

چون دل ز گفت دیده مرا سوخت پاره‌ها
بیرون کشم بپیش دل مبتلا نهم

شبها گرد کوی تو گردم بهر قدم
اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را
بس خرمه پیش هر سگ کویت جدا نهم

گفتی که گل بجای رخم بین رهی خطا
کان دل کز آدمی بگسلم بر گیا نهم

زینگونه کز لبت سخنی نیست روزیم
زنهار بر جراحت خسرو دوا نهم

غزل ۴۳۳ از دیوان

شعر ۹

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گوئی که تو می‌نال که من می‌شنوم
این چه چنگیست که پیش چو توئی ساز کنم

سالها شد که نیایم خبر در کویت
دل چو ویران شده را آیم و آواز کنم

باغبانا ز تو گر بود از خسر بانم
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بهر دل تنگیم ای دوست چو گویم بگذر
کاین گره می‌نتوانم که ز دل باز کنم

خلقی از صحبت من غمزده گشتند ازانکه
هر کجا بنشینم وای خود آغاز کنم

ابر را مایه کم آید که مارید آن آب
گر کنی گریه خود با خودش انباز کنم

دل بیک قطره زده دیده و اکنون
جان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم

غزل ۶۴۳ از دیوان	خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم	[illegible] شعر

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم | یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جانی نه ز تو کمان کشی ای نخل فتنه بار | پیکان آید ار چو خرما سه تر خورم

روزی که بینمت ز پی دیدنت دگر | شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

مست و خراب کرد مرا چون شراب تلخ | خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم | از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم

سیر است بنده نیست دل خون گرفته را | چندین که من ز دست فراقت جگر خورم

غزل ۵۳۹ از دیوان	کمتر کرشمه کن که گشته است این شراب بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم	[illegible] شعر

دوش رخ بر آستانت سوده ام | گرد دولت را بروی اندوده ام

جان بهانه جوی و بیهم رخصت | بین که من بر خود چه نابخشوده ام

از درت سنگی زنندم نیم شب | سنگ کمان بخرند و آن من بوده ام

در پذیرای کعبه چون حرم براه | گر نگردم حج ره پیموده ام

گشت هجرم خونبهایم این بس است | کاین قدر گویی که من فرموده ام

دیدنت روزی نخواهم هم مباد | گر شبی در هجر تو نغنوده ام

مستی خون خورده است این در سرم | تو چه پیدائی که خواب آلوده ام

دل پس جان میکند با من بعشق | رایت غمهاش جان افزوده ام

غم باشد و چه خسرو چه حال

غزل ۶۳۶ از دیوان	شکر که لطف تو خوش آسوده ام	بیت شعر

شبی در کوی آن بدخوی رفتم	سر و پا گم چو آب جوی رفتم
نمی رفتم بلا شد بوی زلفش	خراب اندر سر آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم سر نشستن	ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم
شبی خوش باد ای دل نزد آنجا	که من تنها روان زین کوی رفتم
بسینه نقد جان تشویش میداد	برشوت دادن آن خوی رفتم
شدم بدخو بر ویش هر دم اکنون	کجا من دیدن آن روی رفتم

غزل ۶۳۷ از دیوان	بجست آن زلف میدانم بپیشش بگفت خسرو کج گوی رفتم	بیت شعر

گذشت عمر و دلی در رخ تو سیر ندیدم	ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم
چو غنچه تا بتو دل بسته ام ای بهار جوانی	بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم
که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز	عقوبتی که من اندر جدائی تو کشیدم
جز این که مردن خویشم فسوس نیست بسینه	که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم
سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد	چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم
اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود	ز تو بریده نیارم ولی ز خویش بریدم
غریب عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد	بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

غزل ۶۳۸ از دیوان	چو سایه در پس خوبان بسی دویدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب طلبیم	بیت شعر

کدام سوی روم کز فراق امان یابم	کدام ره ز شب هجر را کران یابم

[illegible] باد فراقم بدرخت برگ وجود / کجاست بوی ازین بوستان که جان یابم
[illegible] بباند بپیش تو نتوان بست / اگر بیاض غمش از کسی زبان یابم
[illegible] هم از آن [illegible] صبا جام / مگر ز گم شدهٔ خویشتن نشان یابم
[illegible] شدم که جان بسپرم ار یکبار / حیات یابم و عمر جاودان یابم
[illegible] اگر یاد گرد آرد از و / که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب / کجا روم که از آن روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم ز دو چشم / چو طالع این بود آن ماه را چسان یابم

غزل ۹۰۹ از دیوان

بجواب داد مرا خسرو از لب شکری
مگر که بوسه بدینگونه زان دهان یابم

بیت شعر

[illegible] که خود کردی دل و تن هم / کمند عقل بگسستی لجام نفس توسن هم
[illegible] می نهفتم گریه کناگه دست بگشتی / شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم
[illegible] بر جان و جان من همی گوید / که چشم بد جدا زان ناوک [illegible] ناوک افگن هم
[illegible] بود از مهری باندست لیکن / چو باری سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم
[illegible] شد [illegible] خوار / کز آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم
چنانم [illegible] تو می شد کنج تنهائی / که بربستم در از خورشید و از مه بلکه روزن هم
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من بر من / دل تا یک [illegible] کار تو کردم چشم روشن هم
علامت گل صد پارهٔ عاشق چنان باید / که باشد زخم شمشیر و بد و زنارش سوزن هم

غزل [illegible] از دیوان

چه کیش ست آخر ای خسرو که بی خوبان نه یکدم
زمان آخر ز بت باز آید برهمن هم

بیت شعر

خرابم گشتم و با خویشتن بس نمی آیم | ز هیچ با چو توئی هم نفس نمی آیم
تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل | بدیده می خورم آنرا و بس نمی آیم
مرا مگو که بجای من است کم لیکن | ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
کدام باد بکوی تو میرود هر روز | که من بهمرهی او چو خس نمی آیم
مرا بر تو مگو بسته می برو ز لفت | وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم
ز دست جور نمی خواستم که بینم روی | ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

غزل ۱۶۱ از دیوان

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطییم که بچشم مگس نمی آیم

شعر ۹

مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم | پشت من و پلاس غم نیست لباس شاهیم
قاضی شهر اگر کشد بهر بتان روا بود | خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سپه رخ عشق رو گریه روان از آن کنم | گریه چه سود چون شد شسته ز رخ سیاهیم
چند بناز رفتنت ده که صبا ز ناگهان | شعله بدر هفت خز زند ناله صبحگاهیم
بود ز عشق پیش ازین باد غرور در سرم | پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم
گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی | حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
وقف خیال تست جان آنچه آن خورم بحشم | من که درین خمارم گز تو خراب خواهیم
نوگل و باغ بلبلی که من در ته چاه محنتم | تو می و نقل خور که من از سر تا بماهیم

غزل ۱۶۲ از دیوان

همه خسرو ست و بس تا بابد وفای تو
شکر که عشق بیوفا رفت ز نیم راهیم

شعر ۹

توانم از همه خوبان نظر بگردانم | مجال نیست که زان خوش پسر بگردانم

خوش آن زمان که بر لبش نقشه می گیرم / چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

مرا به پند که موزون زبون کند سپهر / چنانکه آب درین چشم تر بگردانم

چنان ز دست تو پیچیده شدم که چون باد / اگر به راه به بینم گذر بگردانم

مگر چه بندی بگذار تا بگرد میانت / دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم اینکه مگس از شکر برانم لیک / ز دل مگس چسان از شکر بگردانم

غزل ۴۴۳ از دیوان | ز رشک سوخته شد خسرو اربود دستم / ز زلف تو ره باد صبا بگردانم | حسب شعر

۴

اگر ز ناز تو دل خسته و حزین دارم / بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم

برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت / متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر پای خود سازم / دل ستم زده را چند که برین دارم

بناز نیکی و بدخو شدی و هم نیست / که دلبری چو تو بدخواه و نازنین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی / که شحنه چو فراق تو در کمین دارم

مرا اگرچه که بر دست نظم فرخنده را / هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

غزل ۴۴۴ از دیوان | اگرچه خسرو روی زمین شدم بسخن / هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم | حسب شعر

غمم نگشت که از یار مانده ام چه کنم / بدام هجر گرفتار مانده ام چه کنم

نماند طاقت زاری و ناله ام و انشوخ / نمیرود ز دل زار مانده ام چه کنم

برون دهم غم پنهان و یاد رم نکنند / اسیر محنت اغیار مانده ام چه کنم

همی کنند ملامت که چند گریه خون / ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چه کنم

شدم ز یار و ز خویش و ز جهان خود بیزار | که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چه کنم
به پیکی شد که منگر به روی خوب تو من | به عالم از پی این کار مانده ام چه کنم

غزل ۴۳۵ از دیوان

رقیب گفت که مخمور از چه ای خسرو
لبی شب است که بیدار مانده ام چه کنم

شعر

ما بکوی تو سگانیم و بر او تو خسیم | وانکه پیش تو بس است از همه رو نیز بسیم
هر یک سجده براه تو سراسر عشقیم | هر یک بوسه بپای تو سراسر هوسیم
گر تو از ناز رقیبان تو ما را نخواهیم | در بسوزند بسوزیم که خاشاک خسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام کنی | این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت و طاعت | گر خدا خواسته باشد که بخواهد بتو کسیم
بیکی جرعه می باز خری ار ما را | که به بازار شده گر دو یک نفسیم

غزل ۴۳۶ از دیوان

تو همایی بکرم سایه فکن بر خسرو
گر نه ناچیز می چون سایه پر مگسیم

شعر

ابر بهار و باران و این چشم خون فشان هم | بلبل بباغ نالان عاشق بماه نالان هم
صحرا و بوستان خوش و بی جان زار مانده | تا سایه هم نهم در باغ و بوستان هم
یارب که شهر بی او تاریک و تیره بادا | در شهر او نشستوان والله که در جهان هم
تا هم نشانه شد در تهمت ملامت | ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
نیست عمر دون من ای خیر کش که هستی | زاب حیات خوشتر در عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن | سلطان هر دو ملکی این زان تست و آن هم
گفتی بجست خسرو از ملک من دل تو | گر رست برنهی از من هم جان تو که جان هم

صد منت تو بر من کز دولت جمالت | بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

غزل ۳۴۶ از دیوان

شد شیخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بپسندید رایگان هم

[illegible] شعره

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم | ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم
جایی که نیرزد بجوی دین و درستم | این توبه صد جای شکسته چه فروشم
بس پیر خرابات که بردم بشفاعت | تا باز کشاندند در میکده دوشم
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال | چون بیم دهد محتسب از مالش گوشم
بد دست ز هایش و دلم از اندیشه تیمار | المنة لله که نه دل ماند نه هوشم
رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون | بازیچه کودکان شد سر و دوشم
پوشید لبیسی خدمت بت کردم و زین پس | زنار هوس میکندم از تو چه پوشم

غزل ۳۴۷ از دیوان

چون باز نیامد ز بت و بتکده خسرو
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

[illegible] شعره

نه یار وعده بوس و کنار میکندم | نه دل بدیدن رویش قرار میکندم
درون دل نه یکی صد غبار افزونست | هنوز آرزوی آن سوار میکندم
دگر ز بخت خودم عزتی نمی یابد | همین بس ست که پیش تو خوار میکندم
هزار خلد بدل من چو ناوک دشمن | نصیحتی که کسی دوستدار میکندم
شبم بخوردن خون رفت ساقیا می ده | که آن شراب شبانه خمار میکندم
دمی ز بیم گزندش هزار ناوک آه | فرو میخورم ارچه فگار میکندم
نگه بسا مد همسایه گفت خواهم نیست | که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نایدم ز سر چندانک | که با مداد اجل هوشیار میکنندم

غزل ۶۴۹ از دیوان	بناز گفت شبی خسروا گلت بشگفت هنوز آن سخنش خار خار میکندم	مقطع شعر

دلم آواره بجائیست که من میدانم | جان گرفتار بلائیست که من میدانم
بوی خون دل و مشک سر زلفم برسید | مگر این باد زجائیست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدان غمش خام مبین | زانکه این مهرگیائیست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند | لیک بالات بلائیست که من میدانم
گفتی از تیغ سرایت کنم این گفت ربود | زانکه هجر تو بلائیست که من میدانم
عمر در کوی تو ام رفت و نگفتی روزی | کین همه کهنه گدائیست که من میدانم

غزل ۶۵۰ از دیوان	زانکه با خسرو گوئی که وفا خواهم کرد اینهم ای شوخ جفائیست که من میدانم	مقطع شعر

من که دور از دوستان از پای در افتاده ام | مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام
چون نریم گرد دل که هندم خلق دلداری کنند | منکه هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام
گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق | حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام
پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه | چون کنم چون زان سر دیوار دور افتاده ام
گرچه هجرم کشت هم شادم که باری چند گاه | زین دل بدبخت بدکردار دور افتاده ام
ایکه سامان جوی از من ترک سامان گیر زانکه | سالها شد تا که من زین کار دور افتاده ام

غزل ۶۵۱ از دیوان	عیش من گو تلخ باش ای آشنا یادم مده زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام	مقطع شعر

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم — دلم رفتست و جان هم میرود سوی که من دانم
صبا بوهای خوش می آرد از هر بوستان لیکن — که خواهد زیستن چون می نیارد آن بوی که من دانم
... هر چه هست ای برق اگر زلفش سودی ... — بتندی بگذری زنهار زان روی که من دانم
اگر تن مو شود ور بگسلد جان نیز گو بگسل — مرا از دل نخواهد رفت آن موی که من دانم
سر خود گیر در ره جان و دل بر داشته از تن — که این سر خاک خواهد گشت در کوی که من دانم
چو کشتن رسم خسرو نیست جان کز حیله میدارم — ز خیره میکنم از بهر بدخوی که من دانم

غزل ۹۵۲ از دیوان — چه پیچم بر در از سودا شبها تهمت چه میدانم / که هست این پیچش خسرو ز گیسوی که من دانم — شعر

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم — او کشد ناز و من از دور تماشا بینم
دوشش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند — زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت — هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم
دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه — من در آن صورت زیبا چه ... بینم
آخر ای شاخ تر و تازه و نوبر تا چند — خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
دو عاره خرد است نفر ... بکشم من نگرانم — بامدادان رخ شکفته او والا بینم
نقش آفاق ... جان که لطف جان بخشش — چه ... معجزه خضر و مسیحا بینم

غزل ۹۵۳ از دیوان — کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس / این بسم نیست که از دور ... پا بینم — شعر

هر دم غم خود با دل افگار بگویم — چون زهره آن نیست که با یار بگویم
هر شب روم اندر سر آن کوی غم خویش — چون ... با در و دیوار بگویم

گو جان گرفتار که با درکنار از من — گر من غم این جان گرفتار بگویم
انگار که شمع چو دل خود دل آن کس — گویا سخن زین دل افگار بگویم
دردیست درین سینه که بیرون نتواندادم — حیفست که در روی تو با غیار بگویم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون دهم این حال — رسوا شوم و بر سر بازار بگویم

غزل ۴۵۴ از دیوان	یک روز بپرس آخرم از حسرت شبها تا کی غم خسرو و شب تار بگویم	[illegible] شعر

میخواستم که روزه گشایم نماز شام — سر بر زد آفتاب جمالت ز من ز بام
با قامتی که سرو سهی گر به پیش آن — یکپا ستاده بقیامت کند قیام
برداشت طره از رخ چون روز فرض کرد — بر من نماز صبح بوقت نماز شام
کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک — هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نشان کن رخ چو ماه — بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
من بیقرار مانده و تو برقرار خویش — درویش روزه بسته و حلوا هنوز خام

غزل ۴۵۶ از دیوان	روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست آزاد کن غلامی ای خسرو غلام	[illegible] شعر

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه ام — جانم ز خویش آمد بجان از خویش و از بیگانه ام
دیوانه شد جان از غمش ناگه برآورد آتشی — شد خرمن شهری بسوخت تا شمع کی پروانه ام
شمع اند خوبان کاهل دل خوشند سوز داغ شان — زین جا نشینها اندکی دارد خبر پروانه ام
مانند چشم من بره جانا مکن بیگانگی — این خانه را یک ره [illegible] آن تو در بایدت آن خانه ام
زانکه مردم تاج را گیر و خیالت را اسیر — بهر چه در زلفت رسید [illegible] از شانه ام

دو تا ابرو بیست سرها بهم در کار روز بها دل | ز دیده چشمک سیر زندان آن نرگس مستانه هم

غزل ۶۵۶ از دیوان

چون خواب نیابد هر شبی خسرو فتاده بر در بت
در ماه و پروین کرده رو غم گوید افسانه هم

[illegible] شعر

کرشمه کردنت ارچه بلاست باز ندارم | دلی به تیغ کشته چه که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید ز لعنت توزین | که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
چنان بروز بد خود خوشم به دولت عشقت | که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
می آر ساقی و در ده با صلای خرابی | که پیش ازین سر این عقل چاره ساز ندارم
مرا ز مسجد و معبد دراز امام مهلت | که من ز شاهد می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست چنان شد دلم که باز نیاید | بهر صفت که بود گو بیا تش باز ندارم

غزل ۶۵۷ از دیوان

چنان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن
ز دیگران سخنی نیست در دل قوا ز ندارم

[illegible] شعر

رخی که برکف پای تو سیمتن مالم | در انتظیر آید اگر بر گل و سمن مالم
در آن شبی که کم گشت کوی تو همه روز | دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه چنان یار در زهوای خرت | بزیر پای چه نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود | ز بیم سنگ دلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک | عبیر [illegible] با دیده بر کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردمم تا چند | ز دیده خون در وغی به پیرهن مالم

غزل ۶۵۸ از دیوان

مگر رسد رخ خسرو به پاش هر دم رخ
بصد نیاز ته پای مهر و روزن مالم

[illegible] شعر

به یک دل ارچه هزار است از آن او دوانم — که من کرشمهٔ آن ترک فتنه جو دانم

مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا بسم — رسد ز یار نه یار بسی بود گرو دانم

چو چشم تو ز تو بجفای وعده فریب وفا — که من فریب تو نامهربان نکو دانم

چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم — ز آستان تو رفتن کدام سو دانم

هوای روی تو بر او آن همه هوس بسر — که گشت عمر و رفتن به بالغ دجو دانم

بجز به بسند کیم روزگار می پرسی — بزیر پای تو مردن به آرزو دانم

غزل ۶۸۹ از دیوان	اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسوائیست اگر بود بحضور تو آب رو دانم	بیست شعر

گر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایهٔ دیوار نباشم

آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه — چندین به سر کوی تو بیدار نباشم

زنجیر گشایم ببر زلف تو گر من — تو برده آن غمزهٔ خونخوار نباشم

خونابه خورم گر شکر تو گویم که ازین سی — یک لحظه ز اسباب تو هشیار نباشم

خوش باد وقت دلی کو بود آزاد که باشی — من می نتوانم که گرفتار نباشم

چون فاش خیالت شدم ای جان و خرد دوا — آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

غزل ۶۹۰ از دیوان	گو بند که خسرو مگسی دان که چنین بیرون نتوان ز آنکه گرفتار نباشم	هفت شعر

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم — بر دیده اگر جانا سرو سهی چو تو بنشانم

جانم به فدات آندم کز بهر دو سه باره — گویم که سگی دیگر کوی تو نتوانم

خسرو در اسر کویت بد نام ابد کردم — از هر چه چنین کردم از گریه پشیمانم

از تیغ جفایت کشته بی هیچ دیت جانا — زین بیش مکش ار زود در شرح وفا جانم

گر با تو سخی گویم در خواب کنی خود را — این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم دانم — گرچه بزبان گوئی من خوی تو میدانم

جانی دگرم باید شکرانه قربانت — آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

خاکی دلم ای محرم چون دوخت نمی آید — ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

غزل ۶۶۱ از دیوان	عشق بت و هم جان این نقد بکف تا کی خسرو غزلی برخوان تا دست برافشانم	شعر ۵

کس بدین روز مبادا که من بد روزم — کس بدینگونه نسوزد که من میسوزم

این نماندست که تا ناله عصمت خوانم — دل نه برجاست که تا تخته صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری آن بخت نبود — که دمد صبح مرادی ز رخت پیروزم

آخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنمای — چند گه تا بسحر همچو چراغ افروزم

ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار — آن سپاهست که بروی نکند فیروزم

چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک — چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غزل ۶۶۲ از دیوان	غم نبود از دگران تاره خسرو تو زدی گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم	شعر ۹

شب من سیه شد از غم من کجات جویم — بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن سگالی که آرد سلامت هیچ بادی — نه پی دل خود است این که من از صبات جویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم — تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم

تو اگر کشی دل من خود فدات سازم — طلب ار کنی سر من سر تو فدات جویم

چون آه دردمندان سوی تو رود بلائی — بمیان سپر شوم من ره آن بلات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا شگفت هستی — چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که پرورگم شد سر و تاج پادشاهان — چه خیال فاسد است این که من گدات جویم

غزل ۳۶۳ از دیوان	سر گم شده نجوید مگر از در تو خسرو ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم	شعر ۷

همه شب از تو بدیوار حدیث غم گویم — فسانه گویم و با جان پر الم گویم

چو غنچه گفت دلم خون ز قصه تو ز رشک — دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

تو خود یقین است خوش کردی از غم و لیکن — کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من — نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم

سکون دل را گویم فلان از آن منست — چنان اگرچه نباشد دروغ هم گویم

توایکه هیچ پسند بگذر از سر من — همان بهست که من درد خویش کم گویم

غزل ۳۶۴ از دیوان	مخند از این شغب بی تکلف خسرو سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم	شعر ۹

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم — کم ز آنکه فتاده بسر کوی تو باشم

کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این خو — یک روز مگر آینه خوی تو باشم

هر صبح بقبله همه خلق و من بیش — افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گردم چمنها — شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم

خورشید برآید خبرم نبود و مه نیز — بس کز دل پر خون بغم روی تو باشم

بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری — من نیز طفیل خور آهوی تو باشم

آندم که در کشتن من دست برآری / خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز / با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

غزل ۶۶۵ از دیوان | اینست بهار دل خسرو که چو غنچه / صد پاره جگر از هوس روی تو باشم | تحفة الصغر شعر ۹

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم / زاری مردم در رفتن جان میدیدم
هیچ دزدی که بکالای گران در نگرد / جان بکف کرده بدزدی و نهان میدیدم
از دل گم شده سررشته همی جستم باز / گه بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از لاله او زهره نبود / گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز مهر و می نجست و بد خود می خندید / من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم
او شد از دیده من غایب و من هم ز نشو / جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو می خفتم / در دلم بودی و در خواب همان میدیدم

غزل ۶۶۶ از دیوان | هر دم خویش گمان بود ز تو خسرو را / شد یقین اینک هر چه بگمان میدیدم | تحفة الصغر شعر ۹

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم / هوشم فرو قرار من شد و خواب و خورد هم
دردا که آه گرم نه تنها تنم بسوخت / تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا گفت عیب کرد / دید آنچه گفت و یاد کند آنچه کرد هم
جرمم که از تو خاست ببخشای و عفو کن / اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم / این خاک ره ز نیم باد این خواب خورد هم
آنجا که پای من نهی از ناز بر زمین / خاک درت ز دیده در افشاند گرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه / درمان تو بکس نرسد بلکه در دهم

تا مرد نیست مرد تحمل به راه عشق / تا مرد را چه زهره و یارا که مرد هم

غزل ۳۴۷ از دیوان	خسرو درین ره از سر مردانگیست نیست باور دعشق جفت شو از خویش خور دهم	سید ... شعره

با تو چه روز بود که من آشنا شدم / کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم / من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

از بسکه گم شدم بخیالات زلف تو / موری بدم که در دهن اژدها شدم

ای پند گوی تو رخ او را ندیده / بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم

او رخ نمود بزاری بدیدمش / من خود برای جان و دل خود بلا شدم

هر دم بداغ هجر چه تشویش عذاب بود / باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

از من قرار صبر ندانم کجا شدند / من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم

بارم نبود کوه غم او ز ابروی دوست / در زیر بار منت باد صبا شدم

غزل ۳۴۸ از دیوان	خسرو به بند کیش غلامیست بی بها خاصه کنون که بنده آن بی بها شدم	... شعره

توبه دیرینه می را بشکنم / ساقیا در ده شراب روشنم

ساقیم گر چه نوبت روزی بود / توبه چه بود مهر ایمان بشکنم

وقت آمد عاشق از مستی بجود / آنکه زین می مست می میرد منم

دائم از گریه که خون آلوده چیست / منکه با یوسف بیک پیراهنم

پیر سیم کاندر چه کاری بازگوی / اینکه از اقبال تو جان میکنم

هر نفس آهی کنم از روز بد	روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون یکیست	تهمت جان چیست چندین بر تنم
یار عشقم بس پذیرم منتی	بار سر گر کم کنی از گردنم

غزل ۶۶۹ از دیوان — گفت خسرو شورشی دارد از آنکه / بلبل دامم نه مرغ گلشنم — نصیحت شعر ۹

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم	وه این چه خیالست که من میگذرانم
گفتی که چسانی ز غمم باز نگویی	من با تو چه گویم چو ندانم که چسانم
یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن	تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم
بودست گمانم که ز دستت نبرم جان	جاوید بزی تو که یقین گشت گمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی	آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار	بیهوده مگس از شکرستان که رانم
تا چند دهی درد سر ای اهل نصیحت	من خود ز دل سوختهٔ خویش بجانم
زان گوشه که ماندی تو درین سینه هم اکنون	مانی تو درین سینه و من بنده نمانم

غزل ۶۷۰ از دیوان — گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش / ناچار چه رفتن بپرسش می نتوانم — نصیحت شعر ۸

کجاست چاره و گر چیست کجا یابم	غمی که اندوه بسیار و خود کرا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنیدن گشت	کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
نه مستجاب دعا نیست بت پرستان را	که پایبوس بتا چون تو از دعا یابم
در آن زمان که ز عجب بهم برون آید کار	ترا که مایهٔ عمری سه شبی کجا یابم

سگی بیابی برین سینه‌های نقشی	مگر که درد دل خویش را دوا یابیم
ز پای چشم شده پیدا آن سگی بچه پاره	گر من ز بیم نسیم تو گرد صبا یابیم
خوشم بجون شود اندر آن محبت من	زیارت آید و این مایه خونبها یابیم

غزل ۹۷۱ از دیوان	چو کشته شود ز تو ای پادشاه حسن اگر سگی نظر ز تو بر خسرو گدا یابیم	[illegible] شعر

بخرامم تا بزیر قدمت پی سپر شویم	خاکیم در رهت قدری خاک تر شویم
گر بخشند دگر نگنی خون من بهی	یار سی بدین بهانه نیامست شهر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر دید است هنوز	بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها قرار نی و دمی گر بود قرار	بادی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین	بر پایت سر نهیم و بخواب دگر شویم
باری دگر بگو که کجا می خواهیست	دل گو که ناوک دگری را سپر شویم

غزل ۹۷۲ از دیوان	محو و خسرو نیست ز تو یک نظر که ما هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم	[illegible] شعر

چمن چون بوی تو آرد به بیت در چمن میرم	بیاد قامتت در خدمت سرو و سمن میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز بگذری چو من	بنازی مرده انگشت افگنده در دهن میرم
بچشم رحم بنگر ای سراغ جز دیده کار اوید	چو بیرون اوفتم در عرصه تیغ و کفن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن یوسف	همان آرایش گورم کفن آید که من میرم
بدامن می نهفتم گریه تا گسست بیگه هستی	شدم رسوای تر دامن صبا دادی کفن میرم
نیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن	نیم چون دیگران کز جان بیم باخود ز تن میرم

غزل ۹۶۳ از دیوان	سخن چو پرسیدی از خسرو مگر خشمت فرود آمد کرم کن یک سخن بگو که هزاران یک سخن میرم	منتخب شعر

باز آمد آن وقتی که من از گریه بیرون اوفتم — دامان عصمت بردرم و ز پرده بیرون اوفتم
غمهای خود گویم که آن هم در دریا بر شود — گر من بحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون برد — سر بر زمین بوسم ز رت از اوج گردون اوفتم
این گریه گویی رخنه ست از بهر سوزان دلم — کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
شد اسپ اجل آید مرا لابه همین آمد که من — بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
چون قرعه غلطم هر شبی پهلو به پهلو تا مگر — روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم

غزل ۹۶۴ از دیوان	در محشر آیا در دلم خسرو نمی گنجد غمش فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم	منتخب شعر

ز هر سو سوی تو دلبند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
بسوگند تو جان را بسته ام های — که تا چندش برین سوگند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب — بدینسان خویش را خرسند دارم
برد آنجا که من میدانم ای باد — که من آنجا دلی در بند دارم
مرا از صحبت جان شرم بادا — که جز با تو چرا پیوند دارم
دهندم پند از عشق تو در گوش — چگونه گوش سوی پند دارم

غزل ۹۶۵ از دیوان	بخسرو ده که من ناداده وامی بر آن لبهای شکرخنده دارم	منتخب شعر

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گه چراغی روشن و گه ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی روم ‌‌ آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش ازین ‌‌ نام دل بود ار چه ویران خرابی داشتم

روزگاران نیز نتوانست دیده کرد خون ‌‌ منکه هم بر روز چشم خویش خوابی داشتم

محرمی دیدم لبی از دیده بیرون ریختیم ‌‌ آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم

گفت نتوانم بر ویش انچه برمن شب گذشت ‌‌ ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

غزل ۴۷۶ از دیوان

زاریم بشنید یار و گفت بینا سی ز عشق
خسرو از و بر دهان گرچه جوابی داشتم

شعره

از فراقت زندگانی چون کنم ‌‌ با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان ‌‌ تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق ‌‌ من بدینها زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم ‌‌ عاشقم آخر گرانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک ‌‌ با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود ‌‌ چون تو حال من ندانی چون کنم

غزل ۴۷۷ از دیوان

گر بخسرو بوسه ندهی آشکار
مرهم زخمم نهانے چون کنم

شعره

هر شب از شوق جامه پاره کنم ‌‌ عاشقم عاشقم چه چاره کنم

چون بر آید مه از گریبانش ‌‌ دامن ماه پر ستاره کنم

از در و تن نمیروی بیرون ‌‌ گرچه صد بار سینه پاره کنم

چند گوئی که صبر کن دیگر ‌‌ گر توانم هزار باره کنم

من تشنه میرم و تو آب حیات | چون توانم ز تو کنار کنم
جز به شکر سببی نکنم از لب تو | صوفیان را شراب خواره کنم

غزل ۷۶۰ از دیوان

تو که گفتی چه [illegible] شده مرو
من چو بیچاره نظاره کنم

شعر

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام | شورش عشق مست [illegible] بیهوش کرده ام
خون شد حرام و سپید من چو عاشقم | بر من حلال باد که خون نوش کرده ام
گر سرو لاله گون من نیست این بس است | گر خون دیده لاله آغوش کرده ام
گفتی به ترک [illegible] سر کویم طواف کن | زین لطف های خویش فراموش کرده ام
این سر که نیست [illegible] اندر ره عشق رو | باری ز [illegible] گوش کرده ام
پوشیده [illegible] که [illegible] آن نگار | زان ناله که شب من بیهوش کرده ام

غزل ۷۶۱ از دیوان

گر [illegible] گرچه عاشق و دیوانه گشته ام
[illegible] ست که در گوش کرده ام

شعر

کیست یار [illegible] ز من بجوی او [illegible] | چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گوید م ای خون گرفته چشم بپا | چو عاشقم من مسکین به بوی او چه کنم
[illegible] گر خون آب من [illegible] | دلی ز خون نشست آب جوی او چه کنم
[illegible] که خوش کنم دل [illegible] | به باغ نسیم [illegible] بوی او چه کنم
چو [illegible] آن [illegible] آب دیده [illegible] | بسی شکست [illegible] آرزوی او چه کنم
فتادگی خویش [illegible] | فتاده چنانم [illegible] خاک کوی او چه کنم

چو شیر خورده همه خوان خسروان با خوی

غزل ۴۸۰ از دیوان	ز شمشیر خوارگی نیست خوی او چه کنم	تحفة الصغر شعر

نترسم از بلا چون پر ز خون رخساره دارم — که جان کشتهٔ بیغیرتی این کاره دارم
بخواهم سوخت زین رو که عاقبت دل آشنا یارا — که هر شب بر سر کویش ره خونخواره دارم
نظر بر یار بیشتر است و جان در باز بستن — تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم
نمی‌بینم کجا شد دل کلیما در شمار خود — ببین کاندر نه پیشان دل آواره دارم
برآمد دود دم از جان چنان سوزم زین ان پاره — مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم
بخاک خفتگان رفتم بپرسم اکنون که حاصل شد — چگونه بر چنان پای چنین رخساره دارم

غزل ۴۸۱ از دیوان	ز آه خسرو خوش هرگز نگیری گرچه آن نادان نسپارد هیچگه در دل که من آواره دارم	تحفة الصغر شعر

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که از تا دیجان بهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون مانده بچشم — گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم سرد به مگریا دخنده ام — هر لحظه زنم اشک مگر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه — قطره ز هره بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسپار به من تا بجد ایت بسپارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — آرم همه بر خویش و بر روی تو نیارم

غزل ۴۸۲ از دیوان	هشدار دل خسرو اگر زلف تو گیرد تا ناله شبگیر بر و بیشه نگسارم	تحفة الصغر شعر

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم — خبر دهید بجانان که دل برفت از دستم
ز بسکه این دل خون گشته در دو دیده رخ چشم — نه ایستاد دلم تا میان خون نشستم

هزار شب رود و من بخواب چشم نه بندم / کنون چگونه به بندم که از نخست نبستم
مه من ار بتو بینم مگو که بت چه پرستی / چه دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مشو بخشم که بر من تو کیستی که ببینی / گر این گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم
هر از روی بتان توبه داده بود عزیزی / تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
نهاده داغ سگ پاسبان کوی تو بر من / من ار چه سگ نه ام اما برای داغ تو هستم

غزل ۳۰۴ از دیوان	دهند پند که خسرو صبور باش که رستی اگر سخن بصبوری بود بدانکه برستم	بیست و [illegible] شعر

ابر میبارد و من بار سفر می بندم / چشم می گرید و من از تو نظر می بندم
چشم گریان لبش داشتیم کیفی و راه / بر سر آب روان پل ز شکر می بندم
بهر بستن بار گر چیزی ہے آرم دست / وز تحیر انغلاط چیز دگر می بندم
جان گسستگی مهرش از گرچه / گر شش هست ترست ار چه کمر می بندم
گفتم ای دوست که بر بند بموی دل خویش / حال اینست که می بینی اگر می بندم
در تو صید بدم و چون آمد چشمم بربست / بنگر از چشم خود ای دیده چه بر می بندم

غزل ۳۰۵ از دیوان	خجلی بخشش خسرو که برای توشه خون برون میکشم از دیده جگر می بندم	بیست و [illegible] شعر

من اگر بر در تو هر شبی افغان نکشم / خویش را شهره و بدنام بپایان نکنم
گرد هم ر دسری تنگ میا از من زانکه / نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روز کی از یاد رخت پیش سگی خواهم مرد / من همان به که گذر پیش بستان نکنم
وه که دیوانه دلم باز بیازار افتاد / من نمیگفتم که افسانهٔ هجران نکنم

غم خورد این دل بیچاره ز یارانش مدام / بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم

آشنایان همه بیگانه شدند از من زار / ... گوید من آن نکنم

شکر گویم ز تو ای ... / تا نظر باز ازین پیش به بستان نکنم

غزل ۶۰۵ از دیوان — شعر ۹

چند گویی که خسرو ز بتان دیده بدوز / گر ببینم شود مه روی پریشان نکنم

بر در تو ز دشمنان گر چه که صد جفا کشم / دوستیم حرام باد ار ز تو پای برکشم

غنچه دل ز نازکی بشکفد ار لب ... گل / صبح سحر که تا لها بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من ... / تحفه پادشاه را پیش دل گدا کشم

شرم ز دیده تا بهم کوی تو دیده ... / خاک در تو گذاشته جست ... کشم

وای که خون کنم آب ... چند ز دیده خون ... / آه که سوخت جان من ... کشم

بسکه ز خیال تو دل ... ز زبان ... / من بچنین عقوبتی تا بسحر ... کشم

گشت فراق ... / پیش چنان لبی دهن ... جان ...

من بدر تو ... خون ... / تا شده سر بلوز خاک از ... کشم

غزل ۶۰۶ از دیوان — شعر ...

[illegible] ... چند بجا ... کشم

یا ... آن سرو خرامان بگوی / دل ... سخن جان بگوی

... دل ... / ... چنان بگوی

... من ... / ... ادان بگوی

... / احوال ... خوردن چنان بگوی

در دلیست درین سینه که بیدار شناسد | بسیار دو چو باد ریگ ست آن یک گوییم
دشنام دهد دشمن و تشنیع دهد دوست | چند این شنوم از که و چندان بگوییم
من غصه هم شنج تو ستی ننهد گوش | آن نرد دو کش هر پشیمان بگو ییم

غزل ۶۸۷ از دیوان | باز بل تا گند از پند شعر | شعر

باز این دل من رد بگه آورده ندانم | وان صبر که بود نیست کجا کرده ندانم
شبها منم و گوشه غم حال من اینست | حال دل آواره شب گرد ندانم
آن گرد که می خیزد از آن راه ببینید | وان کیست سوار از پی آن گرد ندانم
اشک از سفر کوی وی تحفه غم آورد | من خوشتر ازین آنچه ره آورد ندانم
بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر | ساقی قدح باده که من درد ندانم
یارسے که بر تجید زحبن یار نگویم | خسروی که بجز ... تو بالا مرو ندانم

غزل ۶۸۸ از دیوان | از بهر که بیچاره ... | شعر

جان من از غمت چنان شده ام | کز غم تو زار کی بیجان شده ام
غم جان بود پیش ازین وکنون | یک شب خویش را چنان شده ام
گر تو هجران من شوی خود را | از اجل یک شبی زمان شده ام
پند ستا ای نیکو اگر شنوم | من که خود چند مردمان شده ام
که ورد دم تو سر استخوان | گر اگر ... گران شده ام
گر سگان تو التفات کنند | دور از ان اردی استخوان شده ام

غزل ۶۸۹ از دیوان	خسرو منشین که خسروم آخر گر غلام تو رایگان شده ام	شعر ۹

سنت هر شب که گرد کوی گردم — ز بهر آن رخ دلجوی گردم

همیگوئی که جان ده پیش دیدم — چه میگوئی بسر آن روی گردم

همان تلخم که بشگفتی همیگوی — که گر بنوازیم بدخوی گردم

مرا جانان ز رنگ بوسه تو آید — به بستان از پی آن بوی گردم

ز من دی یاد دادند به پیغت — فدای گفت آن بدگوی گردم

ز من پرسی که آنجا کیستی تو — سگم گرد سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر خاک بیزم — ز زلفت نگسلم گر موی گردم

صبوری شد چو سیلی گفت تا چند — گریزان از دلت هر سوی گردم

غزل ۶۹۰ از دیوان	دل خسرو تو دادی که همه عمر بگرد لاله خودروی گردم	شعر ۷

عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم — طاقت رسید دوری تو رسیدن نیافتم

گفتم رخ تو بینم و میرم به پیش تو — هم در رهت که سر بدوم و دیدن نیافتم

گفتی بجوی من سخنی هم نگشته لیک — چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

هر غم که از تشنیان سلامت جدا شدم — هر دم بدام هجر پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم حکایتی — از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی با درخت گل چمن آشنا شدم — خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آبروی که در ساغر سپید

غزل ۶۹۱ از دیوان	یک شربت مرا چشیدن نیافتم	شعر ۷

مرا این بس که اندرین حالت سر و سامان نمی‌خواهم
نهانی خنده‌ای هم زان لب دندان نمی‌خواهم

بغمزه زاهدان را کش بناوک مصلحان را [illegible]
که من خون پلید خود بران مژگان نمی‌خواهم

سر لبهات گردم سبزه شان آغاز شد اکنون
دگر زین بیشتر در من [illegible] چنان نمی‌خواهم

بر و بیت آرزو بستم ندارد این صنم هیچ
که بیت [illegible] ای کافر تو ایمان نمی‌خواهم

مرا کشت لب نکوخواه و دعای بد مکن او را
که این راز دل نمی‌خواهم از جان نمی‌خواهم

بده ای سعد مستوری در این وادی [illegible]
که من دیوانه عشقم سر و سامان نمی‌خواهم

غزل ۶۹۲ از دیوان	ز دست بید ای خسرو بجان آمد اگر بخشی ولی می‌خواهم از تو لبی آباد آن نخواهم	شعر ۵

بیا که بی تو بصد گونه داغ می‌سوزم
تو آمدی و من از داغ داغ می‌سوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هرچند
که شام تا بسحر چون چراغ می‌سوزم

فراغ وصل ندانم ز مفلسی اینک
چه مفلسان ز برای فراغ می‌سوزم

نه باشدم بر صحرا و باغ میل رویت
ز دود دل همه صحرا و باغ می‌سوزم

[illegible] باغ سبک سوخت او و در دیگر
[illegible] داغ می‌سوزم

غزل ۶۹۳ از دیوان	مباش گرم دماغ و بسوز خسرو را من آخر از تو همین در دماغ می‌سوزم	شعر ۶

یک سخن گر زان لب شکرفشان بیرون کشم
[illegible] گم گشته را از وی نشان بیرون کشم

آرزو دارم [illegible] بنگرم [illegible]
[illegible] تا من از [illegible] بیرون کشم

[illegible] جان [illegible] لب [illegible]
[illegible] بیرون کشم

چون جهان را همه طوفانست از چشم ترم — رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم

ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا — خون مهمان ریزم و جان فلان بیرون کشم

غزل ۹۹۴ از دیوان

یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو — سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

[illegible] شعر

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کنم — آرمت در پیش خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دوتا شد ز راه من ای مه بترس — کاسمان دوزد خدنگی کز کمان بیرون کنم

گرچه در خون سی گر تیر بر جانم زنی — تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کنم

دوش میگفتی و چشمت بر خیالم در ربیت — گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کنم

نرگس بیمار تو گر تیغ خود بر من نهد — تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم

سرو من یک ره بگلزار آری تا در پیش تو — سرو اگرچه نا روان باشد روان بیرون کنم

غزل ۹۹۵ از دیوان

مهر تو گر نیست خسرو را درون استخوان — مغز او زان نوک غمزه ز استخوان بیرون کنم

[illegible] شعر

من این آه جگر سوز از دل پنهان شکن دارم — چرا از دیگری نالم که درد خویشتن دارم

بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب — بلا نیست و بیماری و تنهایی که من دارم

هر آن روزی که عشاق تو بیرون آرند پا از گل — کزان چشمان بعاشق کش لبی خونین کفن دارم

چو خسرو اندر قبای سبز او دیدم یقینم شد — چو غنچه چاک خواهد زد اگر صد پیرهن دارم

[illegible] حرفی — چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل که من دارم

[illegible] خاری — نه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز دنیا میرود خسرو بزیر لب همی گوید

غزل ۷۹۹ در دیوان | دل از [illegible] ازین [illegible] نای [illegible] | در نسخهٔ [illegible] شعر

مه [illegible] سود و زاری دگر دارم
زبان با غمزه [illegible] بگذشت غزل بهای دگر دارم

خبر دارم [illegible] جان [illegible]
[illegible] سر و بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از سر آبی دیگر [illegible]
نمی نالم که در سر [illegible] پای دگر دارم

طبیبا [illegible] چون [illegible]
[illegible] سودای دگر دارم

مرا گر رای تو [illegible]
[illegible] که من رای دگر دارم

همه مستی [illegible] چشم [illegible]
لب [illegible] تقاضای دگر دارم

مرا [illegible] خاک در کویت
نماندن سر که جز پای تو در پای دگر دارم

غزل [illegible] از دیوان | نمی اندیشی از دعای سر دشمن [illegible]
که [illegible] خسرو [illegible] پای دگر دارم | [illegible] شعر

تو دوش [illegible] آنکه منست [illegible] میگفتم
زردی ساده دلی با تو راز میگفتم

[illegible] حکایت ناز تو گفتم زین پیش
کنون بلای منست آنکه باز میگفتم

دلا [illegible] و تلخ [illegible] نمود ترا
منت ز پند حدیثی که باز میگفتم

خوش آن شبی که بروی تو باد [illegible]
تا ب دیده همه شب نیاز میگفتم

[illegible] سر آورد تا زلفین مرا
که من فسانه بغایت دراز میگفتم

[illegible] که از سخن من گرفت بر حق بود
که [illegible] دل جانگداز میگفتم

هزار سخن که از و یاد بود شب تا روز
تمام [illegible] بار بار میگفتم

غزل ۹۹ از دیوان | خیال غمزه همی سوخت جان خسرو من
دعای آن لب کوثر نواز میگفتم | [illegible] شعر

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم   جان را بکین بر پایه عدم فرد کرده ایم
زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد   دل را ز آب خورد جهان سرد کرده ایم
نیکست هر بلا که کند پس بجای ما   گو نیک و بد هر آنچه توانکرد کرده ایم
تا چند از طلب آنچه توان سنج داشتن   ره می امل که پیش کسان زرد کرده ایم
این سینه حریف اگر دز خاک سیر   گردیم غبار چه درخورد کرده ایم
نقاکیست چشم دزین چرخ هرزه پا   این [illegible] درخور این نرد کرده ایم

غزل ۶۹۹ ازدیوان   ای عشق درد بخشش که درمان چرا نیست / درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم   شعره

دامن از این جهان برکشیده ایم   رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
ای ساقی از قرابه فرو ریز کرما   خونابها ز شیشه اخضر کشیده ایم
در حقه سپید و سیه [illegible] خاک   چون پرو غاست [illegible] کشیده ایم
دفتر ست و صد هزار معانی درو چو [illegible]   آئینه کلیم که در سر کشیده ایم
خسرو شکوه کیم که [illegible] سنج زر   چون بالغان دل از زر [illegible] کشیده ایم

غزل ۷۰۰ ازدیوان   ردیف نون   غرة الکمال   شعره

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن   در با انصافی سخن از [illegible] یادی بکن
شاد باشیم است از حسن جوانی [illegible]   [illegible] یک نظر بر حال ما شادی بکن
هر زمان ما نیم و تنهائی و [illegible] فراق   گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن
می شب هجران عاشق کش نخواهی گشتنم   ای مؤذن گر کنی بانگ فریادی بکن
[illegible] وصل نخوانی ای پسر   یاری اینجا آی و سر تخت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل | ای بدین خانه ز مهر خویش بنیادی مکن

غزل ۷۰۱ از دیوان | اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی مده
جوی شیرین را روان از خون فرهادی مکن | شعر

هر مجلسی و ساقی من در خمار خویشتن | هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن
زین سو چو دشمنان من افسوس‌کنان و سنگها | خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن
ای پندگو تو هر دم دیگر چه آتش می‌زنی | من خود بجان درمانده‌ام بار بکار خویشتن
بهر دو بشتم ره و بیدم بگذاشتم دل بردت | گر گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن
تو در روان جان من هر دم در اندوه گم | یا رب که چون پاره کنم جان فگار خویشتن
گر در خمار آن می کز کشتن عاشق چه کرد | این خون خود کردم بحل لیکن خمار خویشتن

غزل ۷۰۲ از دیوان | خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی
تا کی بفتراک کسی بستی شکار خویشتن | شعر

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن | چون جان درهم درته پایت خرام کن
ای هی بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی | تا چند جان بکشم زبان را تمام کن
می گشت حلال باد نوش عبرون حرام | بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
آب کاسه نخورده خود بر زمین بریز | در کام مرده شربت یحیی العظام کن
شوی خونبهای دل خویش سکینم | یک بوسه بر لب بسم زن و بالا کلام کن
بوکه بر لب تو رسم خون من بریز | وانگه بجای باده رنگین بجام کن
ای باد صبحدم چو بران سوی بگذری | از من سگان آن سر کوی را سلام کن
بل چو سوختی بهوسهای خام خویش | گر شیفته در سر سودای خام کن

غزل ۴۰۳ از دیوان	خسرو نظر ربان رنج و گر ... اندازه تو نیست زبان را بکام کن	شعر

یا بنگر دل من آن صنم آید بیرون	یا دل از سلسلهٔ چشم تو آید بیرون
خراکی آه درون مانده ره کجا آید بیرون	مگر از دل غم دوری دو چشم آید بیرون
ز قلست چو پیچان رنج اندر جگرم	بکشم لیکن با جان تا جسم آید بیرون
پان رود لیک غم مهر و وفایت نرود	آخر این روز که از سینهٔ غم آید بیرون
ن و رسوائی جاوید که عشق تو بلات	هر که افتاد درین غم ... آید بیرون
ز معماے خطت را بخرد بر نزند	قصه بیدلی از ... آید بیرون

غزل ۴۰۴ از دیوان	چنگ سدا ماند خسرو که زند چون سر عشق ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون	شعر

دین خوش پسران و شکل ایشان	بیگانه شدم ز جمله خویشان
خوبان همه شهر و یک دل من	بیچاره دلم بدست ایشان
با ما سر راستے ندارند	این کج کلهان مو پریشان
کشتند به تیر غمزه ما را	این سخت دلان سنگ کیشان
جانا مگذر نمک فشانان	بر سوختگان سینه ریشان
اے مرهم نیکوان فدایت	لیکن دل و جان من فدیشان

غزل ۴۰۵ از دیوان	گر خون بریزی ز حسد چه خسرو با گرگ چه دم زند میشان	شعر

اے سخن نامه و شنا بستان	نسخه ز ان رو همی دل را بستان

دو سنبلش زر شتاب طره او / گر ز پستی پر ده بستان

شد که اوقات شد ای کس / دیده به فروش تو تا بستان

گر زوا [illegible] بر دست رسانیدن / یک سلامی بر و صبا بستان

پس بگو کرد و چشم [illegible] / داد انصاف ما و با بستان

ابتدا [illegible] از من / دل ز چشم خوش [illegible] بستان

سر [illegible] چون ماه [illegible] نمای / شست آینه [illegible] تماشا بستان

لب [illegible] خیال [illegible] فروش / ای که [illegible] چشم [illegible] بستان

[illegible] چو [illegible] زدم / [illegible] خویش [illegible] بستان

دل ببردی ز جان [illegible] / گر [illegible] بستان

تا [illegible] اسیر / قصه [illegible] دوست تا بستان

غزل ۴۰۶ از دیوان	دل خسته در دست غمت [illegible] از برای خدای ای بستان	تضمین شعر

بهار آمد ولی خسته [illegible] چه توان کردن / گل و یاران [illegible] گلستان کردن

گذشته [illegible] دوستان یاد من شد / به بزم [illegible] دوستان کردن

هر آنکو فراموش کن آزاد شو از [illegible] / [illegible] یاران چشمان [illegible] جوان کردن

بگو سپیدار آن [illegible] صد جا پاره شد [illegible] / [illegible] تا اروی [illegible] بیان کردن

بفرمای که تو بند دل [illegible] آن تا [illegible] / [illegible] شفاعت [illegible] کردن

کجا شد آن [illegible] که رفتند از چمن [illegible] / [illegible] که [illegible] پشیمان کردن

[illegible] بیا [illegible] از [illegible] چون ما

…ل ۷۰۰ از دیوان	ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن	شعر ۹

…ے باد بوی یار بدین مبتلا رسان — در چشم من ز خاک درش توتیا رسان
…چ از ان طرف گذری افتاد زمن — خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
…دل که برد گر بقبول نیز ز کوش — باز آر و هم بسینهٔ آن مبتلا رسان
…ا ربهر پوشش من زان قبا بیار — تشریف پادشاه به پشت گدا رسان
…فے خراب دارم و در دست نام او — این درد را گرفته نیز و دوا رسان
…گفتے که نالهٔ تو بیار تو میرسد — آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
… دیده آب غرق شدم مردمی بکن — این آب را نهفته بران آشنا رسان
چون نمی رسیم بران آرزوی دل — یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

…زل ۷۰۰ از دیوان	خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا از جانش در ربا و بدان دلربا رسان	شعر

…بسر ار شود از چون تو نخل برخوردن — در شاخ عمر توان میوه های تر خوردن
…ن از لب تو خورم خون تو از دل جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن
…خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود — بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن
…این گل ست خود انداز خاک در دهنم — که تو بخوردن بی من بخاک در خوردن
…ست که لقمه جانست کی توان خوردن — شکر بسست که نشناسد او مگر خوردن
…غمزه دوست کشان میبرد دلم ورنی — کسے بخود نرود دشنه بر جگر خوردن

غزل ۷۰۹ از دیوان	بجان پذیره ازو دیده زخم اے خسرو که عاشقی نه بود تیر بے جگر خوردن	شعر

با چون تو مهی یک شب گر خواب توان کردن / بهر خوشی صحبت اسباب توان کردن
بیداری من بودست از رنج فراق امشب / چندانکه بآسایش ده خواب توان کردن
گر پای ترا وقتی از گریه توان شستن / از بهر چنین کاری خون آب توان کردن
آن طره بیک سو نه از گوشه مه تابان / شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن
زاهد چو ترا بیند از قبله بدل خواهد / از طاق دو ابرویت محراب توان کردن
گر غمزهٔ تو جوید شاگردی خونریزی / صد خنجر مسیحا را قصاب توان کردن

غزل ۱۱۰۷ از دیوان

زان خوی که زردی تو ناگاه چکد بر لب
در کام دل خسرو جلاب توان کردن

شعر ۹

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن / غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن
کز زلف سوی رخ بری گه خال زیر لب نهی / جان داره آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن
ای من غلام روی تو گر جور خواهی ور ستم / بر بندهٔ خود میکنی چون گویمت کن یا مکن
گر من ز جور چشم تو کردم شکایت گونه / زارم بکش لیک این گنه بر سرو ما پیدا مکن
دیرینه یاران منند ای پندگو اندوه و غم / در سینهٔ تنهای ره ریشان مرا تنها مکن
گفتی شود فردا ترا هجران بکشتن ساخته / امروز مهمان توام این وعده را فردا مکن
گر عشق میبازی دلا پروانه شو چون بکس / بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن
گفتم که از من ای جور تو زنار بندم گفت رو / در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

غزل ۱۱۰۸ از دیوان

خسرو اگر بخت گهی یاری دهد آنجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

شعر ۹

ای بخته زدیده بخواب عاشقان / نا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان — نعل سم سمند تو محراب عاشقان
دوشت بخواب دیدم و با غم وصلی — آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
یک شب بمهمانی خونابه من آی — تا بهره‌ور شوی ز می ناب عاشقان
گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار — پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان
گردن نهم تا نکنی زیر پای خویش — زینگونه هم مبر سر من آب عاشقان
گرچه درون حجره جانهاست جای تو — هم اینقدر خطاست ز پرتاب عاشقان

شعر	خسرو ترا بغمزه بقربان کشید تیغ شرمنده شو بهم ز قصاب عاشقان	غزل ۱۱۲ از دیوان

ای مشکل بالایت بلا از بهر جان مردمان — بس کن ز جولان رخنه شد از کف عنان مردمان
تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی — آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان
بادی ز زلفت می‌وزد جانی بهر سو می‌برد — کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان
هر ذره از خاک درش جانی و سنگ [illegible] — یا رب چه سرگردانی است از بهر جان مردمان
چون [illegible] خواند [illegible] — باری بیفکن شاد کن سگ را میان مردمان
هر شب من و کنج غمت [illegible] — آخر ز صد شب یک شب است این یک شب امکان مردمان
آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بنه — تا [illegible] در خون و جان مردمان

شعر	من بر ره تو ناکسان آخر [illegible] [illegible] چون [illegible] بخون مردمان	غزل ۱۱۳ از دیوان

بنشست عشقت تا [illegible] — [illegible] تا [illegible] بیرون
خون آب گشت و ریشه [illegible] — زین آتشی که هست درین استخوان تن

هر کس زند ز هجر دو فریاد و داستان
ما نیز آمدیم و چنین داستان درون

یا رب کسی بود که زبانم درون کشد
یکدم ز ناله می نرود چون زبان برون

در شهر دلی که در نرود دلبری بسوز
آتش بخانه که نشد میهمان درون

گفتم چو دیدمش که بجانش درون کشم
او رفت بی اجازت من خیمه جان برون

خوش وقت آن زمان که بود گاه هر دمم
وان بخت در آید از در من ناگهان درون

هر شام بر آستان و نرفتم درون کنون
خاکم مگر که باد برد ز آستان برون

غزل ۲۱۴ از دیوان | گفتی که خسروا بلب جان رسیده / خشنودم از دری بروم یک زبان برون | شعر

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یا دست نگار از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر [illegible] بدید هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامه نکرد راست بر من [illegible] انتظار من

گر آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر
یا رب که باشد آن همه شب [illegible] قرار من

هردم در آرزوی کناری و بخت بد
شبها ز آرزوی [illegible] من اندر کنار من

من کو بگویم [illegible] از سپهر یک نظر
تا یار [illegible] آن [illegible] سوار من

ای مردمان بزرگ [illegible] بگذرید لیک
[illegible] نگار من

ایزد کجاست [illegible] من [illegible]
ای آتش دل من [illegible] کار من

غزل ۲۱۵ از دیوان | دشمن بدید گریه خسرو ولیک [illegible] / هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من | شعر

دل نا بری و وعده [illegible] مکن
آزردن دل همه [illegible] مکن

تو چو سنگی و من از دیده همیکشم	این شیوه اگرچه نیک نکو میکنی مکن
[illegible] همه جور توز دیوانه گشت و ست	بازی تو گل ز بهر چه پوست میکنی مکن
خونم میکنی دل من و [illegible]	خون میکنی و بر سر او میکنی مکن
در انست [illegible] جان من از آه بیدلان	گه گه گذشت بر لب جو میکنی مکن
جاسوس [illegible] دل گم گشته زان شان	آواره ام چه سوی لب جو میکنی مکن

غزل ۷۱۶ از دیوان

گفتی که خسرو اچکنم کت بود خلاص
آن بسته را که در خم مو میکنی مکن

شعر ۵

چه بلاست آن دو چشمت نظر نیاز کردن	مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون ز جمال تست پیدا	نتوان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب	ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
چه خوش است با تو خلوت که [illegible]	ز خراش دل گواهی بزبان از کردن
تو بجسب چو خوش [illegible] از غمش چو شمع [illegible]	همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن
بجفات دل نهادم مکن انچه میتوانی	چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
بهوس گدا کنیم جان بدوست [illegible]	پس [illegible] ابوالهوس ایاز کردن
صف عاشقان [illegible]	که شهید پرستان نتوان نماز کردن

غزل ۷۱۷ از دیوان

اچه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
مگسی چه تحفه راند به دکان باز کردن

شعر ۹

باز در چشم تو کرشمه و در سر ابرو مکن	وز کمین خیز و بلا بار سر نظر سهو مکن
[illegible]	این فسون گیر دانی آید بران جادو مکن

بوسه داده ای و گفتی ده که آخر کم زنی / درد عاشق را بدرمان سبکی بیهده مکن

تیغ بر روی کشی کز پشت لاف بیدرد کزند / تا گرفت ریم تندی در سر ابرو مکن

تشنه خون مسلمانست چشم کافرت / گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و با آنکه خوبست باز گشت / دل که اینجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پرده عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل / باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم داد من بنیام هیچ سود / ای طبیب از هوشیاری چاره دارو مکن

غزل ۱۱۷ از دیوان

ای که چون خسرو گرفتار هوای دل شدی
عاقبت خواهی تماشای رخ نیکو مکن

شعر

گر ز شوخی نیست پروای من / رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگهان گر گشت کویت بنگرم / چشم من در خیرگیست از پای من

من چه جان پیش سگان خود افکنم / تا نگه دارد بکویت جای من

بخششی من [illegible] / کو است سوزان هر شب از سودای من

سنگهای کو بکویت خورده ام / کو گواران باد بر سودای من

غزل ۱۱۸ از دیوان

چیان خسرو ... چشمت یک نظر
گر چه بی بستر بود این قدر کالای من

شعر

یار بی فرمان دل من تا چنان / یک نفس باقی و همدم همچنان

شانه کردن زلف تا چندین [illegible] / بسته چندین دل بر خم همچنان

هر کسی پیش ... [illegible] / [illegible] همچنان

[illegible] / گفته [illegible] همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر	صد فسانه گویم و غم همچنان ۹
جان قفس بشکست و در پرواز شد	دل بدام فتنه بسته هم همچنان

غزل ۴۱۰ از دیوان

شد ز یاران دیدهٔ خسرو خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

ختم شعر ۹

همی ریزی و می بازی بخون یاران	چنین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن عجب می	که کس را نا پدید این شربت گواران
من رسوا و هر سو خندهٔ خلق	چو مستی در میان هوشیاران
برای صبح بهروزی که بیست	حیات من به پیش ام خشک ماران
تنم پرورده شد در خون دیده	چنان کز می سفال باده خواران
نگویم درد خود با کس که این از	نگنجد در دل نا استواران
منم سرگشته زیر پای خوبان	چو گوی افتاده در پیش سواران
شکاری را ز تیر ترک روزیست	مرا از ناوک مردم شکاران

غزل ۴۱۱ از دیوان

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

ختم شعر ۱۱

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران	یارا جگر بریان شد و افغان دیگران
ای مرغ جان زین ناله پیش جانان	بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران
گر تقوی آن لب را دهم گر مایهٔ دل دیده را	من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران
جوی نی پیری لیکن چنین بخشم کجا	با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
گر کشته شد لیلی تا کی ز حالم سر گذشت	باری بخون خویش کش پیدا زبان دیگران

بگذار میرم بر درت منعای خوبان دگر | مفرست خاک کوی را بهر تماشای دیگران
بر دیگران می بندیم ای چشم حیوان مکن | چون خود گشتستی از دل تا سر دیگران
گوییم که هر دم از غمت گویی که نتوان شکیب | سر واست آخر جان من مگر روی به دیگران
تو سود کردی بنده را من جان زیان ارمغم | سپست سود خود بین زیان دیگران
تو میخوری من سوزغم یعنی سزا باشد چنین | شربت تو شاهی و غم دیگران

شرح	خسرو بتا رموی تو جان میدهد دیگر جهان گرچه علی الرغم منست جان و جهان دیگران	غزل ۴۲۲ از دیوان

دل گم گشته ببازار خریدن نتوان | درد بد لا بچه تو یار خریدن نتوان
عشوه میده که خریدار بجانم تا آنکه | این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مردمی کن که تا سری چند دشنی و جفا | گل خرد هر که بود خار خریدن نتوان
آه دل نیک نباشد تو جوانی ای خسرو | جان من روز و شب آزار خریدن نتوان
جان بسودات دهم لیک بدین نقد حقیر | ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
ما هلاک و تو بدرویشی نه بینی چه کنیم | دولت و بخت ببازار خریدن نتوان

شرح	خسروا رسیمیان آرچه جای سخن است ابر چون نسیم بگفتار خریدن نتوان	غزل ۴۲۳ از دیوان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن | تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد دل فشرده پای | بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
قوت جان من تویی چند از صبا بویی و بس | آخر این کس عمر [illegible] باد نتوان زیستن
دل اجرا شاید ست و ناز آن بدخو بلا | با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن

من بجان مرغ اسیر و خلق گوید صبر کن　　این اندر رشته صبا نتوان زیستن
هر کجا گفتار شیرین پر زخنده دیجان افگند　　حاضر مردن کم از فریاد نتوان زیستن
گرچه من سختی کشم آخر جفا هم حد ست　　هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن
روزگار من پریشان شد زیاد زلف تو　　در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

غزل از دیوان	چون کشش خسرو فزون دم از جفای دوستان روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن	شعره

ای پیر همه شکر فروشان　　توبه شکن صلاح کوشان
عشاق ز دست چون تو ساقی　　خونابه بجای باده نوشان
در میکده خفته سفالی　　شیخ همه معرفت فروشان
در کار وشش کمه خوبی تو　　گمکشته خیال تیز هوشان
یک خرقه ثقست دست بگذاشت　　در صومعه کبود پوشان
از پرده همی چو گل بیفتد آنکه　　یاد همه نیکوان فروشان
خوش وقت تو گاه گوی بنداری　　از آتش سینهای بجوشان
بیدار نگشت بلبل مست　　از ناله بلبل خروشان

غزل از دیوان	از تو سخنی بهر ولایت خسرو بولایت خموشان	شعره

از چهره تو کسی بر نیارد نتوان　　بر تو دگری گزید نتوان
تا چند کشم جفایت آخر　　محنت همه عمر دید نتوان
زین بیش من و چه عشق تسلیم　　کز آمده سرکشید نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد
خود پردهٔ خود دریدن نتوان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنید نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر
عزت بدرم خرید نتوان

بیماری بخت کام دل نیست
بی پر به هوا پرید نتوان

ایوان مراد بس بلندست
در وی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقیست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

ای شاخ گل خندان مجلس را گلستان کن
یک شب چو من عاشق را ز اسب غلطان کن

از آن زلف پریشان نافه در کن باد سحر را
بمدت خواب خوش دارد همه اینش پریشان کن

بگو پیراهن زیبا که آمد چست بر یوسف
تو هم بشناس خود را و یکی هم در گریبان کن

فراوان بت پرستیدم به محراب تا اکنون
به محراب دو ابرو خود هم از سر مسلمان کن

منه در آینه آن روی که گرمی بینی یا بی
بسوز این جان کم تجربه را خاکستر آن کن

ندارم خواب و از مستانه چون کی خواب آید
بیاران خواب را خوابه این چشم گریان کن

برون آر ای سواد دیده تا چون ابر بسته آنگه
بگیر یا سایه بر بالای آن سرو خرامان کن

طبیبا درد من دارد شفا هم باد دل کار است
تو درد ما که بیکار است در مشغول درمان کن

بنای عشق جانا نو کن اندر سینهٔ خسرو
بناهای کهن از دل و دفتر ویران کن

سبزه همان و گل و صحرا همان
باغ همان ست چمن جا همان

اگر چمن کشاهد زیبا بیست
در دل من شاهد زیبا همان

ور چمنی هر کس و من بر درش
باغ همان ست و تماشا همان

نام نماند از دل جان و سوز
عشق همان ست و تمنا همان

چشم مرا همین بود باز گشت　　سوختگی دل شیدا همان
مهر تو لطف ست مشتاق را　　خار همان باشد و خرما همان
فرق میان دو لبت کی توان　　خضر همان ست و مسیحا همان

غزل ۲۲۲ - از دیوان
از تو بلا و ز دل خسرو رضا
گر تو همین شاید و ما هم همان
شعر

آرایش مجلس توئی مجلس بیارا هر زمان　　نقل شکر ده زان دو لب پیش آی ما را هر زمان
نیسان که هر سو تو از نفس شد و در غنچه هم　　آنجا چه گنجد خیست این باد صبا را هر زمان
چون عاشقانت را نماند از نقد هستی مایه　　تاراج سلطانی مکن مشت گدا را هر زمان
جان می رسد هر دم بلب ... که باری نیست آن　　بر ناز و مستوری مده چشم دغا را هر زمان
ای سر نهم خاک شو ... آن نازنین　　بو کز طفیل نازنین بوسیم پا را هر زمان
گرچه نیرزم از رهش گردی تو ای باد صبا　　میگو سلام چشم من آن خاک پا را هر زمان
گر نیست باران کرم سنگی ببار ای آسمان　　تا چند باز آرم تهی دست دعا را هر زمان

غزل ۲۲۳ از دیوان
خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عشقش ... لب
تا چند آری بر زبان آن یک خطا را هر زمان
شعر

سرمست رود چو در گلستان　　پامال کند جمال بستان
من ناله کنان ز غم همه شب　　او خفته بناز در شبستان
یارب که از و خدای نا ترس　　انصاف من شکسته بستان
ای چشم ترا بکشتن من　　یک غمزه و صد هزار دستان
هم مستی و هم خوشی همه ...　　خوش باد همیشه وقت مستان

افسر یاد دلبران برآمد / مخرام بیا زد بگلستان
داغی که فراق بر دلم کرد / اشگاف و چه بین بنوز هست آن

غزل ۳۰۰ از دیوان

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

بیت شعر

جانا گره بگشاید دلم چندی ز گیسو باز کن / گم گشتگان عشق را آخر یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک بدیگر چاشنی / تا سیر گیرم ذوق غم با هر یکم انباز کن
کوتاه از عشق خود سوزند پیش عاشقان / بازار تو چون گرم شد پس من مزید ناز کن
جان گرد رون گر برون کارم مگر یکسو شود / نازی که اول کرده یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت دردا دمار چشم تو / گر ذکر کشتن میکنی هم ذکر آن غماز کن
گر بت پرستان را سزد بر تارک از خاری لکد / آغاز آن ای محتسب زین پیر شاهد باز کن

غزل ۳۰۱ از دیوان

خسرو تو در رهی کی رسی لیکن بکوشش کن گذر
در خاک پا هر ذره بنشین نهان را از کن

بیت شعر

شبست این یا عجب که بپا یانست یا خود زلف یارست این / مهست این پیش چشم یا خیال آن نگارست این
رسیده موسم نوروز و هر کس در گلستانی ۴ جهان در چشم من زندان چه ایام بهارست این
چه ایام دچمن باغبان آن گل که هست آنجا / بدیده مینمایم دیده میگو دیده کز خارست این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم / نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگارست این
غبار آورد چشم از انتظار و باد هم روزی / غباری نارد از راهش که مرد انتظارست این
غم هجرم که میسوزد ربا کن تا بسوزد / که از نامهربانی بیوفائی یادگارست این
مرا گویند بیکاران چه کارست این که تو داری / ز دل پرسید این من هم نمیدانم چه کارست این

بغم خوردم موافق می شوند هم دوستان لیکن	ندارم من روا از بهر این نقلی خوشگوارست این

غزل ۴۳۲ از دیوان	مرا افسوس می آید ز پیرش بر دل خسرو سگش هم بنگرد زین سو که لب لعل شکارست این	تمت شد

دلم که سوخت ز شوقت چراغ جان منست آن	غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقی بداغ غم خود	که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو میکن بمیر گو چو رهی صد	وفا مکن که ز آن تو بلکه زان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم	مخوان که درد فزاید نه داستان منست آن
بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعا نا	تو نام اجل منهی و عمر جاودان منست آن
شدار چه خار مغیلان ز هجر بستر خوابم	چو یاد میدهدم از تو پرنیان منست آن
اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لیکن	چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گرای صبا روی آن سوی صد دعاش بگوی	ز من ولیک نگویی که از زبان منست آن

غزل ۴۳۳ از دیوان	شود براه تو خسرو چو خاک پا بفشانی غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن	تمت شد

بیار ساقی و جام شراب در گردان	خراب کرده خود را خراب تر گردان
ز مهر دردکشان آبگینه حاجت نیست	بیک سفال شکسته بیار و در گردان
بسوز عقل ز تندی نبید ها خرم	لبالب دو سه پیش آر و تیزتر گردان
گر آن حریف هراتی ای صبا جائی	خبر رسانش ازین مستمند سرگردان
بترک خویش بگفتمش هست	بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان
کمان بیار بت آن مست تیر یارب	که پیش تیر همه جان من سپر گردان

غزل ۳۳۴ از دیوان	بماند خسرو و لب خشک ز آه گرم آخر / سگی بپرس بلطف و زبانی تر گردان	شعر ۹

ای آرزوی امیدواران
وی مرهم درد دلفگاران

از دشمنی آنچه بود کردی
ای دوست چنین کنند یاران

تا سایهٔ زلف تو بدیدم
دیوانه شدم چو سایه داران

افگنده ستم چو موی باریک
در زیر گلیم سوگواران

میگریم بر غریبی خویش
چون ابر بموسم بهاران

گر شرح دهم غم تو صد سال
یک قصه نگویم از هزاران

اینها که تو میکنی برین دل
از دل نرود به روزگاران

با این همه چشم بر سر راه
بسیار ام چون امیدواران

غزل ۳۳۵ از دیوان	تا کی گذری بسوی خسرو / چون بر سر کشت خشک باران	شعر ۸

ای تیغ برکشیده چه مردم کشندگان
زنجیر تو بگردن گردن کشندگان

از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک
با آنهمه مرده که بر و ندز زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد
پرسم حکایت همه و زاز روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسیست
کعبه چه آگهست ز پای دوندگان

بازیست آتش من از آن تیز میشود
پنداری که سیاه هند بگوشم خندگان

صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد
تا بر سپیده اند زده ام آن پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید

غزل ۱۳۴۶ از دیوان | یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان | شعر ۵

ایدل نه وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن　　　خود را بعشوه گرچه درو نیست شاد کن
بنویس نامه را و روان کن بدست باد　　　لیک اول از سیاهی چشمان سواد کن
تا چند خود مراد کنی صد هزار کار　　　یک کار بر مراد من نامراد کن
اینک سوار میگذرد تا به بینیش　　　ای آب دیده یک نفسی ایستاد کن

غزل ۱۳۴۷ | خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون　　مردن بدست تست گرا و را زیاد کن | شعر

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان　　　آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چند انکه راه بینم چشمم نمیشود پر　　　چون دیدهٔ گدایان از خون پادشاهان
چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم　　　چون کوریم بیاید از سرمهٔ صفاهان
بی تو دو دیده پرخون پشت ز گریه خارج　　　من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان
خونهاست پیش رویت از عاشقان که باشد　　　بازار بردگان را گر سر بچاشتگاهان
فساق را و سپیده الازم بود ملامت　　　چون لعنت ملائک بر نامهٔ گناهان

غزل ۱۳۴۸ از دیوان | خسرو بزلف و خالش اندوه خود مگوئی　　دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان | شعر ۶

چنین کز بی تو زمانی نمیتوان بودن　　　نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
دمی بسوی من آر چه عیب شاهانست　　　بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از انکه　　　نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت گویند　　　چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن

زجان من نه همانا برون روی همه عمر | چنین که خوی شدت میان جان بودن
ملامتست نکنم گر جفا کنی زان روی | زمانه نیک بود حسن مهربان بودن
به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن | از آن به است که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق | ز عشق لاف زدن پس ز فتنه بر کران بودن

غزل ۳۰۹ از دیوان — مپرس قصهٔ خسرو و چه جای گفت آنرا / که حیرت رخت آموخت بی‌زبان بودن — بیت شعره

همی رفتی و میگفتند کاندر حسن فردست این | نه سینه نشین نیست این ماه خانه گردست این
بگویم چشم و غمزه هست آنکه داری بهر جان ما | که پیکان شکارست آن و شمشیر سرست این
لبت گر که بخندیدی بروی زعفران رنگم | چه شد آخر نه اکنون هم همان خندان زرست این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور | ولیکن هم تو میدانی که نا خوش آبخوردست این
مرا در سینه است اندر جان که هم با جان که و بیرون | دگر ره آنکه هر روزی نیایم وه چه وردست این
هزاران گریه کس بی چشم از دیده بپذیرم | دلی شیرینی که گوییدم که اندر راه تو گردست این

غزل ۳۱۰ از دیوان — بشوخی میزنی سنگم که گلستان بیرحم عاشق / گل [illegible] خسرو [illegible] هست این — بیت شعره

ای بکویت هر سحرگه جای تنها ماندگان | رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد وه اگر | یاد تست آید روزی از شبهای تنها ماندگان
گشته‌ام از تنهایی آخر بیا در وقت آن | کت گذر باشد بحسب جای تنها ماندگان
چون بگویی تو شبها پاسبان ها که منم | کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان
نی منت گوییم نه تو حالم توانی گوش کرد | کاندری سخت است [illegible] تنها ماندگان

در دو تن باشد و لیکن نیم بستان و نیم دل — گر شود گردون رود بالای تنها ماندگان

مانده‌ام آفتاب و هر که در صحرای غم — سایه باشد مونس شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوز و گوید بسوز — وای تنها ماندگان آه وای تنها ماندگان

شعر — تو نیم خسرو کجا دانی چو نشنیدی که چیست / ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندگان — غزل ۱۴۱ از دیوان

عمر رفت و نرفت عشق ز سودای من — ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون قلم — خاصیت این بود طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت — بر سر بازار عشق پیش نشد پای من

آتش سودای وصل جان و تنم را بسوخت — چون نگرم خام بود این همه سودای من

بنده اگر کشتنی ست بهر چه پیدا ایم — رنجه مکن آن تیغ را هم بتقاضای من

شعر — خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد / هیچ نگفتی کجاست عاشق شیدای من — غزل ۱۴۲ از دیوان

بالای تست این پیش من یا سرو بستانیست این — چشم منست این پیش تو یا ابر نیسانیست این

محروم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا — نی خوبی ست این هر ترا ملک سلیمانیست این

تو میروی و نه هر کران خلقی بفریاد و فغان — ای نامسلمان ناکسان آخر مسلمانیست این

هر سو که می افتد گذر بر عشقم که بود آن تیر — هر لحظه می آید بسر ما را چه پیشانیست این

ترسان همی بودم که جان غمزه ستاند ناگهان — ای دل کنون هشدار آن کان آفت جانیست این

هر چه آیدت زان خون درش ای جان محنت کش بکش — بسیار بودی جمع و خوش وقت پریشانیست این

خسرو بکشت آن خود برو آنگه تو حسام فتنه جو

خلاصه شعر	گستاخ ببینی درد خسرو چه نادانیست این	غزل ۷۳۳ از دیوان

یک دگر خلق بسودای دل و جان گفتن — من و سودای وی و همه شب غم پنهان گفتن
چو نسیم بر که شدی عاشق دلداده بر تو — مختصر شد بهری نیست فراوان گفتن
گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست دگر — پرسی از بنده تو آن چشمه حیوان گفتن
خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله — هر چه آن روی دو آنگاه پریشان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود — زین شب یلدا دل افسانه هجران گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم — کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گوئی که غم خود گو بسر من بگذر — کاین حدیثیست که بر دیو نتوان گفتن
گفتیم جان منت چیست نکو نیست ز هجرم لبنی — جز ترا نیز توان با دگری جان گفتن

خلاصه شعر	شو خسرو همه پر سینه ولی چون نکنم کاتش جان و جگر پیش شود زان گفتن	غزل ۷۳۴ از دیوان

خواهی دلا فردوس جان حسن جانانرا ببین — در باید سرو روان آن میر خوبانرا ببین
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن نگار — این جانب می آید بکار آن شکل جانانرا ببین
ای بت پرست هند و چین گر بایدت بتی ببین — چندین چگونگی بت چنین آن یک مسلمانرا ببین
گم کرده جانان بر درت هم جان هم دل چاکرت — در گیسوی عنبر آورت این را بجو آنرا ببین
دی شب که میرفتی چه میگفت دل با من بره — گر جان ندیدی هیچگه اینک بر و جانرا ببین
داده‌ام ز تو داغ کهن و زیست باور این سخن — بنده اندم و دل پاره کن و آن داغ پنهانرا ببین

خلاصه شعر	میگوئی هر دم خسروا سلطان مبارک اوستا در هست خواهی قبله آن قطب دورانرا ببین	غزل ۷۳۵ از دیوان

ندارم آن ز دوری خبر ز دوست گه گهی دیدن — چه سود از دیدن بستان چو نتوان میوه چیدن

اگر ز دیدن جانان نمی خواهی چشم پوشیدن — بهنگام خرامش خویش را ده جای در دیدن

زکات آن دولت جان من یکی خنده نمی گیرد — که این دیوانه زان لبها همی ارزد بخندیدن

لب و چشم پرشکند از پی نیاک و سست بادام — که این در گردن سر نیست و آن در خور بوسیدن

شبی گفتم که سوز من نه بینی گر گهی گفتا — که باشد خس بهر سوختن نی از پی دیدن

دلی کو عاشق شمعی بود سوزد چو پروانه — که بر آتش سپندی بود چون دود از زیدن

جگر خاره به پیکان غمزه خوبان رعنا — کنار و نازنین طاقت بناخن پشت خاریدن

کسی کو جان نباز عشق او بادیست با جانان — نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن

غزل [illegible] از دیوان

مرنج از عاشقی ای یار خسرو زانکه بد باشد
مزاج نیکوان و ستم بر خویش کشیدن

شعر

جانان همان و دل همان و در من شیدا همان — هر کس بسودای کسی جان مرا سودا همان

هر باغ هر کس از گل مست و من شوریده را — دیده بسوی سرو گل اندر دل شیدا همان

گویند کز بهر چه اپند بی خبری غم چون کنم — کاندر خوشی بخشش همه بخشش من تنها همان

زاهد بحرام مخوان صوفی ز تسبیح مگوی — مایم کوی دیتی محراب درد ما همان

سوگش بپای خود شدم در پای دیگر آمدم — این بار سر خواهم نهاد آن اکه مست این بپا

چندان چه جویی کشتگان غم که دار هجر تو — خواهی شنیدن ناگهان افروز یا فردا همان

غزل [illegible] از دیوان

پندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کشم
چون تو بخاطر بگذری دل باز خسرو را همان

شعر

ای مشک ستام و از رحمت بسوی چین — نازان زلف مشکفامت عشاق گشته مسکین

برخاست بوی ریحان زان طره چو سنبل / بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین
یک ره بنیم خنده دندان نمای ما را / تا در فشاندن آید دندانهای پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو / خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمیتوانم برخاستن ز شفقت / گر گه اگر توانی نزد من آی و بنشین
پیراهن جفا را هر روز می بپوشی / حالم چه نیک دانی برخود مپوش چندین

غزل ۹۳۰ از دیوان	لب خواهد از تو خسرو گوئی که هیچ ندهم گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین	[illegible] شعر

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه کنون / شمع چه آفتاب هم چون تو نشسته در درون
ساقی حسن خود تو شو ساقی خون خویش من / تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
از تو که شمع سینه سوخته گشت جان من / جان بچه سان برون کشم تا تو روی ز دل برون
خوش می بت پرستیم دارد رخ تو چون صنم / چون ز شریعت غمت مفتی عقل شد برون
لاله ستان عاشقان بر رخ تو ز خون دل / تو شده و همچنین دیده و بدن ز رو لاله گون
من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر / بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون
ساغر آرزوی من ده که چگونه پر شود / چرخ چنین که میدهد باده و پیاله سرنگون

غزل ۹۳۱ از دیوان	چند حسود خسروا در طلب مراد دل رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون	[illegible] شعر

خود از کجا است میرسی آلوده می همچنین / در خون شده زلفت چنان رخسار خوی همچنین
چون دشمنانم میکشی من خود شدم کشته ولی / آخر مسلمانیست این ای دوستانی همچنین
سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم / تا خیره گرد دگر فتد یک شعله جسمی همچنین

هر شب نعره‌ام در بزم غم گه چون ملل گاهی جگر | وه چون خرابی نارم نقش آن پنهان همچنین

غزل ۵۰، از دیوان	خسرو که نالد گه گهی از جور روا رسید از تو / گر لاف عشق همی زند نپسندم از وی همچنین	شرح

ای وفا یاران چنین هم نا وفا داری مکن | گر وفای نیست باری هم جفا کاری مکن
چند گویی کز جفا کاری دلت را خون کنم | هر چه خواهی کن ولی از بنده بیزاری مکن
بر نیفتاد آخر از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل میدهی در کشتن جان می‌کند | کافر است در قصاص مردمان یاری مکن
آیت حسن است رویت هدیه دلهای خلق | بر لب شنگرف دام آن نقش زناری مکن
در خیالش چشم چه جایی پند است ای حکیم | خواب دیوانه است تدبیرش هشیاری مکن

غزل ۵۱، از دیوان	خسرو با او برابر جان به عبرت می‌شوی / هم بدان عزت که با داو بدین خواری مکن	شرح

بر آن روی که بتوان می گرفتن | ترشش در روی ما تا کی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان نیست | نخواهد فتنه روم وری گرفتن
حلاوش یاد خونم کا چنان گوست | خیانت کی توان بروی گرفتن
کجا بودی تو است ترا بدر داد در | نشاید مفسدان را پی گرفتن
ترا هم هست شوق آیا نگیرد | بتان از سوختن تا خومی گرفتن

غزل ۵۲، از دیوان	ز تو دیدن خیال سوز ما را بشارت / خسرو آتش اندیشه گرفتن	شرح

از رخانه دشمن است دل هم یاد کردن همچنان | ما صبر از پی خانمان بیاد کردن چیستون

ای دست چندین غم مخور بهر خرابی دلم
تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان مشکل بازماندن از بتان
شاگرد با زر دوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی بسته‌ام
پیلسان که آن داده بهار آزاد کردن چون توان

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران در پیش
سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن از من چه حیران مانده
آنجا که جان فر تو شد می یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو مست پیمان شکنی
بر اعتماد چون تو کی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جور ستم دلی تو خود بگو ای بیوفا
چندین ستم بر دوستان بیداد کردن چون توان

غزل ۷۵۳ دیوان

خسرو ز دل غرقه بخون باران چه باریدش
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

شعر

آستان یار و آنگه خون من
شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد و شد مزاج
چون چنین شد اول خون من

بو العجب کاریست من مشغول
وان رقیبت در چرا چون من

کار افتاد است با شبها مرا
تو بخسپ ای بخت واژگون من

کشتی و بازم رهائی شد ز هجر
ور بریزی درد و درد افزون من

خون دل از دامن آ دیده شوی
یادگار است این از آن مجنون من

غزل ۷۵۵ دیوان

خسرو مایهٔ دیوانگی است
تا نیاموزد کسی افسون من

شعر

باز ای خودبین من وقتی بغمخواری بیا
از گرفتاری بترس و در گرفتاری بیا

اینک اشک ... تو ... میکشند
از کشتن باز هی نستا ... یاری بیا

چون نخواهی دیدن آن چهرهٔ زیبای خویش … باری آن ساعت که خفتست ای بسیار ببین
نیست چاره جز فراق ای جان خود بگو یا نیم صبا … بلبل نالیده تر از من بگلزاری ببین
حسن خاصان رسته من پریشان نیم ای بخت … بهر من اندازهٔ او بارمن کاری ببین
بلبلان امروز من در بوستانم گل بجوست … از جگر پرکالهٔ بر نوک هر خاری ببین

شعر	ای دل آخر هم بیا بردار دست پاس خویش خسروا گم شد سگی دیگر بیا زاری ببین	غزل ۵۵۰ از دیوان

گرچه زخوی نازکت سوخته گشت جان من … سوی تو سبک شد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را از نعره شب گیر من … دوش شنیده بیش شود درد شب فغان من
هیچ عبارت از درون می نپذیرم سکون … گرچه شد آب شد هنوز تن ناتوان من
وه که ز چه نتوی دلی پس نام غبار بر زبان … نیست کسی بیا فکند خاک درین دهان من
گرد همه جهان امان نزل غم تو هم من … در کشیم بهایگان گرد سر تو جان من
گفتیم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو … دوری دوستان بس و رنج ز دوستان من
بسکه تو شوخ و دلبری کم شود از روی کسی … گرچه که دیگری برد بد تو بود گمان من
خون دل من آب شد از پی سوی بخشش … خواب نمیر و هنوز از سر آن جوان من
دوش بگو ز دامنش گرد من ای صبا از آن … ور ره او از این هوس خاک شده استخوان من
خشم کنان بیا که تا تیغ کنم نیم بگر … جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

شعر	بگذرد و تا رفت هیچ خسروش از نظر نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من	غزل ۵۵۱ از دیوان

ای دل از انها که رفت گر تو دانی بکن … یاد جوانی بلاست پیش تو دانی بکن

خسته چو دایجان ز تن جمله گرفتی کنون — خانهٔ خدا دیگر نیست خیز و گرانی مکن
ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن — تیغ بزن آشکار و ارغ نهانی مکن
چند خرامان روی و ره کبر بس از خدا — غارت پیران راه بین و جوانی مکن
هر چه بخواهی ز جور بر سر افتادگان — می‌توانی ولیک گر بتوانی مکن
اهل دل از پیش از این کشتهٔ خوبان شدند — باقی از آن تو اند دل نگرانی مکن

غزل ۵۵۷ از دیوان	حسن تو عالم گرفت خورده بخسرو مگیر / ملک سلیمان بس است مرغ زبانی مکن	تضمین شعر

عیش من تلخست ای ان شکر لب شیرین سخن — چون بخندد و رچه باشد هست شیرین سخن
هر دم نزدیک شد هنگام شربت و اوست — کیست کار و یک سخن بر من ان شیرین سخن
بو که بزیم اسے صبا تر سر من بهر خدا — گه گهی جا سوی میکن از روی چین سخن
کاش بیدردی بدیدندی رخ زیبای یار — تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ایکه گوئی عشق چه بود باش تا از خون من — بعد از انت هر دو خوانم گر بگوئی این سخن
عاشقی و انگه مسلمانی ندانی ای سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن
بهترین روز آخر سے بینم از تو در جهان — گفت من بشنو مکن جانا بدین آئین سخن

غزل ۵۵۸ از دیوان	ز هوای روی تو خون سے چکاند از غزل / خسرو رنگین سخن کز رنگ تازی زین سخن	تضمین شعر

شبی بخرام و مه را کار بشکن — رخی بنمای و گل را بار بشکن
ز سر چشمش دلم بر گیر جانے — خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با محرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن

صبوری کرده از مجلس برون آی … بتان را چاشتگه بازار بشکن
بهر سو طلعتت پای کوب ای مست … دماغ عقل دعوی‌دار بشکن
جهان گر بشکنی هر روز بنشین … یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین یار ای دل مسلسلست … ورق کانجا رسی زنار بشکن
بران دامن نخواهم خون خونریز … قبا را اعطاف خوبی دار بشکن

شعر	دل خسرو شکستی وه که گفتت که مهر حقهٔ اسرار بشکن	غزل ۷۵۹ از دیوان

روای صبا سلام بدلنواز رسان … نیاز بنده بدان شوخ عشوه‌ساز رسان
به بزم دلگشادم غمش چه جان بدهم … بهر حکایت به محرمان راز رسان
بجان کاسته فسانهٔ فراق بگوی … بشمع سوخته پروانه گداز رسان
کجائی ای که ولت بر هلاک ما خوش بود … بیا و مژده بآن لعل دلنواز رسان
من آنچه میکشم اندر درازی شبها … بروزگار سر زلف سرفراز رسان
دلم ببردی و بستم که درد آن برسید … دلم بزلف نگهدار و درد باز رسان
حریف می طلبد نرگس مقامر تو … خبر بحلقهٔ مردان پاکباز رسان
چو نیم‌خورده خود باده بر زمین فگنی … بگو به روح ستم‌کشتگان ناز رسان

شعر	همه بکشتن توان فروخت بر خسرو شکسته را قدری مرهم نیاز رسان	غزل ۷۶۰ از دیوان

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من … یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من
فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد جگر … بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت سیه قربان شود و حسرت مرگ دلی
بیرون نیاید چون کنم این جان بد کردار من

یار ار چه از چشم نکو دیدن سزد آرد مرا
ای دیده بد کور شو گر بنگری در یار من

تا آن ای رقیب امیکشیم بر کفش تیغ را
ما نا که شرمی آیدش زین دیده خونبار من

بر جان من آخر بگو از چیست بر آمد گره
بس بسته این کار از چندین گره در کار من

شعر

گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگویی ولی پیداست از گفتار من

غزل ۴۶۱ از دیوان

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من
شستی همه کردم زبان این بود از ایشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفای عاقبت
شکری نگفت از هیچ کس این بخت نا خشنود من

من خو زدوست هجر تو در تلخی جان کندنم
ابروی تو سرکش کرده غمزه‌های ترک چشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری ببینم روی تو آنست بس مقصود من

زین آه دود آلود من بگریست چشم خلق خون
یا رب چه بودی چشم تو گر بشدی از دود من

از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم
بین تا چه خواهد کرد باز این آه زرد و زرد من

امشب نهانی روی را ابر ستانت سوده ام
ای دیده امروز مشوی این روی گرد آلود من

شعر

خونابه خسرو چنین دیده نیفگند سی برون
گر دل نداری بر وشش اشک جگر پالود من

غزل ۴۶۲ از دیوان

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن لعل سیه مشک بند شد ای باد صبا
مو بموی او بجوی بند بند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتش رخش سپند او ببین

دل اسیر زلف شد اقبال بخت او بگو
سر فدای دار شد بخت بلند او ببین

ای رقیب از سگ اولتر دل من پاره کن | داغهای خنجر بیداد او بنهاد و به بین
می سواره میگذشت آن ماه و آه من بجست | اینک اینک داغ هزاران سُم اسپ او به بین
جان من محرم عاقل پیش هردم مانده | ناگهان آهی زجان بستمند او به بین

غزل ۱۷۴۳ از دیوان	پند خسرو شاهد قیمت بان تا بشنوی خان و مان او خراب اینک ز پند او به بین	تتمه از استاد شعر ۸

صد ره گذری هر دم بر جان خراب من | رحمت نکنی هرگز بر چشم پر آب من
برزد و دماغم دود از شربت عشق آری | بیدرد سری نبود مستی شراب من
هرچند دلم خون شد سوز اکنون من افزون شد | کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بلب از آمد کو آن همه عیش من | شبهای دراز آمد کو آن همه خواب من
چون گریه کند چشم ماتمکده باید | تا بر سر بیدردان ریزند گلاب من
بیسوز دلم تنگم ای هجر مگر زین سو | بر بوی کباب آید آن مست خراب من
در دوزخ اگر سوزم زین نیست حرارت | هستی تو بهشتی رو انیست عذاب من

غزل ۱۷۴۴ از دیوان	یک تار قبا نم و خلعت ز پی خسرو در آن نبود بارکی تشریف جواب من	تتمه شعر

یکدم فراموشم گر چه بسیاری یاد من | انصاف جست بیداد تو با آنکه نمی داد من
گفته که نزد من تشکین بگذار از هم اینچنین | تو تنگ و نازنین تنگ آمدی از فریاد من
هر ساعت از مژگان نخود خون دلم پیش افتد | زین زار ماند به بخت بد نیست بیش افتاد من
شب نسیم بر بین باد و روزم زخون پالین بود | پیوسته کز غم این بود مسکین دل ناشاد من
من همی نگفتم بگمان جان یک شور بپا هر شبی | دیدی چه چشم زد ناگهان این عمر بی بنیاد من

جان بشود از تن جدا هیچ اگر گذشت ترا — بوی بیار ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل هر دو از زلف دوتا می باشش تسلیم بلا — کاسان نخواهد شد رها از دم آن صیاد من

غزل ۷۶۵ از دیوان

فریاد خسرو هیچگاه اندر کسش نگرفت وه
گر چه کند پیوسته ده این ناله و فریاد من

[illegible] شعر

سوار ابلق آن سرو روانم میرود بیرون — بگیرید پیش عنان کز کف عنانم میرود بیرون
دعای خویش آنرا که بپیچید بین جان خسته — به همراهی آن جان جهانم میرود بیرون
مکن بکشای ای کافر که دیدم بشود غارت — عنان کرد ای خونین که جانم میرود بیرون
بدی اگر گویمت ای ناگیر از من که به گوشم — نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
بسی جانان گفتم تا که نخواهد رفت جان ای یار — چه نام است این که هر بار از زبانم میرود بیرون
چه دلها را که خست این نگاهان این بار — جگر در دست تیری کز کمانم میرود بیرون
دلبری میکنم پیشش که خواهم ترک جان گفتن — دل من داند و هم من که جانم میرود بیرون

غزل ۷۶۶ از دیوان

عجب حالی که خالی می نگردد سینه خسرو
بدینگونه که این اشک روانم میرود بیرون

[illegible] شعر

چشم مست یار آنچنان یا خود بلای جان من — چه دست از نهان گلستان با غارت ایمان من
شوخ و مقامر پیشه قتال بی اندیشه — خونین چو شیرین تیشه قصد بیست قربان من
هر روز آیم سوی تو دل هیچ پیرا گیسوی تو — کاندل که دارد بوی تو پیوست رنگ آن من
از غارت خوبان مرا جان رها شد مبتلا — تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی از جان من
ای گنج دلها سیت و قتل چابک سیت — در دامن آمد سیت دیوانگی در جان من
هجرم بکشت و شوق هم روزی نگفتی از کرم — چون است در شبهای غم آن عاشق حیران من

با عاشقان تنگدل شیبان ...	آخر ... سنگدل ... دل ...

غزل ...	... دل ... بیداد تا ... من	شعر

چشم ... بیداد کن	... ستا دکن
زلف ... صیاد ...	... و ... را ... ابر ... ان ... بیاد کن
... بیاری ... مشتاقان ...	... عشق بازی ... بنیاد کن
... جوانی ...	... ما یاد کن
... پنهان ... چشم	دل ... فریاد کن
دل ... غمت ...	ای ... گردون ... آزاد کن
...	... دل ویرانه را شاد کن
من ... خواهم ...	... قربان ... خواهی ... کن
...	ای ... جان ... عشقی ... کن

غزل ...	... ورست ... ختن ... ... نا ... بیداد ... کن	شعر

خونی ... کیست این	... کیست این
دل ...	... کیست این
هر شب ... غباری ...	ای خاک ... فرق ... آخر ... کیست این
گویند ...	... چشم من چندین ... کیست این
...	دل ... خون ... چاک ... کیست این

بسته سیانی و دیگر چون لبسانی دگر … یا رب سرانا به بستر تا در کنار کیست این

غزل ۷۷۶ از دیوان

بر خسرو بیدل نگین هست خارا گر دین
گو نریشش سخن بر زمین قرب تا کیست این

تضمین شعر

تا هم گل گویم پیشت بر زبان آید گران … ور نم بی یاد رویت بر زبان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا با جان خویش … از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران
ای دوست سینه ام شکست و میل زخم نیم … کاخچنین توی بران زین کمان آید گران
گر خیالت بر دهانی بر زبان تا ثمر از … منت کم همتان بر میهمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم از آنکه … بر چنان خاک عزیز این استخوان آید گران
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری … سایه او بر زمین و آسمان آید گران
گر چه موی گشتم از غمها اگر آنم بر سر … بوالعجب مویی که بر جمله جهان آید گران
تنگ ناید عاشق از صد جوش انجانان سیل … گر بریزد سیل کی بر ناودان آید گران

غزل ۷۷۷ از دیوان

سودمند است ارچه پند دوست بر خسرو گران
گر طبیبان کن سخن بر ناتوان آید گران

تضمین شعر

خیال از دو رخ جانانه برپا لیست آه من … درون گر آتشی نبود نخیزد دود از روزن
نه جامه گر چه جان پاره کنم تا که با دیرم دار … ترا کاسیب خواری هیچگه نگرفت دامن
نگنجد جز وفاداری در اندیشه خود یکیم … ندانم تا که از دوست که دل از دستان کن
اگر از ناز خونریزی فدایت گردم ای بدخو … وگر از دوست جان خواهی رضا یا بیم ای دشمن
ببر از من همه اسباب هستی جز وفای تو … که آن در خاک خواهد رفت دو ساز زر تو با من
مراد در باغ میرو اسی مگرا که نه از خود … بر افکن پرده تا بینم چه جای لاله و سوسن

ای ساقی مستان طفیل چه بدزند لب	شرابی گر نه از خم سفالی بر سرم بشکن
قیامت گردنش بار گران را بر نمی تابد	تو از خون مسلمانان گرانباری مکن گردن

غزل ۷۷۱ از دیوان

برفت اندر پای خسرو تا دو بوم کهنه در کویش
چو مرغی در قفس ماند فراقش کشت و گلشن

شعرا

روی ترش کرده بیاران مبین	سرکه فروشی مکن ای انگبین
خنده مزن زیر لب چون شکر	رخنه مکن در شکم یاسمین
روی زمین را تو آب حیات	تشنهٔ تو هر که بود در زمین
زلف که شد طوق گلوی تو کرد	سلسله در گردن ماهی جبین
سیب کنی چشم ز ما بر مگیر	بی سببی چشم ز ما بر مچین
نیک از آن چشم کمی بینمی	دیده بد نیست به یکبار در کمین
پاس ببین دیده پر خون بنه	بیهده در خون دل ما نشین
گر ز جمال تو جهان روشن است	آه من سوخته را کم ببین

غزل ۷۷۲ از دیوان

خسروم آخر چه سگ از خود مران
چند چو روبه کنیم پوستین

شعرا

عالم از جام لب خراب مکن	تهمت اندر سرشت آب مکن
هر زمان تافته مشو بر ما	تو همه کار آفتاب مکن
با چنان روی رو بنظاره بین	کار دزدی بماهتاب مکن
گرچه از غمزه آفت شهری	امشبی آرزوی خواب مکن
خیمهٔ حسن را بصحرا زن	گردن عاشقان طناب مکن

گر ترا آرزوی کشتن ماست
عمر خود بیهوده شتاب مکن

زلف خود را بزیر گوش منه
دام ماهی بزیر آب مکن

از زبان تو ام سوالی هست
گر نداری دهن جواب مکن

چشم از گریه یک زمان باز آ
خانهٔ مردمان خراب مکن

غزل ۳۰۰ از دیوان

بی چراغست خانهٔ خسرو
هر زمان روی در نقاب مکن

شعر

باش تا مشک از برگ یاسمین آید برون
بینی از تن چند جان نازنین آید برون

تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند
همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

ماند در زیر زمین خورشید آخر رخ بپوش
تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون به پشت زین نشینی گرد یکسی بین
کز میان بیاره سر در آستین آید برون

گر لب چون انگبینت را بدندان میزنم
خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون

زهرهٔ من بسکه از دست جفا آب شد
خون همی از چشمهٔ چشم انگبین آید برون

غزل ۳۰۱ از دیوان

نقش تو در دیدهٔ خسرو نشست از انتظار
گر نیائی چشم خود با همنشین آید برون

شعر

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن
زمین بیک سر موی همه جهان بستن

دلی چو آتش من زان بزلف بربستی
که این عجب بود آتش بریسمان بستن

ز عشق طرهٔ تو نافه میکند آهو
دلم چند گره بر شکر توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر تو
گر از نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب
طبیب [illegible] پاره از مژگان بستن

غزل ۷۷۵ از دیوان

خیال روی تو شد شهربند سینه من
همای راستوان خور باستخوان سخن

شعر ۵

آه ازین تنگ قبا آمد و تنگ آن دامان
گرنه سر باز دهد ... شان فی سامان

لب کشاید و ثنای تو نه بنهادم آری
کام خود را نتوان یافتن از خودکامان

گر بسیم و زر پریشان دست بدر دید اندام
سیم و زردی عجبی نیست ز سیم اندامان

سنج چو آتش بنماید و جگر پخته کنند
این دل پخته من سوخته شد زین خامان

غزل ۷۷۶ از دیوان

خسرو از مهر تو بدنام شد از وی بگریز
نیکنامی نبود در روش بدنامان

شعر

باز آمد آنکه سوخته او ست جان من
خون گشته از جفاش دل ناتوان من

هر چند بینمش که هوس بیشتر شود
روزی درین هوس رود ای الله جان من

آنجا طلب مرا که بود گرد کوی تش
روزی که زیر خاک نیابی نشان من

داغ غلامی تو درینم بود از آنکه
هیچ است و باز هیچ نیابی گران من

گفتی حدیث تو به تو دانی ز من مپرس
زیرا نگنجد این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان
جان خود از آن تست خلاص تو آن من

غزل ۷۷۷ از دیوان

بی مهره وار رفی ز خسرو بیاستی
شربتی بیا بده از من که تشنه روان من

شعر

ای جهانی کشته و جان کس نخواهی شدن
تهمت آلوده زبان چند کس نخواهی شدن

من ز دو زلفت هم تسلیم تو طفلی ز خشم را
مونس چشم و روان چند کس نخواهی شدن

جان و دل هر کس که بینی ما گشت ... نگه
تا بلای ناگهان چند کس نخواهی شدن

غزل ۷۷۸ از دیوان	از خرامت سنبلی میرود پیش انگار رنگ بیان خسرو بیابستان چنین گلی خواهی نشان	تعداد شعر ۸

بنشین نفسی که بهر راحت تو بس است این — شبستان که بجانم نفسی باز پس است این
در هستی من چند زنی شعلهٔ هجران — آخر دل و جانست نه خاشاک و خس است این
پیش همه رسید تراه گو این تن رسوا — بیگانه مدار ای سپه بخت که کس است این
گفتم که گزیدم لب چون قند تو در خواب — خندید و شکر ریخت که خواب مگس است این
ای باد برد این نفس از ما برسانش — کای طبیبه جانها گره یک نفس است این
خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی — بستاد چو خوش آید تا خوش هوس است این
گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خویشت — تیری بمن انداخت که فریاد رس است این
من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمی — شب دیدی و گفتی که ببین چه کس است این

غزل ۷۷۹ از دیوان	خسرو چو کند ناله عشاق میا تنگ کاخر هم ازان قافله بانگ جرس است این	تعداد شعر ۶

برداشتن نظر ز نگاری نمیتوان — ور نیز میتوان ز تو باری نمیتوان
از چون تو گل مگو که کسی آستین کشد — دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان
گر در کشند گردن خورشید را دوال — جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان
در باشد از هوای لب تو کنار من — آخر کم از لبی چو کناری نمیتوان
با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام — هم باز ماندن از چو تو یاری نمیتوان

غزل ۷۸۰ از دیوان	خسرو ز دور در تو در ... همی دهد چون بر درت روند تماشا نمیتوان	تعداد شعر

لاله دمد از خون شهیدان غم او — تا حشر در اندیشه بخون تسلم او
از جور و جفا و ستم و ... — در عشق مساویست وجود و عدم او
مژده و ستم غالیه ... — بشکست ز رشک خط سبزت قلم او
در پای خسم امروز چو من ساخته ای — چه درد که پیوسته بود در قدم او

غزل ۱۸۱ از دیوان	خسرو چه خوری باز سفال سگ کویش جمشید حسد میبرد از جام جم او	شعر

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی کشتهٔ هر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گدازندهٔ خلاق — ای ظالم بیمهر چه خونخوار کسی تو
هر چند که گویند مکن جور بکن بیش — زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و مستانه ... — زین پیشه جفا الله ستمگار کسی تو
گر جان طلبم وصل تو آزرده کنی دل — هم جان و سر تو که دلازار کسی تو
خوارم کنی و غیرتم این بس که بگوی — گاهی بدر من افتاده تو ی خوار کسی تو

غزل ۱۸۲ از دیوان	چندین که جفا بر در تو خسرو مسکین روزیش نگفتی که وفادار کسی تو	شعر

تا شدم چشم آشنا به روی تو — چشمها از من روان شد بسوی تو
بسکه میبیند خیالش بو سها — در خیالم کین همه پابوسی تو
عاشق روی توام گز بس صفا — روی تو آن دیدن اندر روی تو
گفتیم بی روی من در گل مبین — چون کنم چون آب هم در روی تو
من عجب خسپم که از فریاد من — شب نمی خسپد کسی در کوی تو

انگشتی در گردنم دستی که نیست	این کمان را طاقت بازوی تو
سر بزانو مانده ام از دهشت	تا چرا بوسد سر زانوی تو

غزل ۴۳ از دیوان

بنده خسرو از سر جان خواهد است
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

شعر ۹

آیین تو دل بردن است ای چشم خلقی سوی تو	خوی تو هر دم کشتن است ای من غلام خوی تو
گه جان بسوی می‌دهم گه دل بسوی می‌دهم	کار پیش افتاده مرا با هر خم گیسوی تو
از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد از کسی	هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو
نزدیک مردن می‌شوم از بوی زلفت میدهم	تا جان چون خواهد شدن روزی که نبود بوی تو
گر من نمانم زلف میر کز کوی او دستی شسته	با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو
آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم	مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو
گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشایدت	از غنچه ما را کی دو چندین گره در موی تو
امشب که مهمان منی فردا که خواهد بستدن	بگذار تا یک ساعتی می‌بینم اندر روی تو

غزل ۴۴ از دیوان

دست رقیبت لبس بود گر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو

شعر ۶

مست میگردی ز خانه پیش بی فرمان مشو	چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو
گر ترا جولان همین باشد به از من صد کسی	یا مرا دل بخش یا پیش دو جولان مشو
طوق شاهانست فتراک تو برپا سل گیر	شرم دار در بر گدایان صاحب فرمان مشو
غمزه می آری و میگویی مرا از خود عجب	تیغ میرانی و میگویی مرا قربان مشو
دل ز مهر بستانی و گویی انسد [illegible]	[illegible]

غزل ۵۰۵ از دیوان	خسروا دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صد بار گفتم کاینچنین حیران مشو	شعر ۶

اندرون سوخته جانا حال من بشنو — اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان موی بناگوشت هر کس گله دارد — آن طره بیک سو نه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خوش از زلف تو می دزدد — غمازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با اینهمه نیکوئی اندر حق مسکینان — نشنید سخن بدگو گفت بد من بشنو

از باد هوا بیت دل صد جا بدرید این خود — بشگفت گل دیگر ای غنچه دهن بشنو

تو جان منی دشمن دور از تو همی میرم — ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

غزل ۵۰۶ از دیوان	بشکست می لعلت چون توبه خسرو را اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو	شعر ۱۰

سوی شکار ای پسر نازنین مرو — مهری بکن ببین دل اندوهگین مرو

شیران نبیند مرد تو گر غمزه میزنی — بر آهوان خسته باهنگ کین مرو

بگذار تا بجستن تو آییم نیستی — روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان توام بس بکینه بس — امروز هم مکش و بجای کمین مرو

می گشت رفتی و دل خلقی ز جای رفت — رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماند بشهر از تو هیچ کس — مست و خراب سوی برون اینچنین مرو

چشم تو آفت است بروی کسی مبین — پای تو نازکست بروی زمین مرو

بر نازکان باغ تجنّی لطف کن — زینسان شبانه در چمن ای نازنین مرو

گل کیست تا بپات رسد پا مرا بکش — پا برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

غزل ۷۰۷ از دیوان	ای آنکه در نظاره بتان شوخ میدوی دیوانگی خسرو ببین چه بین جرو	بیت مشهور

دل جان عمر از اندازه بگذشت آرزوی تو — بباید خوردن من تا جان کنم قربان خوی تو
دلم بستی چه در زلف درازش القدر گشته — که گرد و سر زبان گرد سر تا رسوی تو
تو خود هم زین دل چون بزن بر جان دل جانان — که من گفتن نمی آرم بیران ز سگ کوی تو
بر هست خاک گشته عاشقانست تو چه جولان — مبادا که چنین گردی نشنید گرد رسوی تو
نه یاد خبر خلق از دل گم گشته جز آنم — که بوی خون دلها یاد می آرد ز سوی تو
نه بر تو بلکه هم بر دیده خود می نهم منت — اگر در دیده پا گردم ز سر جست و جوی تو

غزل ۷۰۸ از دیوان	من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی که محرم نیست خسرو را زبان گفت و گوی تو	بیت مشهور

دلم را گرچه صد پاره به سینه خار خار تو — چرا این گل شگفت و بس همه عمر بهار تو
تو سلطان چون گدا یا نیاز گاه حسن فرمائی — چرا این بس که زیر پا شوم هنگام یار تو
سر خود میزنم بر آستانت تا برآید جان — که این سر در نخواهد برد ما خود یادگار تو
همه کس بیندت جز من روا باشد کز بیم غیرت — بجز دمی بمیر و پیش در امیدوار تو
بخشم گفته که تا رود جانت زنم آتش — زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو
اگر بشکافم سینه من از جانت کنم یاری — دگر بیرون کشی چشم منم از دیده بار تو

غزل ۷۰۹ از دیوان	عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو	بیت مشهور

زه لبها لشکری دارد سخن با تا جداران گو — قرار لشکر خود ده بترک بیقراران گو

...دو چشم جادو کشش من ار دو بی بمژه خونریز | خود از خنجر مپرسی بدان خنجرگذاران گو
...با من که در گریم بیا وقت نه میبارد | ز بارانم چه ترسانی حدیث تیرباران گو
...توئی اینکه پامال غلامانت کنم پرور | براه خویشم ای سلطان لگدکوب سواران گو
...دام میکنی هر دم که سوز عشق پیدا شد | مرا و سینه دوزخهاست این با خامکاران گو
...فغان میکنند پیش او چون گویم ای همدم | ولی زانگونه کاندر گوش او خندیاران گو
...م من بشنو ای باد و چه هست این گله زوی | مگو آنجا دگر گوئی بسان شرمساران گو
...دای کز باده عشق بتانم تو چه میگوئی | مرا هم نیست مستم این سخن با هوشیاران گو

...زل ٩٠ از دیوان	چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا سر نه به تیغ همچو سوسن لب حدیث گلعذاران گو	شعر

...خون گریم ارچه از ستم بیکران تو | هم خاک ره چه از ذره بر آستان تو
بسیار آبگینه دلها شکسته | زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
...جان رفت در فراق تو از چیش بی نصیب | ...ی من از آن خویش شدم ای از آن تو
...در دل که شب خیال تو میگشت تا بروز | گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو
ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی | زین چاشنی که می نگرم در کمان تو
بر تنگی دهان توام دست کی دهد | روزی من که تنگ‌تر است از دهان تو

غزل ٩١ از دیوان	گفتی که خسرو آن منست این چه دولتست یعنی منم که میگذرم بر زبان تو	شعر

ای گلستان ترا بالای سرو
شکل سرو ارچه بتا بس خوشست | در تو زیب قامت زیبای سرو
با چنان قدی کرا پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر خوش است | کی سر باغست یا سودای سرو
راستی گویم مرا با تست کار | راست تا یادگارم از بالای سرو
میبردم بیاد بالایت چو گل | جا سر پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو | سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

غزل ۲۹۲ از دیوان
خسرو دست بر چشمها حباب کرد از آنکه
هرگز از سرو باشد جای سرو
پیچیده شعر

عاشق دیوانه سلسله یار کو | سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گرچه من گشت طرف گلستان خوش است | این همه دیدیم لیک آن گل بی‌خار کو
ناله بسی میکشم با دل افگار خویش | از من مسکین بپرس کان دل غمخوار کو
نفس من بت‌پرست هست بکشتن سزا | تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق نیست همان جان چو داد | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
ده که جمال چنان سوی این چشم نیست | دیده بیدار هست دولت بیدار کو

غزل ۲۹۳ از دیوان
بر سخن درد ما گوش نهد گرچه یار
خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو
پیچیده شعر

من اینجا دو دل گمره دران کو | ازان گم گشته گم کرده نشان کو
مگو ای چند گویی از بری خویش | خوشم گر زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی که رو با دلبری ساز | تو خود میگویی اما گوله آن کو
بدل گویم که نهان خواهمش گفت | چو او پیش نظر باشد زبان کو
بپرس این ناتوان را بیشتر زانکه | بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من — بسندست اینکہ تو گوئی فلان کو

غزل ۹۴، از دیوان

بگستاخی حدیث تو بہ گفتم
بخندہ گفت کاے خسرو دہانت کو

شعر [signature]

خلقی ہمہ در شہر و دل ما بدگر سو — ہر کس بر ہی و من تنہا بدگر سو
بینم چو بر آتش رودم پاش بگیرم — وستم بدگر سو رود و ما بدگر سو
او رفت و من از پیشی خویش بدیدم — کو باز بہ بیجا بکشد و خود و ما بدگر سو
جان بردہ و من از دل طلبم وہ کہ چہ طرفہ — دامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
در عشق عفا اللہ طلب وصل چہ زشت است — معشوق دگر سو و تمنا بدگر سو
وہ کان چہ زبان بود کہ کردیم و دو اشعار — کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
آیا بود آن روز کہ با ہم بنشینیم — آشوب دگر سو شد و غوغا بدگر سو

غزل ۹۵، از دیوان

گر کام رسد ور نرسد دوست پسندست
خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

شعر [signature]

آن کیست کہ می آید صد لشکر دل با او — درویش جمالش با سلطان دل ما او
بی صبح شبی خواہم کو را غم دل گویم — من گویم و او خندد تنہا من و تنہا او
مہتاب چہ خوش بودی کو بودی و من تنہا — لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
ہستم بخیال خود من با او و او با من — یا رب چہ خیالست این اینجا من و آنجا او
گویند چرا آخر دیوانہ گشتی چو شیدا — دیوانہ چرا نبوم ماہ من شیدا او

غزل ۹۶، از دیوان

من خسرو و او زیبا یا رب کہ چہ مشکل ست این
دیباچہ دلہا من آئینہ حیا تنہا او

شعر [signature]

گر باده سے خورم بسر من خمار تو	در دم چمن رود به هوا از غبار تو
خون شد ز نالشم جگر ولیک همچنان	با سنگ خویشتن دل ما استوار تو
از دیدن تو سست و خرابم تمام روز	بیمار بیکسم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند که پشت لبت ببوس	مردان پیاده‌ای که خویشتن [illegible] تو
عمرم بیاری سگ کوی تو شد بسر	روزی نگفتیش که چگونه است یار تو
دل را به چشم تو چو بلی من نه خورد	شرمنده دلم من و دل شرمسار تو
داغ تو دارم ار نکنم خدمت دگر	کز آن که بر زمین برم این یادگار تو
بهر کدام روز بود عقل و جان و دل	گر این متاع خرج نگردد به کار تو

غزل ۷۹۷ از دیوان	صد پاره شد چو غنچه دل خسرو از غمت باری سگی شکفت مراد ز بهار تو	بیست یک شعر

کس چون رهد ز گیسوی همچو کمند تو	جایی که آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای مرا گریه‌های تلخ	وز دید خنده‌های لب نوشخند تو
شویم همی ز گریه زمین را که هست حیف	کافتد به خاک سایهٔ سرو بلند تو
ای پند گو که گوییم از عشق او بخیز	دل چون به جای نیست چه خیزد ز پند تو
پندست آخر این که پسندت چنین مباش	یک پند من بگوش کن ای [illegible] تو
تا کی هنوز دولت از خسته غبار	گر خون دل نشاند غبار سمند تو

غزل ۷۹۸ از دیوان	گردآر زلف را که ز عالم برون گریخت خسرو و هنوز نجسته از کمند تو	هفت شعر

همه شب گرد من امشب چو بیگشتی و من با او	لبی و صد فسون زیر و خطی و صد فتن با او

قبا را بر زده دامن بخون شیری داشترگان | کشیده تیغ چون قصاب ترکی چون رسن بادا
ز بیم خلق اندر میکشیدم پای خود لیکن | مرا بر دامن شسته میبرد آب چشم من باد
فلک هرگز گذارد ماه را در گردش گشتن | اگر زان دلربا شبرنگ باشد یک شکن باد
گریبانم ابد چاکست این حسرت که کی روزگر | به پیراهن درش گیرم که بود پیراهن باد
مرا بینی تو هم روزی که در سنده ای تو گو پنهان | که آن دیوانه می آید جهانی مرد و زن باد

غزل ۶۹۹ از دیوان	نگارا هیچ چیان در رشن در آید اندر تن خسرو بدون کن جان اصلی را اگر ذوقی نیست تن باد	شعر

مردم چشم مرا بر دو آب اگر آسمی درد | هر دیبا شد که بنشین چون به بینایی درد
ماه را با چون توئی یارب چه نسبت میکند | نیست چون عیاری و شوخی و رعنایی درد
در رحمت اکنون گشت عقل گفت یارب چون کنم | وصف زیبایی که چیز نیست زیبایی درد
گرد کویت خاک شد بنیم بدامان و چشم | زانکه گم کردم دل بیرون زهر جا سمی درد
عشق هستا وست تا گردش بلاه کردی درست | کتب پند نخعی و تسلیم رسوایی درد

غزل ۷۰۰ از دیوان	خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی درد	شعر

عشق نو است و یار نو است و بهار نو | زان روی خوب روز نو و روزگار نو
چون در تماشا از در من نو بهار نو | دانم چه خوشحالی که در آمد بهار نو
در نو بهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو نو چه خیزد و از نو بهار نو
بس نو بهار کهنه که بشکست اندکه است | در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
داده دل غمین و ندانستم این قدر | هر روز تو شود ستمی از نگار نو

در حسرت کی یادگار برم روز تو که تا	هم بار سپهر کهن شود این یادگار تو
بردی دلم مرنج ز گستاخیش از آنکه	تو برده ایست پیش خداوندگار تو
خواهی بریز خواه نریزی من از دو چشم	ریزم بره گذار تو هر دم نثار تو

غزل ۱۰۰۱ از دیوان

خسرو ز عشق لاف وجوی قرار دل
بخشد مگر خدای دولت رفتار تو

شعر ۶

همی گویم که وقتی زان مشتاقان مجنون شو	تو نافرمان بدخو را همی گویم که اکنون شو
چه حاجت نامه‌ای دردم را اظهار کردن	به بین عنوان ز خون آلوده پر حروف مضمون شو
من امشب جان شیرین در سر و کار وفا کردم	تو در دولت بمان جاوید هر روز برافزون شو
بده سرچشمه و درکش ز جام شوق ازاها	پس آنگاه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو
بدیوار خرابات او فکندم خرقه رسمی	ملالت کردم ای زاهد از درون لبتان بیرون شو

غزل ۱۰۰۲ از دیوان

نباید عاقلان را خسرو سودای تو باور
گر این را صحرا می‌خواهی بگورستان مجنون شو

شعر ۵

بدینسان کز غمت ساختم بجا کی هر زمان پهلو	ز آهن باید ای سنگدل نی ز استخوان پهلو
تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کویت	میان خاک و خون غلطان از این پهلو بران پهلو
خیالی ماندم از عشقت برهنه چون کنم خود را	که بر اندام من یکایک شمردن میتوان پهلو
کنارم گیر تا بر هم نشیند پشت و پهلویم	که دل بیرون شد است ماند جای درمیان پهلو
و خوش میخسپ در خواب جوانی لیکه سرمستی	بهر پهلو که می‌خسپی نمیگردی ازان پهلو
گر بالا کنی یک گوشه ابرو فرود آید	مه نو گر بلندی میزند بر آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری	که نگذارد جدا از من تا شب یکزمان پهلو

غزل ۴۰۳ از دیوان	من و شبها و خاک در کجا آن بخت خسرو را که بهر خواب پهلویت نهد ای دوستان پهلو	شعر

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو — مرا دربان رها کن تا بمیرد باغبان تو
ز فریادم بنالد کوه و ره ندهی بسوی خود — تعالی الله چه سنگست این دل نامهربان تو
بخواهی دید کز ظلم تو تا که بهترین روزی — من مظلوم خواهم هر دو دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من — که آن گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
وگر زین شاخ سیبی که خود را زان تو گفتم — من تنها از آن خود دل و جانم از آن تو
تو آگه نی و من با تو از نیسان عشق بیارم — که خود را گه گهی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۴۰۴ از دیوان	بحیله زیستی خسرو که وی پیش آمد و دیگر کنون باز آمد آن مردم کش ابتک بهر جان تو	شعر

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو — شیفته گشت عالمی زابرو چون هلال تو
از خط ار چه گشته شد خلق به سلامت خدا — نامه من سیاه باد از رقم وبال تو
قرعه در رخ مهر نهم بهر صبوری از نکو — دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور نشد گهی تو گرچه خیال گشته‌ام — از دل و دیده بسته‌ام بندگی خیال تو
گیر که ذره پیش شد تا که رسد آفتاب را — همت مدبری چو من [illegible] هوس جمال تو
نخل قد تو در دلم کاب [illegible] خورد و رنجه [illegible] — بین که میوه میدهد زین [illegible] آن نهال تو

غزل ۴۰۵ از دیوان	عمر بکنج فرقتم رفت و نگفتیم گهی این قدری که خسروا چیست بگو نشان حال تو	شعر

امشب ای باد یکی جانب آن لبنان شو — سر آن زلف پریشان کن و مشک فشان شو

من که زان بوی شوم کشته و خواهی بروم / از پی بوی دگر جانب آن بستان شو
چون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه / که بر آن سرکش خودکامه ولی فرمان شو
تشنهٔ خون دل ماست دو چشم مستت / هر دم ای دیده من ساقی آن مستان شو
غمزه ها رفت چو جانم بغمت لطفی کن / تا شوم زنده ز سر هم تو درین تن جان شو
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب / یک شبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی / تا مگس گو که بغارتگر خوزستان شو
سرمه است هست که در دیده کشندت خوبان / گفت خسرو که بخاک در خسرو خان شو
رکن دین آصف ثانی حسن آنکس که بر او / آسمان گفت که فرمان ده چار ارکان شو

غزل ۶۰۰ از دیوان	ردیف های هوز	بقیه نقیه	شعر

مائیم و مجلس و می خوبی سه چار ساده / مرغ در میان پیری گری صبا دو داده
مجلس میان بستان گل با صبا نیازی / نرگس بخواب رفته سرو روان ستاده
خوبان بیاده خورد من و خمار ایشان / هر جرعه که خورده بر زمین نهاده
ساقی چو من ز باده مست و خراب چشم / بیگرد شش خشت گور هم ایشان سفالی باده
سیر آب خون نست و آخر زبان تیز بسر شمع / آن سبزه کت بر آید گرد لبان ساده
مومت بزلف در هم فی خاسته نه خفته / چشمت بخواب مستی فی بسته فی گشاده

غزل ۶۰۰ از دیوان	چون ره هست آید آخر با تو طریق خسرو / او نامراد مسکین تو شوخ خود مراده	شعر

شمع فلک بر آمد با آتشین زبانه / ساقی تا مسلمان در ده می مغانه
کشتی ما روان کن تا کناره یابیم / دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

گر تو به ام شکستی گر نیست و چه باده | بفروش خانهٔ من یا خانهٔ خصم خانه
نی نی که از یخ خود کن هیش که باری | یکدم خلاص یابم از محنت زمانه
ره تا روم بیرون دستی بگردن تو | تو بیخود صبوحی من بیخود شبانه
ای من غلام شکلت چون در خمار باشی | نی روی خواب شسته نی موی کرده شانه
مطرب برود خود بر مستی چو ابر باران | وین زهد خشک ما را ترکن بیک ترانه
من نیم خورده خوردم و ز باده قربیجه | دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

غزل ۱۰۰۸ از دیوان

خسرو ست مطرب و آن مست ناز سر خویش
تا ان چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

شعره

سر پیچ خمار شب بکنار که بوده | لبها فگار بوسه هم و یار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز | شب تا بروز باد گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یک شبی تمام | ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت هنوز هست در آغاز رستن | زان سرو نیم رسته بهار که بوده
ما را جگر ز رشک بصد پاره و کنار | خونابه شوی گریه زار که بوده
کارت چنین که پرده دلها برنیست | امشب ببرده محرم کار که بوده

غزل ۱۰۰۹ از دیوان

بر ریش خسروت نمکی هم در تیغ بود
مرهم رسان جان فگار که بوده

شعره

من ار چه هر شب از تنهائی بحیرش آنکم ناله | ز آه من مبادا بر لبش آزار تبخاله
هر از نالهٔ خود صد خراشت دیگی را رسته | که می نشناسد آن سلطان سگان خویش را ناله

گذشت آن شب هزاری که هم بسر کردم با ناکامان
درین شبهای ناکامان شدم یک شب و صد ساله

گرم چون خاک ره پامالی سپهری سپر پیمان
هست تنگ دارم و گردی شوم آیم به دنباله

چو پیچم در رخت گره بود بر آتش هم بی غم
ردم نه انسان که گوئی میروم پیوسته با ناله

چه خوش جان ادبی باشد که من تلخی هجران
چو بخشی از لب خود خسرو شربت در این حاله

غزل ۱۱۰ از دیوان

فراقت کشت خسرو را که ترسیدی ز روز بد
بلخی روزگشت هجران که بخشش بود از ژاله

تخلص شعر

تو دور افتادی از ما و بگفتید شوق و ناله
بیا کز دست تو پاره کنم هم پیش تو خامه

تو احوال ما بر روی چو نقطه سر ناخن
مراد است به پیشانی چو عنوان سر نامه

هزاران نامه بر کردم بچون آخر چه هم گشتی
اگر تو بیوفا را اثر شد می روز سر خامه

ز آه خویشتن یک سینه پر آتش نمی بینم
ببین دیوانه خسرو را که چون گرسنه هنگامه

من از جان خود آگاهم تو خود بدگذار ببر من
کز هر دو خوش بود از مهر جوی تو شوخ خود کامه

همیشه رخ بهم با دل ندارم عقل را محرم
که هست این شربت خامه نگنجد در درون خامه

غزل ۱۱۱ از دیوان

تخندی پیش هر شبی ز چشم خسرو شرمی
بسنده بیست آخر بر جان ستم دو بادامه

تخلص شعر

جانا روان کن راحتی ای راحت جان همه
با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

تو دست غلطان تو تو زلف پریشان همه
چون باد گردان سو بسو گرد سر جان همه

غم دارم و درد دلش زان تو جدائی پیش از آن
میگفت حالم پیش از آن غم اپ پریشان همه

زان سان که چون هستانه تن پکشیده گردم خواب خسبها
از تو تخم آب خوش ای آب حیوان همه

ای درد تو درمان من هستان بی روشت جان من
درد تو تنها زان من درمان تو در ان همه

غزل ۱۲۱۰ از دیوان

خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر آموخته
وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

شعر

ای حسن تو آفت زمانه
روی تو بدلبری فسانه

هر دم سوی شب کرده ابروت
خورشید یگانه ور دوگانه

صد دل ببرد و دمی نهفتا
گر شیر رود زبان بشانه

من غرقه و تو در آب چشمم
بینی رخ خویش بر کرانه

تیر هم زدی و خشم آیا
بشناختیم بدین بهانه

غزل ۱۳۱۰ از دیوان

گم گشتی خسرو و ابلک بیش
پایان ده مگر زمانه

شعر

همه شب رو زبی ابرو صبا نشسته
همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

غرضی درای بهکان چه‌یال تا سحر بنشیند
همه کس جمال سلطان بدل گدا نشسته

همه شب صبا بدیت من سوخته چگونم
گر چه است در دل من دم صبا نشسته

تو تا کی من از من بسزا چه آتش نشینی
گه ز دست خویش من نام ز خود دم جدا نشسته

دل مبتلای عاشق بگجا گریزد از تو
بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

تو در آو غمزه زن که تنها شب بیست سر
بستانه که باشد صف پا نشسته

اگر این ستم خوبان کی بشوند ای
منم اینکه اندرین ره ز سر رضا نشسته

غزل ۱۳۱۰ از دیوان

بر کوی ما نشسته خسرو شب و روز چون کنم من
گر نوازیم نگذاری نفسی بجا نشسته

شعر

قلا شمر ای منکر درباقی ستانه
این عقل رسمی غرقه کن ما تا لب پیمانه

من تو به تنها بشکنم اول سبو بر سرم
وانگه بنه ای زاهد من پیش در میخانه ده

من عاشق و هر چه جز از خانمان باهم بده
ای آه سوزان شعله بر پوست این دیوانه ده

مشغول شو ای شیخ چه آگه از سوز دلم
یارب مگس را چاشنی از لذت پروانه ده

بیگانه شد یارا ای صبا با جان چه کار اکنون مرا
این آشنای کهنه را پیغام بدان بیگانه ده

ای خواجه دیوان دل آخر با قضای خاطرش
گر نیست وجه زندگی بر مرد نم پروانه ده

غزل ۱۵ از دیوان

چون بر سر دیوان هست ملک سلیمان یافتی
بستان تو خسرو جان و دل مرغ بلا را دانه ده

خسرو

... روز ز روسته چو تو یار سته مانده
باده عیش ز سر رفته خماری مانده

چشم و سینه بگذر باسته تو در ره سوده
دیده پر خاک و دلی پر ز غباری مانده

عشق تو خون خورده جان سوخته خورده
من ... یک نعره وانده ... کاری مانده

رفته از چشم ... نقش و نگاری زنیا
بر رخ از خون جگر نقش و نگاری مانده

بوستانی که ... گل بجا نبود
چه توان دید گل رفته و خاری مانده

... پیش فتنه که ... سپهان ...
ترک قتال و فرس تند شکاری مانده

بوستان یار ... دل من بگذارید
کشته صید است بفتراک ... مانده

غزل ۱۶ از دیوان

خلق گویند که این روش چونی خسرو
چون بود بلبل مسکین ز بهاری مانده

خسرو

... ای بیار ... پرورده
هر چه خون مسلمان همه برجم تا کرد

هر انگشت لب جانستان تو هر چند
هفت چشمه آب حیات پرورده

بخشش قندی ازان لب که لیش از ...
همه خیال لبت دام کرده ام ...

بترس از انکه تو شب پا بخواب کرده دراز / هزار کس بدعا دستها بر آورده
بر آر یکنفس ای صبح تیره روز آمیه / مگر سپید شود این شب سیه چرده
دریده پرده دل را فراق و جان ره یافت / هنوز چند کنم پیش هر دهان پرده
بدانکه من شبیخون هجر جان نبرم / چنین که صبر من آورده گشت دل پژمرده

غزل ۱۷۰ از دیوان | چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم / چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد چرده | شعر ۴

ای غمزهٔ خونریز تو خون هم با فسون ریخته / افسون چشم کافرت رنگونه صد خون ریخته
نی سرو ای شاخ رطب کان قامت زیبا لب / از نقره خام ای عجب شکلست موزون ریخته
تا هر که باشد بار تو چون شوم در کار تو / ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
آهی که گردون چند گه سید شهٔ زر دیده کم / زین هر دو چشم رو سیه اینک شد اکنون ریخته
هر حباب که اشک ما ساخته آن هم علم افراخته / تا مون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم بپرسم پر سما کز جور او گردم رها / صدگونه باران بلا گردو ز گردون ریخته

غزل ۱۷۱ از دیوان | ای کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون / خون کرده دل را در درون و پاره بیرون ریخته | شعر ۱۰

چو بوی زلف تو همراه صبا کرده / ز بوی جان من و کالبد رها کرده
بیا که سوزش بیچارگان بشد ز لفت / که بر کناره خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاد نرگس مستت / دلم ز سینه و جان از تنم رها کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنائی / هزار پیرهن بیدلان قبا کرده
خیالت آمده بر دم پرسش دل من / دو دیده اشک نثش پیش هر حبا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بکشته شبی | مراغمها که بگرد رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نکرده ام هجران | بسا نمودن رویت مرا سزا کرده
چو صبحگاه ندیده بچشم نیک مرا | منت بجان ز پی چشم پیا کرده
عقود سبحه که بشبها ز هجر دیده دلم | ستاره های فلک است ابر ان گوا کرده

غزل ۴۱۹ از دیوان

خیال تو که از و غرق خون شود هر شب
میان خون دل خسرو آشنا کرده

شعر

ای درد پیدا ز دلم تاراج پنهان کرده | با جان بجز هجران تو کاری دگر جان کرده
در چشم تا هر شبی چون خواب می آید ترا | زینسان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه ز تاب عشق تو بیکار بنشیند همی | از فتنه جانها لاجرم فرمایش فراوان کرده
ای چشم یا فرمود گه گه نظر بر کشتگان | من آشکارا گویمت خونی که پنهان کرده
گفتی ندانم بی سبب غمگین چه پیدا د ترا | آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده
از نیکوان بس دیده ام این مرحمت با عاشقان | گر دین پذیرد اینقدر گبری مسلمان کرده
دانم که نتوانی وفا لیکن اندکی خوی کن | کانچه از جفا کاری بود چندانکه نتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چه تو کجا باشد گلی | آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده

غزل ۴۲۰ از دیوان

دی پیش زلف و خال تو خون جگر میریختم
دل گفت کاین هم خسروا شبهای هجران کرده

شعر

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظاره | نظری بتو عفا الله چه درست کاره
بچه ساخت سیر بینم که هم از نخست دیدن | شوم از خود و ندانم که بچه بینمت دوباره
بخودم بسم بود که دیده ز همه ببستانم من | بهزار دیده تنها نه نشستنی کنم نظاره

روی بگشت جولان های عاشقان تو آن بود | کز نعل بادپایت جهد آتش شراره
بر شهروان و خلقی بهلاک مانده هر سو | چشمم آب تند رود از خرابی کناره
مراتب دو چشم کردم که چو هندوان هر آن | همه را بنوک مژگان زده بر جگر کناره
شب جستیم طالع چو ز روز بد بگیم | که من آب خوش نخوردم بشمار این ستاره

غزل ۸۲۱ از دیوان	چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش نباشد که بر شته دوخت نتوان جگری که گشت پاره	بیت شعر ۹

اگرچه سهر سخن دلم از تن ربوده | با این همه بگوی که حسابم فزوده
چشمت بغمزه بردن دلها نموده است | تا تو بدین بهانه چه دلها ربوده
دست درون پرده و صد پرده چاک زد | شادی بروزگار کسی کش نموده
بالین گردناک هر اطعنه میزنی | جانا بتکیه گاه غریبان نبوده
گفتی که خون بدست خودت ریزم ای رقیب | شکرانه بر منست که از وی شنوده
کی دانی اندر شب تنها نشستگان | ای آنکه مست در بر جانان غنوده

غزل ۸۲۲ از دیوان	بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا رنجه مشو که گشته خود را دروده	شعر ۶

جان بهانه طلب شکل تو نا آلوده | من نیم زیستنی جان چه کنم بیهوده
بسکه در سایه دیوار تو در فریادم | زاه من سایه دیوار تو هم ناسوده
با تو در خواب هر آنکه پهلو آزاد نسود | گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده
برسانی زمن ای گریه گران سوگند است | خدمت چند بجو نا به چشم آلوده
سالها شد دل من رفت ندانم بکجاست | از که پرسم خبر آن دل گمره بوده

غزل ۲۲۳ از دیوان

یارب از سوز دل ما تو نگاهش داری
گرچه بر خسرو دل سوخته کم بخش شود

شعر

قاصد نیامد کآورد زان نامسلمان نامه | جان خاک راه قاصدی کآورد زجانان نامه
چون کاغذم گشت غم چون هندوام سوخت دل | یارب چه بودی کآمدی زان نامسلمان نامه
بیم است جانان در غمت کز پرده بیرون افتم | تا راز من پیدا نشد نفرست پنهان نامه
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر | بر ریش دل مرهم بود ناچار از ایشان نامه
تیر آورد نامه پس تیری که بر جانم زنی | ناموس گورم بود بفرست با آن نامه
دارم بسی سودا بدل یکپاره بر هم بوسه تو | مهر دل از تیغ جگر کشتگان بر خوان نامه

غزل ۲۲۴ از دیوان

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودائی بری
درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

شعر

اے عشقت آتشی بهمه شهر در زده | آن آتش درونه تا شعله بر زده
هر روز چشم مست تو در کاروان صبر | بیرون کشیده تیغ و در خواب خور زده
مژگان تو نهر زدن چشم شهر قتل | آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم | آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده
لب تر مکن به پاسخ تلخ و مرا بکش | زان زهر آب کرده و اندر شکر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من | آیم سبک بکوی تو هر روز سر زده

غزل ۲۲۵ از دیوان

هر شب زده زهجر تو خسرو هزار آه
من هرچه پیش گفته مزن بیشتر زده

شعر

نسیم زلف بر دست صبا ده | مرا خون عنبر را مشک خطا ده

لبی کش چشم میدارد لطافت	هر افغان کسان را تو نیاده
از ان می کت چو خون ناعدالت	پیاله خود خورد و جرعه بباده
نگیش از یک نظر چون کشته گردم	سگی دیگر ببینم خونبهاده
بحکم خط خویش ای آفت دین	همه فتوی بخون ناروا ده
دلیری میکند در دیدنت خلق	بدست غمزه شمشیر بلا ده
مرا صد پاره کن بر چشم بیمار	طفیل از ان دو مرغان را صلا ده
چو خسرو شو هم از عشق رفت	بدست خویش بر باد هبا ده

غزل ۲۶ از دیوان

لب صد نو بتن چون درد هم شد به
بیک دشنام خسرو را دوا ده

شعر

دلی دارم ز هجران پاره پاره	جگر هم گشته پنهان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی	بر آتش افگنم جان پاره پاره
چو خوش حالی که گردم گرد کویت	رخی پر خون گریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب گریه خون	جگر انداخت بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل	کنیش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل تنگیت	مکن ای نامسلمان پاره پاره

غزل ۲۷ از دیوان

لبت گو خورد خسرو نم گر دهد دست
کند خسرو به دندان پاره پاره

شعر

خسرو اگر عاشقی جام بلا پیش نه	داغ عقوبت بیا بر جگر ریش نه
تا به تیر ...	تا به چه آیینه گشت هم محزون و بیش نه

فصل در شتش فشنگن از پی معشوق گر — عاشق جان خودی بر جگر خویشش نه
جان که نماند مقیم در پی عشاق باز — سر که نداری براه درد درویشش نه
خون که همی عارفست بر لب جان برفشان — غم چو خورد عاشقانست از پی خویشش نه
گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج — چون به تنت فاسدست رگ به نیشش نه
چشم ستیزنده را چابک تادیب زن — ظلم شتابنده را لشکر فرو پیشش نه

غزل ۹۲۸ از دیوان | طعمه که ناخوشش تریست در دهن خویش کن / لقمه که بایسته تر پیشش بد اندیشش نه | شعر

ای آرزوی هزار سینه — واندر دل تو هزار کینه
مستم ز بتی که هست پیدا — در جامه چو می در آبگینه
هر قطره خون ز چشم من هست — بر خاتم عاشقی نگینه
طاقت چه برم نماند طاقت — انزل لقلوبنا سکینه
مجنون خراب سینه دانند — اندوه من خراب سینه
ای عقل که پند نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

غزل ۹۲۹ از دیوان | خاک همه عاشقانست خسرو / مپسند سفال در خزینه | شعر

ای در دل من مقیم گشته — دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطه دو ابروت — یک دائره دو نیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته — در در شکنش یتیم گشته
خطت بسواد دیده من — بنشسته و خوش مقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت		از دست تو پر ز سیم گشته
غزل ۳۰۰ از دیوان	خسرو بگدائی چنان سیم پیش در تو مقیم گشته	شعر ۹
ای غالیه گرد ماه سوده		آراسته شمع راست دوده
بر داشته نسخه از خورشید		آئینه کر روی تو نموده
جان تازه شود ز گرد خیلت		کان خاک مفرحیست سوده
مردم ز رخی که دیدن او		جان داده و عمر تو فزوده
بیگانه نشد آن کسی که پیوست		وصفی بدل شراب بوده
هر شب دل من حدیث دردت		خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم		جز آنکه سخن ز نیاز موده
غزل ۳۰۱ از دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خسرو که میان خون غنوده	شعر ۷
دلم از جور خوبان گشت پاره		دلست آن شوخ را یا سنگ خاره
چو بگشادم بگریه چشم دربار		گشاد ابر و پدید آمد ستاره
من و زین بیش دو سه نام ملتی		سگان رسوا و طفلان در نظاره
بعشقم چاره فرمایند یاران		ولی با یار بی فرمان چه چاره
نگارا بگسل این سر رشته تار		که نتوان دوختن دلهای پاره
غزل ۳۰۲ از دیوان	اگر خون خورد خواهی شیوه مگذار که خسرو نیست طفل شیرخواره	شعر ۹

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غمگسار دیرینه
در تو مهمان هر روزه / داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که میخلد هر روز / در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را همی دیار وطن / بجنبد از خمار دیرینه
هیچگه در حضور خواهم گفت / محنت انتظار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش / گر گذار دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد / با دل پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود / جانم از کار و بار دیرینه

غزل سه سه از دیوان — ده که باز آمدی و خسرو را / بردی از دل قرار دیرینه — شعر

ای جفایت بر من مسکین همه / چند ازین چشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان / دوست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و در دنبال آنکه / هر روایت میکشم چندین همه
در بنا گوشش تو سر در کرده زلف / کشتن ما میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی / تلخ گوئی زان لب شیرین همه

غزل سه سه از دیوان — هر چه میدانی بکن چون حر ترا / میرود بر خسرو مسکین همه — شعر

ای از گل تو بار در دیده خار مانده / وز جان غمزهٔ تو جانم فگار مانده
تا نقش روی تو زمانه در سر همی گشته / در کارگاه گردون مه نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود
هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که هست هر دم از نار دان لعلت
در پرده قطره قطره همچون انار مانده

جان بی تو در درونم زارست چون که من
بیرون چه می نماید این جان زار مانده

رحمی کز انتظارت در چشم چار کردم
وز گریه هست صد خون در هر چهار مانده

دستم بگیر یارا کار من بکن که مستم
یاری ز دست رفته و ستی ز کار مانده

تن موی گشت و گر ز ان میسایم بر تن اشا
کز زلف تست یارا این یادگار مانده

غزل ... ازدیوان — خسرو که رفت پیش آن در جناب شهرد / وین گشت زان خسرو بیرون نگار مانده — شعر

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده
از دل بسی گره که به دندان گشوده

آب حیات می رود در سخن که لب
گویی ره آب چشمه حیوان گشوده

ما چون زنیم پیش کز از مهر جان ما
بستی و خواجگان دگریبان گشوده

هست از برای کینه ما خط کشیده است
مضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل ... ازدیوان — فریاد رس مرا و ز بیداد و ار نالش / خسرو که هر شبی زدی افغان گشوده — شعر

من هر تو بیده و دل خانه ساخته
م
وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

شانه چه ابروست و کاتره باد
بر فرق آنکه هر تو این شانه ساخته

ما تیم خست کرده دل از بهر کیوان
م
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

من چون زنم که سنگ نه در خانه ودرتن
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

انگشت نیست مرغ دلم خوش بیند است
کاین در بقفل قوتش از ین ... ساخته

۲

یاران که در فسانه در است کنند خواب — بیخوابی مرا به سر افسانه ساخته
چون نالهٔ شبانهٔ عاشق شنیده‌ای — در طرب به کیسه ترانهٔ مستانه ساخته
هر دم چو خانه ساخته خسرو از آن به او نشسته — کاشانه‌گاه خویش به ویرانه ساخته

غزل ... از دیوان — خسرو نشد ز دو زبون گشته عاقبت / هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته — مقطع شعر

نسیم چون آورده ... صبا کرده — بیفشد جان و تو جای خود رها کرده
چو چشم ساکر بیهوده مانده ... — چو دیده‌ها که سخت ستم به زیر پا کرده
تو خیره دیدگی من نگر که هر باری — غبار خنگ تو در دیده از صبا کرده
به پرسد از تو کسی گرچه از کرشمهٔ من — قصاص میکنم و بی‌گناه ناکرده
به جان خسرو دلم از تو [illegible] — ز خیره [illegible] زمین بوس پادشا کرده

غزل ... از دیوان — دعای خسرو [illegible] جمال تو نیست / پیش [illegible] از [illegible] دعا کرده — مقطع شعر

نی گل که چشم من در غیبت تنگ گرفته — از خون دل است چهرهٔ رنگ گرفته
[illegible] تنگی [illegible] — کز آه من آتش به دل سنگ گرفته
[illegible] — [illegible] دهان تنگ گرفته

غزل ... از دیوان — از [illegible] / [illegible] تنگ گرفته — مقطع شعر

[illegible] کرده — [illegible] گلشن کرده
[illegible] — [illegible] این کرده

همه تن ها پر شادی و جانم پر زخشم
جان من وه کاینچنین جای چه مسکین کرده

رقص کردی بر من آن شیخ تا زدان شد خون چشم
یارب آید پیش چشمت آنچه بر من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من دیگر مریز
غمزهٔ تو چون اینچنین صد خون بگردن کرده

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع
دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده

غزل ٣٤٣ [illegible] | دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده | شعر

ای رقیب و ترک من بدنام گرفته
وز دست وفای دگران جام گرفته

باز آمده تا غمزهای دل بسوزی
در شور میا در دل آرام گرفته

خون من مخور اید دوست که این باده آزرد
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته

وز دوران دل از شاه بگوید که بگیرند
من گیرم هر موی ترا نام گرفته

دشنام کرم کرده تو دیروز همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از بیش عمر آن بندهٔ دیرینه خود را
گر دل شدت ای کافر خود کام گرفته

ای من و زخم از عشق و بیاد زنخی از عشق
کو صید چو من سوخته در دام گرفته

غزل ٣٤٤ [illegible] | ای گل چه زنی این خنده زنالیدن خسرو
کاندر وه بود و بلبل در دام گرفته | شعر

مهر تو در دل من مانند جان نشسته
تا چون منت بهر سو صد ناتوان نشسته

من با دو چشم گریان پیوسته در فراقت
تو شادمان و خرم با دیگران نشسته

گر خون چکد ز دیده زین غصه جای آنست
تا کی توانم دیدن با این و آن نشسته

یک شب [illegible] اگر [illegible]
گرد فراق و محنت بر خانمان نشسته

بخرام سوی گلشن تا بهر نظاره بینی — بلبل ز شوق رویت نالان گریبان شکسته
آیا بود که بینم روزی ستم بکام خویشتن — از دشمنان بریده با دوستان نشسته

غزل ۱۳۱ از دیوان | از گوشه نگار اعمر است تا که خسرو / از بهر پای بوست بر آستان نشسته | شعر ۹

غمزه ات به غارت ایمان من آموخته — خنده ات به عشق جان من آموخته
طره است به شکستی دل بندی دانم — این شکست از پی ایمان من آموخته
جا چشم کی دشمن و شوم پر کینی — آشنا کردن طوفان من آموخته
جان ببازی ببری از من باز نبری — این چه بازیست که بر جان من آموخته
چه کنی از غمزه سحر از پی خسرو بهرم — این عملها تو ز دیوان من آموخته

غزل ۱۳۲ از دیوان | ردیف یای تحتانی | شعر ۶

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی — ازین دیوانه مستی دیده خونی فنا واسئ
بطره آشنا بندی بخنده پارسا بینی — بغمزه نا خدا ترسی بکشتن نامسلمانی
با بر فتنه انگیزی بسر کس نام آشوبی — بیا لا آفت آبادی بکاکل کافرستانی
دعای پادشاه هم کرده لیکن اینقدر گویم — کیا رب مبتلا گردی چو من روزی بهجر انی
طبیب ما چو جان ناتوانم مخمور دی — رها کن جان و هم زیر اثنی از رحم پنهانی

غزل ۱۳۳ از دیوان | کنون یاد شراب و شاهد و مستی و قلاشی / گذشت است ای خسرو را سری بو است و سامانی | شعر

کج کلاهست گره بسته قبای کیستی — لابه گر آمد و دلبر اشکوه نمای کیستی
سیه سو آلوده تا بگیرد شیدا و سحر — بسته بیجا یکی کمر است قبای کیستی

مرکب ناز کرده زین او بغمزه تیغ کین ساخته آمده چنین تا ز برای کیست این
سینه بند حباب تو دیده بزیر پای تو با همه در هوای تو تو بهوای کیست این
تا رخ خود نموده صبا تو تنم ربوده آتش من فزوده مهر و وفای کیست این
خانه جان همی بری وانگه دل همی خوری نیک بلند می پری مرغ هوای کیست این

غزل ۹۹۳ از دیوان | خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن / طوطی شکرین من لقمه برای کیست این | شعر

تا مردم مست هر که در و نیست مردمی سودی که ... ز نقش نیست مردمی
مردم بچو نقش بد اندر نهاد تست دیوی که جای کرده در اندام آدمی
ده کین چه کوریست که در شاهراه شرع باشد ... بینا ...
عمرت روان چو آب تو مغرور خاک تا آب چشمه هست چرا در ترشمی
شرمی که بهر مال شوی بنده زنان چون بنده خدائی و فرزند آدمی
چون بد کنی بدی که بگویند از ان مرنج چون ... کنی گردن سخت خود مسلمی
از برگ زیر پا بکن دل مست باغ ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
امروز بازگونه عزت فعل زشت خویش فردا چو زیر خاک لگد کوب مردمی

غزل ۹۹۴ از دیوان | از لست بی نمازی خسرو ولا که تو / مردار اوفتاده بچه بلکه در ... | شعر

چه بت نمای مرا ره اگر بدین بتوانی بمهر کش سگ خود را اگر بکین بتوانی
گهم نوازی و گاهی بران که تیغ برانی مرا درست چنان کن اگر چنین بتوانی
... بوسه دهم اگر بدهی جان من آن تو انم کردن ولی تو این بتوانی

پرس از انکه شنیدست قنابرو نخفته | کز تو شنیدن این نالهٔ حزین نتوانے
بگوے تلخ که جان میبری بگفتن شیرین | مرا بزهر گہے کش کز انگبین نتوانی
خوشست باغ ولیکن دلم نایستد آنجا | کز تو جدا شدن ای برگ یاسمین نتوانے
دلا بکش ز بلند آستانش دامن دعوی | که خاک رفتن آنجا باستین نتوانے

غزل [illegible] از دیوان　　بخت از سر جان خسرو اپس آنکه / باشکار بروزن گر از کمین نتوانے　　[illegible] شعر

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی | چه حاجتست که با ما کرشمه سازی
بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا | که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس چه حیله کنم | که بوی زلف تو همسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را ابجد تو رسد | ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی
از ان شدست لگدکوب بلبلان سر سرو | که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو اندازم خیال تو گفت | که من از ان توام تا تو دل نیندازی

غزل [illegible] از دیوان　　رضا بکشتن خود داد خسرو است که ز لب / بزنده کردن او چون مسیح پردازی　　[illegible] شعر

شتربانا دمی محمل میارای | رها کن تا ببوسم ناقه را پای
نهادند آشنایان بار بر دل | دلم رفتست و بارش مانده بر جای
روان شد محمل و جانم بدنبال | جرس مینالد و من میکنم وای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم | غبار تختیان باد پیمای
تو ای [illegible] | [illegible]

بیا جانان که چشمم گشت تاریک   سر محفل نشین این پرده بگشای
دلم چون سرمه او شد بکویش   که جان هم برسد تعجیل بنمای

غزل ۴۴۹ از دیوان

رسید آن کاروان خسرو بمنزل
توره می بین و رو بر خاک بیسای

[illegible] شعر

گشتی ای شب بگیسوی کسی میهمانی   وی موذن تو بفریاد رسی میهمانی
چه خبر داری ازان قافلهٔ ای مرغ سحر   که ز فریاد ببالان جرسی میهمانی
گریه میجو است سحر آیدم از دیدن قیح   زانکه ای سرو ببالای کسی میهمانی
همدم آنست که در دیده همی آئی لیک   هر دن انیست که در سینه بسی میهمانی
صد شبم چشم بره مانده و روی که رسی   طاقتم نیست اگر یک نفسی میهمانی
آخر ای دل چه کنم با تو که هر جا کروی   عاقبت بسته بدام هوسی میهمانی

غزل ۵۵۰ از دیوان

آه سوزنده چرا دود تو بر نازد
خسروا چند تو نزاری بجفنی بیمانی

[illegible] شعر

تو میروی و بنظارهٔ تو چشم جهانی   بگو که آگهی از عاشقان و شادبدانی
بکشت خال ز بالای ابرو تو جهانی   که زیر دست فتادش چنان بلند مکانی
در ابروی تو نه یکدل هزار پیش خرد شد   ببین ز داغ دل کیست آنکه بود نشانی
برهمنان چه پرستند آفتاب فلک را   مگر که هندو ما را ندیده اند زمانی
غلام سنبل مرغول هندوانه ادیم   که هست هر خمی از موی او شکنجه جانی
بر بخت آب رخ بیدلان بخاک رهِ او   چه کم شود که اگر ترک سند بلطف زمانی

بکار هجران خسرو صبور باش که هرگز

غزل ۵۵۱ از دیوان	ز لب نبات بی آن خستگی پیشه دوانی	شهرت چیست شعر

ز فراق اگرچه دوری شب و روز دشنوری
ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کنجی بتحز اسهای هجران
که عظیم دور ماندم ز دلا دیت صبوری

چو بافتیار خاطر غم عشق برگزیدم
ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری

من اگر هلاک گردم تو چه التفات داری
که ز غفلت جوانی بکرشمه غروری

ز خیال برد و چشمم نه یکی هزار انست
که تو هم ز دولت او شب و روز دشنوری

چمن امید چنین نخندد تو مگر سرشت باغی
بشر آنچنین چه باشد تو مگر پری و حوری

غزل ۵۵۲ از دیوان	بشب فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر شبش ارچه تیره شد چون چراغ او تو نوری	شهرت شعر

ای فتنه ز چشم تو نشانے
بالاے تو آفت جهانے

مو نیست بزلف تو که صد باد
بر باد نهاد و جان و مانے

من با تو بجز نظر ندارم
حاشا که به مدبری گمانے

بوسے هوسم کند و لیکن
خشنود نمیشود بجانے

گر لب ننود کم از حدیثی
در دل ندهے کم از زمانے

گر میکشدم رقیب بدخوے
بگذار سگے و استخوانے

اے زلف دراز پیچ زنهار
کآزرده شود چنان میانے

غزل ۵۵۳ از دیوان	دل گم کردست خسرو آن کیست کز گمشدگان دهد نشانے	شهرت شعر

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهے
اگر اتفاق افتد بفتادگان نگاهے

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت چینت — ز تو سوم نیست ما را که اگر رود پناهی
شرف هلاک ما را بدو بوسه جان تو ده — که اگر امید باشد بنسیم چند گاهی
چه فغان کنم بکویت ز علی الله چه نجه — در شیشه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی
نکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی — بفنا رسم نماید اجل و دراز راهی
با امید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری — پس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی
چه دراز بود امشب که خیال بسر آمد — بامید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی بهم نشینان سخن تو دوش گفتم — که تو دیده فلان را البسر بیست کج کلاهی

شعر ۹	بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش نظری بدو همیکن بجمال پادشاهی	غزل ۵۵۳

بسیار باشد ای جان همچون من غمینی — نازی که میکشم من از چون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی در حسن اندریم — پا می بدامن اندر کو دستی در آستینی
گرد جهان بگردی از جور خود نیابی — می آید دیده خاکی بی خون دل زمینی
از شب روان کویت هر گوشه و آهی — در رهنوردان چشمت هر غمزه و کمینی
شمشیری از خیالت وز ما سری و جانی — زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی
پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت — کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زنجیر دار بستی در خون دل بهانرا — زان لعل دلنوازم نا داده آبگینی
در شهر بند عشقت وای کس نداند — قدری چو من عزیزی جز نا همچو من غمینی

شعر	شیداست بنده خسرو کز پا نمی نشیند روزی نشیند آخر با چون تو همنشینی	غزل ۵۵۴ از دیوان

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخوئی — ستم که تو کنی اکنون لباس بدخوئی
چه آبروست که حسن از رخ تو می بارد — بوقت صبح که روی چو ماه می شوئی
جز از تو روی دگر کس نکوئی نبینم — که دیگری نبود خود بدین نکوروئی
بنشو به عیش مرا تلخ می کنی هر روز — مکن که خود شود وقت چنین بدخوئی
فتاده ام بدرت خانمان رها کرده — رها مکن از من بیخانمان چه می جوئی
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید — بد بگو که تو با رسی نکوئی گوئی

غزل ۵۵۶ از دیوان

بیا تو در بر خسرو ببین غم از دل او
بشادی دل آنکس که در برا دلی

شعر

ای که بچشم تو سیاهم هست — یک نظر آخر بچه من درست
گفته از مات فراموش گشت — کاش فراموش شوی یکدمی
عالمی بی تو مرا در دست — لیک ولت را چه غم از عالمی
بی غم از عمر تو لی شاد نیست — شادی آنکس که ندارد غمی
این دل پر پیش که غلطی کنم — ده که ندارم بکسان محرمی
هست درین درد من خسته را — عمرک ... زاری هیچ همدمی

غزل ۵۵۷ از دیوان

بیرون اگر گریستی آید ستی
دامن کن از دیده خسرو فسی

شعر

چه بد کردم که از من بر شکستی — زمن ... دندان ما شکستی
روان شد گریه تا گیر دامانت — گذشتی ... دامان را شکستی
مرا در لعنت حضرت فگندی — بسنگ ناگهان گوهر شکستی

تنم خسته و خونم نوش کردی | چرا انگور دست و ساغر شکستی
دلم را آخر و بشکستی ز هجران | توی بتخانه را در شکستی
نگویم زلف کان دزد سیه را | تکلف کردی که پا و سر شکستی
چو بشکستی این کز دین اغا شبگه | چه نازست این که کافر شکستی
چه بانگ پای ایست اینکه بر ره | تو او رحمل خستیا گر شکستی

غزل ۵۹۰ از دیوان

گره محکم زدی بر جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

بیت شعر ۹

شکسته طره را در سر چه داری | بگو ای کیسه با چاکر چه داری
سگی کشته کرده از مهر آن است | که خون ریزی دگر در سر چه داری
مسلمان کشتن ار در مذهب است | بکش بسم الله ای کافر چه داری
ربودی یک نظر جان کسان را | چه بردی جان و دگر دل چه داری
ورق چون داغ شد ابتر نگردد | چو داغم کرده ابتر چه داری
نکو من گفته ام از تو صبوری | دروغی گفته ام باور چه داری
گرم دیوانه خواهی داشت در بند | میان بربسته ام بر سر چه داری
فتاده سوختم بر خاک راه است | چه بینم خاک و خاکستر چه داری

غزل ۵۹۰ از دیوان

بر آب دیده خسرو ببخشای
شدش خون خشک چشمش تر چه داری

شعر

ای گل دهنت همه تنگ شکر چیزی | گل با تو نمی ماند در حسن اگر چیزی
با تماشای جهان رخ خود کن | چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چیزی

دودی که ز آه من به مه و مهر رسد | در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی

تا باغ رخت دیدم گل با چه شمارم من | گر از گل و بستانی آرم به نظر چیزی

گفتی که کمر بستم در کشتن عشاقت | باری نه پی بستن داری به کمر چیزی

گویم غم و درد خود می گویی که خبر دارم | [illegible] اگر خواهی زین هر دو خبر چیزی

غزل [illegible] از دیوان | زان غم که فرستادی کرده دل خسرو ریش / جانان مشغول است ایشان گر هست دگر چیزی | شعر

لعلت چنان با لب با هست ز جان چیزی | رفتست ترا یا می یا خورده از آن چیزی

بنشین که نمی خیزد یک ساعت [illegible] | شد [illegible] که نمی خیزد از سرو روان چیزی

من پیش دهم از تو هم شوری از آن | آری نبود [illegible] از قصه گر آن چیزی

خنده زنی از خود هم قند لبی [illegible] | [illegible] کاز پی گفتن ناید به دهان چیزی

بوسی طلبم گویی لب می نتواند دادم | گر بوسه نخواهی ده باری ز لبان چیزی

وصلم تو نمی خواهی [illegible] نه اینم بزبان داری | از عشوه کشی ما را گر هست چنان چیزی

غزل [illegible] از دیوان | تو همچو افسون بستی در جادو یکیست باید / این بار غزل خسرو بر گیر و بخوان چیزی | شعر

[illegible] | [illegible] از مهر و چه یا نداری [illegible]

[illegible] ندانم که خواهی زد | [illegible] ندانم با که [illegible]

از آن [illegible] ملطانی [illegible] | [illegible] انگشتری [illegible]

[illegible] دل [illegible] | [illegible] بدل کردم [illegible] اسباب [illegible]

[illegible] | [illegible] آهن باید چو دل [illegible]

مرا چون آب حیوان رنگ و عاشق لبش تشنه رو / چه سودم از چنان دلی که ما را اینچنین دارے
بران عزم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم / بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین دارے
خط سبز از پی طاوس مگس میساز و مگس انتا / رها کن تا مگس راند که در لب انگبین دارے

غزل ۹۴۲ از دیوان | لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد / شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین دارے | شعر ۹

دیوانه شدم ز یار بدخوے / بیگانه تر است آشنا روے
دل بردن عاشقانست کیشش / من جان نبرم از آنچنان شوخے
با جعد سرکشش تن چو مویم / در بافته گشت موی در موی
پرسند نشان صبر و گویم / گامی دو سه از عدم درون سوی
خواهم بدرش دهم به باده / سوزم سر پای خود در آن کوے
او گرچه بسوز من نه بیند / بازی رسدش ز داغ من بوی
ساقی برکات می پرستان / از من بده جرعه غم فروشوی
اے دیده بسوز من بخشای / کامروز تر است آب در جوی

غزل ۹۴۳ از دیوان | خسرو چه به نیک گوی لت / یاد آر اگر بگفت بد گوے | شعر ۴

سلام خدمت ما ای صبا بیار بگوی / غمان و زاری و بلبل بنوبهار بگوی
برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر / بگوی حال من او را و زینهار بگوی
ز خون دیده همه دست من نگار گرفت / مگر که دست بگیرد و حر انگار بگوے
هزار بار کشیدم ز غم که نتوان گفت / یکی اگر بتوانی از آن هزار بگوے

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده ‌‌ ‌ وزین دو سه سخن از وجه یادگار بگوی

غزل ۸۶۴ از دیوان	حدیث چشم ز دریا مگوی وزین بگذر چو زین گذشت حدیث لبش کنار بگوی	شعر

تا داشت دلم طاقت بودم بشکیبائی ‌ ‌ چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سر پنجهٔ صبرم را پیچید برون شد دل ‌ ‌ ای صبر همین بودت بازوی توانائی
در زاویهٔ محنت دور از تو چو مهجوران ‌ ‌ تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو ‌ ‌ از دیده توان دیدن چیزیکه تو فرمائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر ‌ ‌ عشق این هنرم فرمود از عیب نفرمائی
گر راز برون دادم دانی که ز بیخویشی ‌ ‌ دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی

غزل ۸۶۵ از دیوان	پس در که همی ریزد از چشم تر خسرو کز دست برون رفتش سر رشتهٔ دانائی	شعر ۹

هر کسی را هوای سیم و زری ‌ ‌ من مسکین و داغ سیمبری
هست در خون ز گریه مردم چشم ‌ ‌ چون کرشمه بدست بدگهری
شبم ار تا قیامتست چه باک ‌ ‌ کز روی تو ام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من ‌ ‌ کشم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش هست و جانان نیست ‌ ‌ او ندارد ز زندگی اثری
بهر من گر جهان شود پر سم ‌ ‌ که ز یاریست یار بیشتری
پندگو یا ترا چه درد کند ‌ ‌ زخم پیکان بسینهٔ دگری
خورش صوفیان شکر باشد ‌ ‌ نقل میخوارگان بود جگری

غزل ۹۶۶ از دیوان	همکس ذوق خورد ے گیرد ذوق غم گیر خسرو اقدر ے	تحبیب شعر

اے صد شکست زلف ترا زیر هر خمے — وز دور ما نشش مانده بهر گوشه درهمے
گر گه بنا زشانه کن آن زلف را مگر — دلهاے دیر مانده برون آید از خمے
مولی شدم ز هجر تو گرگوے انجیدهٔ — کاین از پے منت نگنجد لبهاے
از رشک آن که در غم تو گردم شریک — سے هیرم و شنم تو نگو بهیچ کسے
گر جان برد تو پرسش بیاریم بیا — ترسم که درد دل آیدت از دیدهٔ نمے
افسوس هر دم مخور اے پادشاه حسن — زیرا گدا ے مرده نیرزد بماتمے
چون در دکننده در دل من یادگار نیست — روزے مبادا که درد هر آه هیچ همدمے
گر بے تو در بهشت برندم ز غم زآه — آتش در آن بهشت کرد و تشنے

غزل ۹۶۷ از دیوان	هیچ سبب که هر گیا را بدانز دلین هر جا که از دو دیده خسرو چکید ے	تفصیل شعر

بهار انچنین خرم هرا آواره دل جائے — من کنج غم و هر کس بباغی و تماشائے
بسوے سرو پا در گل روان شد خلق من آنم — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی
ز هجران چون همیگریم ز دیده جز گیاه نم — چنین ابری معاذ الله اگر بارد به صحرائی
بکویت سنگسارم گر تو بنوازی بیک سنگم — بیا نظاره کن باے جمال جهان سودائی
بخاری کز جفایت بخلد در سینه خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمائے
کباب خام سوزی را حریفی چاشنی اما — که از سوز جگر چون پخته سود ے
اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه باکست این — که یاد از لب خورشید از لب ثریائی

غزل ۲۹۷ از دیوان	تو ای عاشق که از خسرو سامان صبوری رها کن وجه و صبوری زنهی و شیدائی	تضمین شعر

مرا دل با یکی مانند ست هوائی — که روزی ناید از کویش صبائی
همه کس ز آتش بیگانه بسوزند — من مسکین به داغ آشنائی
بیا ای زاغ کاین آن آشیانه نیست — که هر دم آید از هر جا همائی
مزن طعنه پریشان نیم بگذار — که هر کس رشته بر بادی هوائی
همه در شیدا گو بیا ای خود باش — که ما هم شیدائی داریم جائی
ز شوق کار من جائی رسیده است — که خون دل میشود دوائی

غزل ۲۹۸ از دیوان	ز تیغت خسرو پیش از آن نیست که گیرد دامنت چون من گدائی	تضمین شعر

دو چشم مستت از آنست از جهان خبری — ز آتش لبت از آن ره بهر جگری
تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک — چه فائده که نداری ز مردمی قدری
دلم ببرد ستاد یکی ز دیده ندید — دریغ باشد بر جای چون تو دیگری
متاع جان که بهر جا نشسته فروشیم — اگر تو طالبی را ضیم بیک نظری
چنان بروی تو مستغرقم که یاد نیست — که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
در آن زمین که تو ای پا گذاری به عزت نه — که زیر هر کف پائی ... است سری
کجاست نیست در افتادگان فریاد — که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری
مرا که آید شد پای دل نرا چه سبب — که ... خوبان نکرده سفری
تنگ شد خوشدل عاشق ... — ... شکری

غزل ۱۷۰ از دیوان	ببوسے از قبل خسرو آستانش ای باد اگر در آن سر کوی روزی افتدت گذرے	شعر ۵

بیکار دلے باشد کو را نبود دردے	کاہل فرسی باشد کز وے نجہد گردے
زوئے کہ ز عشق آید جانم بفدای او	خود جان نبود شیرین با ذوق چنان زردے
شبہا منم و شمعی هم سوخته من هم او	گہ مرده و گہ زنده آہے و دم سردے
شد وقت گل و روزی فریاد که بنشستے	پیشم چو گل سرخی پہلوے گل از مردے

غزل ۱۷۱ از دیوان	گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو خندید که عاشق را به زین نبود دردے	شعر ۹

امید نبود ارچه مرا یک نظر از وے	هم دید که بسیار بود اینقدر از وے
دل میکشدم جانب آن غمزه هنوزم	هست ارچه که صد تیر بلا در جگر از وے
دوشم از دل من یاد همی کرد خیالش	کان رفته کجا شد که نیامد خبر از وے
پژمرده مباد ارچه خورد از جگرم آب	آن شاخ جوانی که نخوردیم بر از وے
در کشتن من عیب کنندش همه لیکن	گر عیب نگیری چه خوش است این هنر از وے
من داشته جان را ابجد فسانه همه شب	وانگه همه جنبیدن باد سحر از وے
از موی تو بر پاے ملائک نهد اشکال	حسنت گسست خیال البشر از وے
دور از تو مرا و دگرے کنند از تو گویم	دور از همه کس بود توانم مگر از وے

غزل ۱۷۲ از دیوان	نپسندد که میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانه ست نه بندند در از وے	شعر ۶

گر تو سیمین سرو را شکل سرافرازی دهی	بنده را با ناله بلبل هم آوازی دهی

بهر چه دون کشتم اینک ساختتا که شود / نرگس بدخوی را تعلیم پرسازی دهی
آب چشم من که شد غماز حال من بجیب / کسوت لعلش سپهر تشریف غمازی دهی
داد این سرهم بده کز زیر پایت در باند / چون بصف عاشقان دست سرافرازی دهی
بت پرستی ولم البسیار شد وقتست اگر / تیغ کافرکشش بدست غمزهٔ غازی دهی

غزل ۳۷۸ از دیوان

یار در دل خسرو او جان هم آخر شاید آنکه / پادشا را با گدا افسانه بانبازی دهی

بیت شعر ۸

فسون چشمش ار تعویذ کم لیستی / چرا چشم چنین در خون نشستی
اگر بودی ز بیشش مردمی هیچ / بدینسان در پردهٔ ما نبستی
ور از خوبان باسان دل شکستی / ز آه عاشقان آتش نجستی
خوش آن وقتی که گاهی از سر ما / بدیدی سوی ما در بر شکستی
سخن چند خواهی در نماییم / نپنداری ز چون من بت پرستی
بتا گر گوییت جامی بده ده / نگر این بیهده گویی ز مستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری / ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

غزل ۳۸۸ از دیوان

رخت را کاش خسرو سیر دیدی / که هر دو در تماشا دیده بستی

بیت شعر ۷

گر باد تو از مشک تر آلوده نبودی / ور لیسان دل من خسته و پالوده نبودی
ور زلف ترا شانه فراهم نتشاندی / یک دل به سر کوی تو آسوده نبودی
زانگونه نخوردی غم تو خون دل ما / گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی
ور نیست مست تو خبر داشتی از ما / خسرو غم خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی

تا چند کشم زین دل خود کام جفاها ای کاش که این جان بغم آلوده نبودی

غزل ۲۵۳ از دیوان

خسرو که بداد آن شه و رفت و رشت را
افسوس که گرد منشش آلوده نبودی

ختم شد

من اینک بیدلان را خنده می‌پنداشتم روزی کنون تا میرسد پاسخی که من بیکاشتم روزی

همه اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد دل من زد که از دی شام گردی داشتم روزی

تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن چون گر من هم خویش را هشیاری پنداشتم روزی

نه چشمم سیر خسپد در نگویش وه نه هم باری هم از خاک رش این تخم هی انباشتم روزی

غزل ۲۵۴ از دیوان

ملامت سوخت خسرو را همه باد آتش این
که بر اهل سلامت بدهی انگاشتم روزی

ختم شد

صبا آمد ولی بوی از آن گلزار بایستی چه سود از بوی گل ما را نسیم یار بایستی

نخفت در جلوه نازست ولی من از گریه نابینا درینا دیده های بخت من بیدار بایستی

شبانگاهم که چون بیرحمتان بگسست چر البش شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی

چه سود هم زانکه در کشتن رسید خلقی بنظاره نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی

شراب عشق خوردم نیست کس کار دل ما نم دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی

در آن ساعت که سرو تو من اندر بوستان بودم اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

غزل ۲۵۵ از دیوان

سگان در کوی او شب گرد خسرو را در ویشه
طفیل آن سگان بارے مرا هم بار بایستی

ختم شد

تو با ... راه باشی تو با آن ... رخ نگه ... راه باشی

ببین آئینه و خود در صفت کن
دلا زینسان کسے نالی بران در

حدیث زهره و مه را چه باشے
گدایان شبانگه را چه باشے

غزل ۵۷۵ از دیوان

چو سوی خسرو انشد فلان گوش
بگوییش ناله وده را چه باشے

شعره

من با تو نخواهم که درد بر چو تو باشے
اے دولت عرضی که خورد بر تو ناییم
گر خلق بیازارد سود خواه پیشان
گر جلوهٔ طاؤس چو زدی تو بیلنیم
تو داغ جگر با چه شناسی که نبیست
پروانه که جان ره بر شمع فدا کرد
آن به که من سوخته پیش تو نالم

تا از تو نسیمی نرسانده بدماغی
گرد در غم ایم ببوسے چه تو باغی
ما را ز رخت نیست دگر سوی فراغی
در کوی تو از نیم بهانے ز داغی
جز از مے گلرنگ بدامان تو داغی
در شمع خلیش از تن خود سوخته چراغی
زیبا نبود پیش سگے بانگ کلاغی

غزل ۵۷۹ از دیوان

ماند ز دل خسته خبر گرچه که خسرو
از گریه دوا نیدی شب و روز الا سنگے

شعره

اے رفته در غریبے باز آ که عمر جانے
در راه تو بمیرم در چه تو انده بیستم
ز اشب که رفته تو نفر ستی ارسلامے
رفتے و آرزویت بر لب رسید جانم
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را
اے صاحب ملامت خفته بخواب استی

یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانے
یاری خلاص یابم از ننگ زندگانے
بر دست باد یاری از خاک ده نشانی
ما تا که زنده یابی باز آ اگر تو دانے
اے جان دور مانده تو هم بهر گرانی
تو در شب سلامت حال مرا ندانی

غزل ۹۹۹ از دیوان

زین بخت ما بسامان کامی نیافت خسرو
بر یاد آرزو شد سرمایه جوانے

شعر ۶

بهر کشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمے / در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمے
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر / زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمے
چند از خیالت هر شبی صبح دروغم بر دمد / اے آفتاب آستین از صدق آخر دم دمے
در هم شده نام ترا بس گویم و جانم بلب / یک خنده کو تو لبس بو و شربت بر آور همی
با خویش گویم راز تو بس محرم و همدم و شم / رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمے
تمهات آید پی بپی در کیسه آن سالک غم / پیوندم از خون جگر هر دم غمی را باغمے

غزل ۱۰۰۰ از دیوان

خلق گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان
گر دست آزادگن بیچاره هر غمی پر کسے

شعر ۹

مگر اے باد نوروزی گذر بر یار من دارے / که گوئی آن نسیم تازه زان گلزار من دارے
اگرچه یاد ناروزی از ما چون رسد آنجا / سری از من بپای آن فرامشکار من دارے
مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ بیرون شی / بیا بسم الله ار فرمائی از دلدار من دارے
مدان ای سرو کز حسن تو حیران مانده ام در تو / ولیکن دست میدارم که شکل یار من دارے
دل آزرده من بار از غمخوار گه خون شد / تو چیزی اینکه جا اندر دل غمخوار من دارے
کلاه صوفیان را جام می بسپار ده ای ساقی / و سوا هی محتسب گر جا قشت بازار من دارے
من از شبها و هجر و پاسبانی از سرم بگذر / تو خواب آلوده ثوانی که پاس کار من دارے
مگر این سوز نشنید توانی هر دمے کردن / کر یکدم پای نازک بر دل افگار من دارے

زبانی خسرو اشکر غمت گر شنوی یاد زی

غزل ۲۰۰۲ ازدیوان	تو مستی و لیکن گوش بر گفتار من دار ای	تحقیقی	شعر ۹

من ندیدم چون تو هرگز دلبری — سرکشی عاشق کشی غارتگری

از تو یک تا ز دو ز خوبان عالمی — از تو تیری در دو دلها لشکری

در زمین پنهان بماند آفتاب — گر برآیی بامداد از منظری

من سری دارم که در پایت کشم — گر تو در خوبی نداری همسری

از کباب بر روزگار من فتاده — چون تو سنگین دل بلائی کافری

دست زد بر سینه ام تا بنگری — آتشی پوشیده در خاکستری

از دو چشمم روز و شب دریا رود — تا مگر ناگه در آیی از دری

من که از خود دیر تو غیرت می برم — چون توانم دیدنت با دیگری

غزل ۳۰۰۳ ازدیوان	هر که دید از چشم خسرو خون وان گشت هر مو بر تن من نشتری	تحقیقی	شعر ۸

صبا زلف ترا گر دم ندادی — گره در کار ما محکم ندادی

دراز درد دل ما بودی آگاه — مشاطه گیسویت را خم ندادی

دگر در عقل گنجیدی جمالت — ورق در دست نامحرم ندادی

حکیم ار عشق دانستی خرد را — نشان سوی بنی آدم ندادی

دگر جا دید بودی ملک مقصود — سلیمان دیو را خاتم ندادی

همایم دو رخی دانست ما را — دگر نه سوز ما را دم ندادی

ستمگر جان من خود دادیاری — چه میکردم اگر آنهم ندادی

	خیال صورت از چشم خسرو لفش…		

شعر ۹ · تحفة الصغر	گره ها را ز گریه نم ندادے	غزل ۴۹۸ از دیوان

نے سازگیست عشقبازی / گو دل ننهد بجان گدازے
عشقے کہ نہ جان دہند و رو دی / بازے باشد نہ عشقبازے
سے آئی و مے چکد ز تو ناز / گر هست تا پای جهل نازے
تن عزیز خوت سجده بپذیر / کاین جا مہ نے شود نمازی
محمود پریشان عشق گشت / چشمت بکرشمہ ایازے
زلف کہ حدیث او درازست / آموخت شب مرا درازے
از غمزۂ تو بچاره دل / این کافر و آن کشنده غازے
بر یاد توئے زنیم دلے جان / تا کے مانند بچاره سازی

شعر	خسرو چو نہاد سر بتسلیم بارے بکش ار نمی نوازے	غزل ۵۰۰ از دیوان

سے بجام ار چہ بخون من تمکین دارے / نوش بادت کہ شکر خندۂ شیرین دارے
دو حیاتست بیک خندۂ تو عاشق را / زانکہ در لب یکی خنده و دو صد دین دارے
زان لب ساده کرم بوسہ بخشی کم از انکہ / نظرے جانب این گریۂ رنگین دارے
پیش صوفے گذرد گریۂ خونین فرمائے / تا بخون دست بشوید دلش ار دیده دارے
نگری در من و چون من نگرم برشکنے / این چہ فتنہ است کہ بہر من تمکین دارے
خار در بستر تنهائیم افگنده فراق / زان چہ سود کہ تو در بر گل و نسرین دارے

شعر ۹	همه را زنده کنے در بکشے خسرو را جان من این چہ طریق است چہ آئین دارے	غزل ۴۹۹ از دیوان

پیش ازین من با جوانان آشنائی کردمی
کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمی

از دل خون گشته اکنون گوش نتوانم نهاد
آنکه اول صحبت خوبان ختائی کردمے

زین دل چون نو فرخ از شمع هرا و فرخوتی
وقتی آخر شام غم را روشنائی کردمی

یکنفس شیرین ندارم یاد از روزی کزان
بر بتر آشنای جانے مومیائی کردمے

تو بدادی این چشم شاهد باز و آن شاهد مرا
ز آنچه من وقتی حدیث پارسائی کردمی

ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت
در سر کوی تو بر درها گدائی کردمے

خلعت تهنیت ز خون بایستی اندر گردنم
تا میان عاشقانت خودنمائی کردمی

از پی تو دوست میدارم غمت ورنه من
با چنان بیگانه من آشنائی کردمے

غزل ۵۰۰ از دیوان

راند بالاست خسرو بر رخت در باغ هجر
گر گلے بر روی زرد تو با بلبل نوائی کردمے

شعر

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا یابی
نمیگفتم در و منگر که خود را مبتلا بینی

بخیل آن سواری لشکر دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

نیارم گفت کش پابوس از من آصبا لیکن
زمن بر گرد سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان من درد جدا بینی

یکے باز آو در دیوارهای خانه خود بین
که در هر یک بخون من نوشته ماجرا بینی

فدای پات صد جان چون خرامی کشتی صد را
دگر چو بیند خون از شرم سرو پشت پا بینی

غزل ۵۵۵ از دیوان

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای گه گاهے
معاذ الله که تو این دردهای بے دوا بینی

شعر

ای بیغم از دل من بسیار شد صدا [illegible]
شادی ره دوست [illegible] کنا [illegible]

وانند چگونه باشد شبهای دردمندان ... آنکس که خفته باشد بر بستر جدائی
شبهای عاشقان را شمع مراد نبود ... از سوز خویشتن بیند پروانه روشنائی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن ... بر خاک رقص میکن است ذرهٔ هوائی
از حسرت جمالت جانم بپا در آمد ... ای دستگیر جانها آخر بگو کجائی
گفتی زکات کردم از خنجر سیاست ... دل سوختی و جان هم آتش بزن کجائی

شعر ۹	من آن نه ام که باشد در ملک وصل امیدم بگذار تا بکویت خوش میکنم گدائی	غزل ۹۸۹ از دیوان

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری ... چشم مست تو بدان نرگس شهلای خماری
تیر وی در ره و میگرد جهان گرد سرت ... هم بدان گونه که گرد سر گل باد بهاری
تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم ... گر بر آنی که حق صحبت ما را بگذاری
ببین این که سر کوی تو باران دو چشم ... گر وفا خوش نیابم که تو این تخم بکاری
شادمانم بغمت گرچه دل سوخته خون شد ... شاد بادا دل تو گرچه که من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر شدم نیست ملامت ... که نجهید ز ترکان بجز خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل ... او چو مهمان نشود خانه بصورت چه نگاری
ایکه بیفایده پندم دهی آخر وی ندیدی ... گر تو بینیش تو هم گوش بدین پند نداری

شعر ۹	آبگینه ست دل نازک بطاقت خسرو بشکنده که چنین گر تو در آغوش نداری	غزل ۹۹۰ از دیوان

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری ... دل دادگان خویش را میکش کز جان خوشتری
در هوشیاری مهوشی سرمست غلطان دلکشی ... چون موکنی شانه کشی هر دو پریشان خوشتری

چوگانت مطلبی از من به صد پرده هر گو از رخم	خوش میبری گوی از ره به لعب چوگان خوشتری
با آنکه خوش باشد چمن از سرو و نسرین و سمن	بسیار دیدم از تو من بسیار از ایشان خوشتری
هر چند بینم لیک اشت درست این گل مرا	خواهم بیا تا من ترا گر آمده جان خوشتری
گرچه جوانی خوش بود وین تو ندانی خوش بود	در زندگانی خوش بود وصلا که تو زان خوشتری
بادی چو باشد دل ازین کانجا کنی منزل گزین	در پای جانت نشین کز دوستان خوشتری
نقش تو ای شمع چگل هر چند بینم آب و گل	لیکن تو ای جان نیز دل هیچ دیدن خوشتر

غزل ۹۹۱ از دیوان	دارم ز تو دردی قوی بشنو همش از خسروی زانکه کو در خسروی لیکن ز دربان خوشتری	شعر ۹

عزیزی همچو جان ار چه چو خاکم خار بگذاری	بحق عشق کاندر دل من داری آن خواری
جفا پیرایه حسن است آن کن جان من بی من	که خوبان را نزیبد زلف بی مهر و وفاداری
بتی جم گر کنی صد شاخ وار ز چشم بیند ارسی	ترا سر سبز میخواهم ندارم برگ بیزاری
ز غم برگشتیم اکنون ببوسیدن لبی ترکن	کرم کن آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری
چو گم گردم بزیر خاک در کوی فراموشان	فرامش کشتگان خاک اگر گاهی یاد آری
وه ای خواب اجل آخر نخواهی آمدن وقتی	ترا هر دم ز غم بجویان نیش کز من دم بیدار
بهشیاری ندارم تاب غم ساقی بیار آن می	که آتش نشسته آتش غم در می بهشیاری
مزن یا دوست چندین طعنه بر گفتار آن دشمن	مبادا هیچ دشمن را بدست دل گرفتاری

غزل ۹۹۲ از دیوان	بصد جان شکر میگوید جفاهای ترا خسرو شکایت گونه دارد هم از تو با بد بیگاری	شعر

کنون مست بیان کنم زبان شما — گر در خواب مست و خراب آمدی
ز حیرت چو خواب اجل گشته‌ام — گر پسند آرم این تا بخواب آمدی
بلی چشم آمدی عیب نیست — تو مستی بهوس کباب آمدی
شبی در آتش تیره اندر ببد — شبم روشن که چون ماهتاب آمدی
چه جستند در گریه هر سبب — تو بودی که بهر روی آب آمدی
بهر او چو کابل شدی من شدم — گر و تیغ جا فر چو اسپ آمدست
کجا بودی است اختر نیک فال — که ... ... آفتاب آمدست

غزل ۵۹۳ از دیوان	دل خسرو از تو شد آتش و تو هم بده گرچه با ناشتا آمدی	شرح

مرا زان سر خوبان نیست دیگر — اگر دیوان سر از سلطان نیست دیگر
بسنگی چون سگان خرسندم ای دوست — گرم چوبی ز دربان نیست دیگر
ز من زائل کن ایمان نیست شور — چو در ماندست ایمان نیست دیگر
روی اسکندر از همراهی خضر — ترا چون آب حیوان نیست دیگر
بحیله چند توان زیست آخر — شدم در کش از جان نیست دیگر
هوس نیز هم بر وی سبب گفت — چقل را از گلستان نیست دیگر
دل و جان و خرد بردی ترا باد — مرا باری از ایشان نیست دیگر
ز درد دست باد روزی ستمها — ... ... کش ز دربان نیست دیگر

غزل ۵۹۴ از دیوان	چه سود از گریه خسرو را درین غم چو عشقش را نشان ... ... دیگر	شرح

نیست در شهر گرفتار تر از من دگرے
بود دل از تیر غمش افگار تر از من دگرے

بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند
لیک بنهای وفا دار تر از من دگری

ده که آخر ز تو بجز من دگرے را منهای
تا نه بینی ز غمت زار تر از من دگری

شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه نماند
بر سر کوی تو بسیار تر از من دگرے

محنت عشق و غم دوری و بدخوئی دوست
کشته از غیرت خونخوار تر از من دگرے

کاروان رفت و مرا بار بلا سنگ بردل
چون روم نیست گرانبار تر از من دگرے

ساقیا برگذر از من که جواب اجلم
باز جوی اکنون هشیار تر از من دگرے

شعر	خسروم بهر بتان کوی بکو سرگردان در جهان نبود بیکار تر از من دگرے	غزل ۱۵۹۰ اردو

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلاے
وان لعل خوب بنگر هر خنده جفاے

هر طاق ابروی او محراب بت پرستی
هر تار موی زلفش زنار پارسائے

آنی که چیست عالم زان دم که پیشم آید
چون باشد آنکه ناگه پیشش آیدش بلاے

سودای زلف آن بت آشفته گشت مارا
یارب ای شب سیه روپا نیست جائے

سینه کز چه ست داغی هر دم ز تو بریزد دل
بیکش کز تو خوش بیکنی سزائے

ان خیره زحمت خود بود هم حبیبان دگر تو
ده کز کجا فتادی بر جان مبتلائے

شعر	سلطان من توانی مهمان خسرو آئی بیدا لیست امشب و حسنه گدائے	غزل ۱۵۹۱ اردو

بنهانی که پوشیده دارن زرو گلتاسے
چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری

رابم هم بیکی بیدن من دیوانه ورسوئی
کسے را پرده این می کو کند دعوی هشیاری

شدی ز خوبی و بوسیدم چشم یار بی‌کاری — کرمی در خواب دیدم این زبان سه بیداری
نظر با تو درین سودا که چشم یا تو در سنجیم — تو سوی خویش ناری آه وقت بدبختی گذاری
از دو چشم من بیرون تاخت سیری از سودن — که کی پای گرد سپیده این دیده ناری
بجوی ست وقت پیکرم که کاری نماید از خو — بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفاکاری
ز چشم غمزه خونخوار صد خون ها یکنند هردم — مبارک باد بر سلطان من سیم ستمگاری

غزل ۹۵ از دیوان

بیمار عشق تو گهواره شد غم بعد ازین پیدا
نماند آن دل که غم بیکسی خونخوار است

مطلع شعر

ای پریوش گر چه بس هم بیکسی — بیکسی دیوانه و دیوانه‌تر هم بیکسی
زلف تو از بهر دلی صد قلب با پیوست — بسکه بر تو غنچه در زیر هم بیکسی
بر دولت جان بیکسم فردی ز ره بیگانگی — شاه خوبانی چرا عزو گدا کم سے کنی
بستر خویست از خون عزیزان است — دیگر چگونه نشیب این خونها که هر هم بیکسی
کشتگانت را بخون دیده شویند خلق — ای تبارک الله تو باری دیده‌ام بیکسی
شعلها سے خود دل روشن کن هر جا — تا که داغی بر دل یاران هم بیکسی

غزل ۹۶ از دیوان

در چه خسرو از پا بیکسی این پیشه گوئی
تو مسلمان کیش بی درم بیکسی

مطلع شعر

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی — خرابست در چمن عاشقان بهار مجوی
دلم به صحبت مستان و شاهدان خو کرد — نشان تقوی ازین رند ورد خوار مجوی
چو من ز خون دل سوخته سپید قلم — سیاه روی من زین سیاه کار مجوی
ندید از گل من جز گیاه بدنامی — گل سلامت ازین خاکسار مجوی

بجز خمار ز فاسق دگر عمل مطلب ... بجز دعا ز مقام دگر شمار مجوئے

ز اہل میکدہ جز یا کسے جمال مخواہ ... بگنج حزبلہ جز پاکبان شکار مجوئے

دلا چہ ہدیہ جان پیشکش نخواہی کرد ... بر آستانہ سلطان عشق بار مجوئے

سوار چابک من آمدم بہ بند گیت ... قرار بستہ بگیم وہ دلی قرار مجوئے

غزل ۹۹ از دیوان

چو خسرو از بتان زنہار نتوان یافت
تو بیہودہ ای از ان بندہ زنہار مجوئے

شعر

اے باد حدیثی ز لب ماش بگوئے ... در گوشہ در گوشش بہ تنہاش بگوئی

از بہر سلطے اسگنے آنجا سخن خوش ... زانگونہ کہ دانی سخن ماش بگوئی

از غمزۂ او ہست ہمہ شہر بہ فریاد ... آہستہ بدان نرگس رعناش بگوئی

با دامن پرخون چو صبا زار فتادم ... حال من تیرہ من شیداش بگوئی

گستاخی بوسہ سگنے لیکن پیامے ... از بہر لب من با کف پاش بگوئی

گفتے کہ کشد در دست از نام تو گویم ... ای کاش بگوئی و زیا کاش بگوئی

دلدادۂ ادیم اگر امروز ہم جان ... فردا نجہے از پئے فرداش بگوئی

چون عرد من رحمت آن باش نیز ... اینجاکش نخوانی دہیم انجاش بگوئی

غزل ۱۰۰ از دیوان

ہر چند دل خسرو از و سوخت نخواہم
کش ہیچ ملامت کنی اماش بگوئی

شعر

اے باد صبحگاہے چہ از کدام سوئے ... وی بوئے مہربانی وہ از کدام کوئی

گرچہ غمت بجویم تعویذ سے نویسند ... تعویذ جان نشت سازم ای آیت نکوئی

نہان مشوز دلہا آتش رہن آشکارا ... ہر روز گرم ترکن بازار خوبرو ئی

خونابه از دیده سوی بیت رفت و شبی نگفتی — کو آب آشنائی تو از کدام جوئی
تو مست تا چو غنچه دل در خیال مست — گلبرگ من نگوئی تو در کدام بوئی
باآنکه کشته گشتم از خنجر جفایت — بوی وفات آید گر خاک من ببوئی
ای باد من نیارم گفتن که پاش بوسی — لیکن سلام چشم با خاک در بگوئی
خندم ز گریه گوئی ای پند گو که باز آ — پیکان درون سینه خون از برون چه شوئی

غزل ۹۰۱ از دیوان

شعر

شب قصهای خسرو پیش که گویم ایجان
با تو نگویم ایدل زیرا که زان اوئی

سخن چون زان دولت گوئی چگونه نبود بکار — بجائی کان دو رخ شد چه باشد یاسمین بار
چو غم را چاشنی تلخست نتوان از هوس خوردن — وگر خوردست هوس باشد غم آن نازنین بار
هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد — بکار بت پرستی شد مرا ایمان و دین بار
تمنا باز از خوبی گرم دشمن که سنگسار اینجا — اگر رسوا شود عاشق بیازاری چنین بار
برآید کاستین بر مالی و تیغی زنی بر من — چه حاجت تیغ ساعد پس تو بر بال آستین بار
اگر اهل رحمت سایه بر ما نیفکند از وی — چنین هم از من بیچاره دامن بر چنین بار
لب شیرین گزید و گرد رفت از من آن جانم — هم امروزم یکی بنمای آن نقش نگین بار
چه باشد جان شیرین کز لب شیرین لب ندهم — چو می باید مگس را مردن اندر انگبین بار

غزل ۹۰۲ از دیوان

شعر

حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم
وگر خود مرگ بایدم بخاک آن زمین باری

گل آمد و همه در باغ با می و جامی — من و خسته ای به هجر و غم گل اندامی
هوای دیدن گل شد روا مرا باید وصت — کز بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی

ز جام خویش فرو ریز جرعه‌ای بسرم — که سرخ‌رو شوم گر نمیدهی جامی

یکی خبر ز گل بوستان اسی باد — که مرغ بلبل و تو در شکنجهٔ دامی

چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت — چه باشد ار شب ما را سحر کنی نامی

خوشم من ارچه کرد نهفته درد دل است — که بی کرشمه درین دل بمنزلی کامی

چه پوست باز کنم با تو داغ پنهان را — که هست سوخته جانی کشیده در جامی

دلی که پیش رخت لاف صبر زد مرد است — که هیچ زنده نگیرد بر آتش آرامی

غزل ۹۰۳ از دیوان	بود فضول خریدار بی تو از خسرو بجان عمر که این نسیه است و آن وامی	شعر

نه از رهست که گویم کبک خوش گامی — که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه — اگر بباغ روی با چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان — در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر تو می بسر انجام بد من خورشید — کدام حال مرا به زبد سر انجامی

بسینه میگذرد هر دمی و میسوزد — کز آتشی تو بتنها شکست در تنیار امی

نگشت سیر ز طوفان آتش شوقت — دلم که بود گوارانش و زنخ آشامی

کسیکه لاف زد از سوز عشق شمع وشانش — اگر کم است ز پروانه ز هی خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر آنکو — نکرده پاره سپکی پیرهن بدنامی

غزل ۹۰۴ از دیوان	بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو که هست بهر همه را مردنی بناکامی	شعر

ای باد باز بسر کوی که میرسی — بوئی که رهبرت شد و سودای که غمگسار

با آن نسیم خوش که تو داری ببوستان — جاسے دگر بگو که جز بوسه که میبری
بندان گل شگوفه که هست بر سر یا — در نکهت وجود بگو یاد کی نکو از امیر خسرو
زنبیگونه کز تو طره سنبل معطر است — تو بهر بوسه کردن روی که میبری
خوش باش بود دلم که گذر بیکسی بباغ — دامنے به گرد گلشن دوی که میبری
آنجا رسی بگو که جبا هنے دلی امیر — در کوے تو دوان تو بگوے که میبری

غزل ۱۰۰۵ از دیوان	خسرو ز تشنگی به بیابان بسوخت ای آب زندگی تو بجوے که میبری	شعر

دلم کو لاف زدے از کمال دانائے — بگو کر چون شد از اندیشه تو سودائے
وصل اگرچه که جان من از تو تنها نیست — بجان تو که بجان آمدم ز تنهائے
در انتظار نسیمی ز تو براه صبا — که هست عمر گرامے بباد پیمائے
اگرچه عرصه عالم پرست از خوبان — بیا که از همه عالم مرا توے نامے
چو وصل نیست مرا قرب تو ببینم بس — که آستان خود از خون من بیالائے
چو گل فشانی بر دوستان خود کم از آنکه — مرا طفیل همه سنگسار فرمائے
دلم که رفت نیاورد یاد هم چیزے — از ان مسافر آواره گرد هر جائے
وربد چامه عمر و نماند آن مقدار — که زیر پا بکشم دامن شکیبائے

غزل ۱۰۰۶ از دیوان	چه بند باز نهی در چو خسرو از خوبان رہاش کن که بمیرد کنون برسوائے	شعر

هر بار که تو در دل شب در دلم آئے — خون دلم آید ز دو دیده برو آئے
ای جان و مدام اینده که یاد هم نکنی هیچ — فریاد که جانم بلب آمد ز جدائے

آیی چو خرامان و زنی راه همه خلق — با آن که شمردند چه گویم چه بلایی
جانم بسر رفتن مشکل تو کشیده — بیچاره من آن جا که ... [illegible]
بی دیدن روی تو چه گویم که چه روزم — یا رب که تو این روز کسی را ننمایی
ای شاهد سرمست ببر جوی کشانم — تا در سر و کار تو کنم این زهد ریایی
چون بلبل آموخته با شکر و روشت — در بسته چه ... [illegible] خوش بر ... [illegible]
خوش وقت من آندم که شوم باده بیادت — چون جان بدهم بر سر کوی تو بگدایی

غزل ۹۰۷ از دیوان	هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی	شعر ۶

تو ای پسر که ازین سو سوار میگذری — چرا کشی از برای شکار میگذری
ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند — بشوخی که تو ای شهسوار میگذری
هزار دل بدو دال عنانت آویزان — تو بی شکسته از ایشان سوار میگذری
جراحتی بجز این نیست آشنایان را — که آشنائی و بیگانه وار میگذری
چه مرهمی که فرو بست در دم ار چه شوی — هزار بار بجان فگار میگذرد
تو مست خواب چه دانی که تا چه میگذرد — در آن دلی که شبهای تار میگذری
تو وز درون دل تنگ من خلی همه شب — گلی ولی بدل من چو خار میگذرد
قرار وصل خوش است ار چه دیر می بینم — ولی چه سود که زود از قرار میگذری

غزل ۹۰۸ از دیوان	بلاست نالهٔ خسرو برون میا زین بیش که مست میرسی و در خمار میگذرد	شعر ۹

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی — مست از رخ گلرنگت اندر رخ گلگامی

یک مرده اگر عیسی کرد بدعا زنده / صد مرده کنی زنده ای شوخ بدشنامی
خورشید رخا از تو یک ذره چو کم گردد / در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی
گویند بد بود من مست شدم لیکن / مانده است گریبانم در پنجهٔ خودکامی
عقل و دل و جان در تو شد یکسر عشق آتش / خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
بید و بت دلم با گل آرام نیابید / کو چون تو کسی سرو که بود آرامی
ای صبح کری نالی از بهر سگ چندین / ما را که ندید ... رقیبا ... ندامی
در چشم و لب خوبان گر جور و جفا بیند / طفلیست که خوش گردد از شکر و بادامی

غزل ۱۰۹ از دیوان	در قید سر زلف آن خسرو و بنجم گیسو / هر صید بود لابد ... کشکش کافتد	... شعر

تا تو روی چو ماه نمایی / نتوان دید روی بینایی
نیم بالای تو نباشد سرو / که تو سر تا تمام بالایی
به تماشا قدم چو رنجه کنی / که تو سر تا قدم تماشایی
گوی از حسرت نبات لبت / شیشه گر گشت چرخ مینایی
بسته زلف را بگو باری / کای فلان در کدام سودایی
بی تو چون زلف تو شب آمده‌ام / چه بود گر برفق پیش آیی

غزل ۱۱۰ از دیوان	بوسه چند بنده خسرو را / بر لب خود بر آب فرمایی	... شعر

یک ره بکن بغمزهٔ جادو اشارتی / کافتد ز فتنه در همه آفاق غارتی
چندین بشهر دزدی دلها کجا شود / دزدیده گر ز چشم تو نبود اشارتی

آنرا که میکشی به ازین نیست خونبهاش / کز سر کنیش زنده گر آستی زیارتی
گر بشکند ز رخنه عمارت بجرم کند سپهر / بادا خراب یارب از پشیمان عمارتی
گویند بد و دست و عده شمشیر بد پیدا / آن بخت کو که یابم ازین به بشارتی

غزل ۹۱۱ از دیوان

سوز فراق خسرو اگر سوزدت مرنج / دانی که آتشی است نبود بی حرارتی

شعر

مارا و سر آرزو بیت بگذشت زندگانی / باقیست تا دو سه دم دریاب گر توانی
چشمت که کشت مارا باشد همین نشانش / گرد درون من بنماییش نشانی
گر این تن چو مویم پیوست بر تو گوئی / تو دیر زی که اینک برهیم از گرانی
رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر / این لطف هم جدا کن از بهر آن جوانی
چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد / مردن بر آستانت ای جان زندگانی
شکر غم تو گویم کز دو لبش هر شب / با دیده دوستدارم با دل بدوستگانی
با مغز خود خوشم من بر من مخند گه گه / تا بیشتر نگردد این داغهای جانی

غزل ۹۱۲ از دیوان

بیداد لا ز خسرو گر چه قرار و سامان / کو رسم صبر داند لیکن چنین ندانی

شعر

هوس بخت پروانه ز بهر خویشتن سوزی / بیا و خانه روشن کن ز بهر مجلس افروزی
چه آتش میزنی زینسان ای دور از تو چشم بد / دل و جان است آخر نی سپندست اینکه میسوزی
گر از بهر سیه چشمت گله کردم نشاید میزد / که آموزد کمان ابرویت دایم کین توزی
چو دیدی مردنم گفتی که روزی روی بنمایم / چنین روزی هم در زندگی بینی شود روزی
سگت هم میرود از من توانی مردمی کردن / اگر چون ما رود کم طوفش به تری بار افتد روزی

غزل ۹۱۳ از دیوان	چرا غوا میکنی در خون خسرو چشم بدخو را برحمت ره نما قصاب کشتن چه آموزی	پیشینه شعر

کشان دل همه سوی گلی و نسترنی	من و دلی و شبی و هوای سیمتنی
گریخت عقل ز غوغای عشق بر حق تو	چه طاقت آرد زاهد لب نبرد تهمتنی
بیار ساقی و در نامه سیاه ببین	فرشته را چه غم از پارسائی چو منی
هزار جان مقدس ز انتظار بسوخت	ز تنگنای گفتار در چنان دهنی
بگوی یک سخن خوش بکش چو فریادم	که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی
من از دو کون برافتادم از کمند ترا	ز رفتگان بدر افتاده بهر شکنی
چو بت پرست شدم و ز خم [illegible] بگوی	نبید سوز که کم نیستم ز برهمنی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج	که بس گران بود در سفر به پیرهنی

غزل ۹۱۴ از دیوان	منال خسرو اگر عاشقی ز دوستان که نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی	پیشینه شعر

گذشت آنکه من ازم شکیبا بود یکچندی	پریشانی زلفش آمد و زو راه خرسندی
جز این شیرینی اندر عیش تلخ خود نمی بینم	که گر گه میکنی بر گریه تلخم شکر خندی
گواران باد بر جانم دلم زین سر فراقت چون	نه بخشیدند آن کاهم [illegible] وصلت زهر قندی
چه می خندی بری سامان جان من تو انیم	دل و صبری تو داری هر دم بود یکچندی
پدر دارم همه در شد و من دنبال کار خود	مبادا هیچ مادر را چنین بد روز فرزندی

غزل ۹۱۵ از دیوان	بگو ای پند گو نامش که باشد مرهم جانم که خسرو را نه [illegible] تیر کار [illegible] هر پیوندی	پیشینه شعر

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی — [illegible]

گدایی میکنم از وقت خوش را از در دلها — [illegible] بودی

نمیگردد فراموشش از دلم پاسی نگارینش — که جانش تا که بر بیدهٔ گریان من بودی

من محروم را چندین غم از چشمی نبودی هم — اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ غم جان را نشود زین چیز هم در دل — که کاش آن داغ هم در دل پنهان من بودی

مرا گویند بر جا دار دل کایام عیش ستاین — گذشت آن کاین دل دیوانه در فرمان من بودی

غزل ۹۱۳ از دیوان	دل از رفته تنها [illegible] رسانی خسروا با آن که [illegible] من بدست	بیت شعر ۱۰

ساقی بیا که موسم عیش است و [illegible] — [illegible] که لاله گر نشو از باده [illegible]

رخ برفروز و زلف مسلسل مزین کن — تا بشکند جمال تو بازار سیم و سی

سر از روی خوب تو نسبت کجا کند — [illegible] آفتاب تابش چون کاف ور [illegible]

شکر شد از خجالت لعل تو آب دار — برگرد سیم دهی چو کشیدی تو خط و خطے

خط مسلسل تو چو دور قمر گرفت — گردند عاشقان بخنداری و [illegible]

روح تنیست تو [illegible] مصدرے — ای عقل و روح مثل تو نادیده [illegible]

بت گرچه دید زلف و رخ و عارض ترا — از شرم کرد ناله [illegible]

ملک کن حدیث عقل بیا جام می بیار — تا داغ صبر [illegible] آسیب و لام [illegible]

لب بر لب نگار نه از دست [illegible] — خالی مدار از قدح و باده [illegible]

غزل ۹۱۷ از دیوان	می خور [illegible] دل و دین خسرو [illegible] یکتا بمدح خسرو آفاق لام [illegible]	بیت شعر ۹

ای باد سلام ما آنجا برسانی
بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی

یکبار پیامش ز سلام همه مشتاق
صد بار بیش ازان من تنها برسانی

این پیرهن چاک بخون غرقه کردم
پنهان ببری از من و پیدا برسانی

در سینه پیامی که برون داده ام از دل
پرورده بخونهای دل آنجا برسانی

گر دیده بخون دل خود چهره منقش
این قصه بدان یوسف دلها برسانی

غزل ۹۱۵ از دیوان	بر خسرو غمگین گذر ای دوست همانگه عمریست گذارد در اندوه برسانی	شعر

صبا بهر نفس از سوی من گذر چه کنی
همین که این دل من خون کنی دگر چه کنی

اگر چنین که توئی نیم شب روی بربام
تبارک الله تا بر سر قمر چه کنی

یکی کرشمه ابروت بهر فتنه بس است
بگرد روی مژه این همه حشر چه کنی

خدای از پی دل بردن آفرید ترا
تو موسی بهر چه مانی بسر چه کنی

چو هر چه کردم امانم نبود از دستت
کنون ز دیده نخواهم کشید بر چه کنی

نه خود وفا نه امید وفا پس از تو
من استوار ندارم ترا اگرچه کنی

اگر بهی طلبی تا بکشتنم بندی
ترا که نیست میانی بگو کمر چه کنی

غزل ۹۱۶ از دیوان	ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم کنون که روی دل از دست شد حذر چه کنی	شعر

ای جان بتن رفته تو تن باز کی آئی
وی سرو خرامان بچمن باز کی آئی

جانا ز تو گر از دوری روی تو بمردم
تا زنده شوم باز بمن بار کی آئی

شد جان جهانی به عنان گیری تو تنگ
زان باد تو ای برهمن باز کی آئی

یار او سطعی تنگ تو خو کرده به صحرا — در ظلمت زندان ز غم باز نگه آئی

غزل ۹۲۰ از دوم

سرمایهٔ خسرو به جهان جز سخنی نیست
عمریست که تو کردی به سخن باز نگه آئی

شعر

به فراغ دل نه حالی و نظری به خبر بودی — به از آن که چتر شاهی همه عمر های و هوی
نه به دست یا جوانان چمن شدن ولیکن — به هوس جمال جانان نرود به رنگ و بوی
نفسم به آخر آمد نظری ندیده رویش — به جز این تمنا ندارم [illegible] آرزوی
بخدا اگر شکم آمد ز رخت بچشم تو وهم — که نظر دریغ باشد به جهان لطیف روی
دل من که شد ندانم چه شد آن حبیب ما را — که برفت و عمر دنا [illegible] نیست سوی
ببرید ناتوان را الطبیب آدمی کش — اگر چه مرد نیست باری به نظاره چه اوی

غزل ۹۲۱ — مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا — که هزار جان خسرو بفدای تار موی — شعر

رخساره مکن [illegible] است بجای که تو باشی — گر [illegible] کنی [illegible] بلاست که تو باشی
گفتی که چو بینی رخ ما راسم جان خور — از جان که کند یاد بجای که تو باشی
شاید که نیارد به نظر ملک جهان را — در کلبهٔ احزان گدای که تو باشی
خلقی به دم [illegible] زانکه — خورشید [illegible] سرای که تو باشی

غزل ۹۲۲ از دوم

خسرو اگر از کلک تو باید سخن عشق
احسنت زهی شعر سرایی که تو باشی

شعر

مست آمده باز به بستان که بودی — دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده و دلتنگ که جستی — ای یوسف گم گشته به زندان که بودی
دیوانهٔ من بر سر کوی که گذشتی — تشویش ده حال پریشان که بودی

خورشید رخا کجا خوردی چو ساغر باده آری — در ظلمت شب چشمۀ حیوان که بودی
آرامگه تو مست در آغوش که خفتی — این بخت کرا بود و بفرمان که بودی
چندان که کشیده‌ست و لبت را که گزیده — پیش که نشستی شب و مهمان که بودی
حلوای لبت تاراج شد ای دل تو چه کردی — شهدت که چشیده مگس خوان که بودی

غزل ۹۲۳ از دیوان

نی بوی گلی دارد و نی رنگ بهاری
خسرو تو بنظارۀ بستان که بودی

شعر

ای چهرۀ زیبای تو رشک بتان آذری — هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر — شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام — بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو — آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان — زینسان مرو دامن کشان کارام جانم میبری
عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده ای — جان و دل ما برده ای اینست رسم دلبری

المقطعات

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب — جز بود آنکه از بی جستن بسوی خر بود
بیخرد را عیب نتوان کردن ار کم بود ادب — عیب نبود مور بر تخت سلیمان گر بود
مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن — علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود
زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم — وان نه دشوار است کاندر کاغذ و دفتر بود
پاسخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم — هر دو را سنجیده و بر وزنیکه آن بهتر بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست / تا دهد انصاف آن کز هر دو دانشور بود
نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام / کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود
گر کسی بی زیر و بم نظم فرو خواند رواست / نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود
ور که ز اوتار و بسی تان تان همی خواند سرود / چون سخن نبود همه معنی او ابتر بود
تا سخن را این که صوتی دارد گفتار نی / لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود
پس درین صورت ضرورت صاحب تالیف و علم / از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش / نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

ایضاً

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر / ور نداند پس از من و ز پسر خر بود

سفله گر قصد دوستان دارد / هم به بیند سزای خود ناچار
خس که قصد پی سر چراغ برد / عاقبت سوخته شود یکبار

وله

جوانمردی بدست آموز خود را / که نزد همگنان مقدار یابی
بدست و دل باید شد جوانمرد / جوانمرد و زبان بسیار یابی

وله

نه رسم عقل بود نی طریق دانائی / که زور خود کند اندر گزاف و هرزه تلف
درون پرده سخن گو مگو چون بشنوم چنگ / برون پرده نوائی حزین چه پرده دف

ایضاً

چو لاف بیش رود گفت کم رود بصواب / چه باد تیز رود تیر کی رسد بهدف

مشو خسرو بشعر خویش غره   که گوینده بسی هست از پس و پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی   بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش
همه کس گفت خود را خوب داند   دگر یارست هم تحسین کند بیش

ولِه

ز افسردگان مجو اثر زندگی دل   نی از مزاج ظالم سوزنده خوی خوش
نه شعله بر آتش لاله توان فروخت   نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش

ولِه

گرچه بدخوی در کرم کوشد   عود هر دم همیشه سید کشد
با همه لطف امیدواران را   یاد آن خوی ناامید کند
خوی خوش را در ابرویت خواهد   بوی خوشش موی را سفید کند

ولِه

از گفتن مدح دل بمیرد   شعر ارچه تر و فصیح باشد
گردد نفس چراغ مرده   گر خود نفس مسیح باشد

ولِه

از جود و کرم قبول حق جوی   خود نام بود گرانت میل ست
مقصود ز سرمه نور چشم ست   زیبائی چشم خود طفیل ست

ولِه

کس درین روزگار نتوان یافت   کز سخن با فروغ می گوید
هر که گوید که راست میگویم   راست گویم دروغ می گوید

ولہ

مرد بخشنده کسی را گویند / که بدرویش دهد پی در پی
هر که بخشد بتوانگر درمی / خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر اگر برسد دریا بارد / شاید ار برق بخندد بروی

ولہ

حاصل خود بخور و انده بیهوده مخور / باشد آنرا که خوری حاصل دیگر باشد
گر آنرا بخوری حاصل دیگر نشود / غم امروز همان روزت و فردا باشد
ابلهی باشد با هستی زر غم خوردن / هم که او غم خورد و زر نخورد خر باشد

ولہ

روشندلان صاف درون را خلل بود / در کار خلق چشم کشادن بخیر و شر
پوشیده نیست نزد همه کس که طاس را / سوراخ عیب باشد و غربال را هنر

ولہ

تا کی ای بی همت از بهر دو فلس کرده ریگ / قبله بسازی ده که هست جاهل افسرده را
گر قبای سیکنی باری منه سر بر زمین / زانکه در دین سجده نبود نماز مرده را

ولہ

سگ سر خود ببرد ضعیف اهل کسی / کو را فراز فرود همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت / ناچار هر دو ده بده و در بدر بود

از مال دون طبع که دوراندگی روست
مدقوق را دوای [illegible] شیر بود

عوان را ای ملک شغلی مفرمای — که بدنامت کند از رشوه خواری
کسی کز بهر تو با خلق بد کرد — کند با تو همین ناسازگاری

(ایضاً)

کسی کش پروری از خون مردم
وفاداری از و چون چشم داری

بجاه فقر توانگر نمای همت باش — که گرچه هیچ نداری بزرگ باشی
بدانکه با همه هستی شوی خسیس مزاج — که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

ولہ

گرچه مردم ز بهر مرگ خویشان داده اند — خنده نی بهر سحر ولاغ و بازی هوس
لیک گریه خاص بهر ترس ایزد یافته — باز بهر اشتیاق دیدن دیدار و بس

(ایضاً)

خنده بهر ریش آن بی همتی گر میکند
دعوی عشق خدا و ما سوا اللهش هوس

گرچه فرزندزاده ملکست — بخت اگر نیست خاک می باید
ور گدائی و هست دولتمند — ملک کار از وزیر به باید
گرچه مادر نزاد دولتمند — ولہ — سعی بیهوده دل بفرساید

ولہ

کسی کز عشق دولتمند گردد — بیفزاید هزاران اعتبارش
نه بینی گر بعشق بلبل مست — نکیل مرغست و میخوانی هزارش

رباعیات

صانع احدی که ساخت چرخ کهن — نی عقل رسد بکنه وصفش نه سخن

او خود زیک امر کن جهان پیدا کرد — آن کیست که در قماشش گوید که کن

ولہ

یارب که امان نه آب و گل ده مارا — تو به زنگاران چگل ده مارا
در عالم بیسد بی نماره دانگاه — چون دل برود ز دست دل ده مارا

ولہ

هر جا که سخن در بت و بت رو افتد — ده کین دل بت پرست آن سو افتد
یارب تو مرا در و شه ده که بصدق — هوگویم و اندر دل من هو افتد

ولہ

از عز محمد ار ندا ری خبرے — کن از ره عقل در شهادت نظرے
الله و محمد است پیوسته بهم — بینے که میان شان نگنجد دگری

ولہ

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد — سبق او بت نصیب و ایاک آمد
توقیع تو کز صحیفه پاک آمد — لولاک لما خلقت الافلاک آمد

ولہ

هرچند تو اے دل که بقرآن بینے — در حق محمد همه احسان بینے
در حلقه خاتم النبیین بنگر — تا در دل او اسم رحمان بینی

ولہ

اے آنکه شده طفلیت آدم پیدا — گشت از سبب تو چرخ اعظم پیدا
نور تو نگنجید چو در یک عالم — بهر تو خدا کرد دو عالم پیدا

ولہ

احمد نامے کہ کان عالم زو بود — پاینده قبایش فلک نه تو بود
بسیار چکید قطرہا از آدم — آن قطره که بحر گشت آخر او بود

ولہ

شیخ بحق نظام دین شہ ما را — گنجور جہان است عالم بالا را
صاحب قدمیست ہر مریدش کہ کند — بر سر شستی کفش عیسی و خضر یارا

ولہ

از شیخ نظام چون سلام است مرا — با حسن عمل یقین مدام است مرا
امید بسی مراد و کام است مرا — زیرا که همه کار با نظام است مرا

ولہ

ای دست رضا بحکم یزدانی ده — وز طاعت حق دو مسلمانی ده
چشمت چو زنا کند گرش خواری [illegible] — شاباش تو ز گریه پشیمانی ده

ولہ

بستان چو بسر کشید پیرایهٔ ابر — آورده به سر وشیدهٔ [illegible] پایهٔ ابر
گل بسکه لطیف و نازک آمد [illegible] — ترسم که گزان شود به سر سایهٔ ابر

ولہ

ماییم خراب جرعهٔ یزدان — ما را چه غم ز طعنهٔ بیکاران

ایضاً — ای سر که کله میخوری از شاهان
کی غم خوری از سرزنش شاهان

در ملک قلندر که جهانبانی ماست
دیدن به پریشان سلیمانی ماست
مسند چو به آستان خمار کنیم
هر قطره می نگین سلطانی ماست

ولہ

گیسوی تو پیوسته هم زنجیرم
لیکن نه چو من که زار و بی تدبیرم
خصم تو بکن قصد دل که از دیدن تو
ایشان همه میر بینند و من می میرم

ولہ

چشم اندر تیغ تو بجای دگر نتوان برد
سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میرد دلبر عمر عزیز
ضایع تر از این عمر بسر نتوان برد

ولہ

رخت از در دوست برگران خواهم برد
جان خواهم داد بلکه جان خواهم برد
ای دل پس از این تو دانی و آن بدخوی
من زحمت خویش از میان خواهم برد

ولہ

زلفت کشم امشب به شبانم داد
چشم تر و اشک گوهر افشانم داد
بوسی که بگفتی از تر او شوا است
کن بر لب خود دهد الحق دو نم داد

ولہ

ماییم که از قبله به بت خو کردیم
دیباچه نامه رنگ سیه کردیم
دل را که همه خشن نیت معرفت است
با خبچه کو و کان بهشت ره کردیم

ولہ

ای باد که از کوی وفا می آئی
آلوده بوی آشنای آئی

زینگونه که نفس و جان نفزاید آئی
من میدانم که از کجا سے آئی

ولہ

زانگه که مرا غم تو چون جان بتن است
خون ریختنم ز مردم دیده فن است
زینگونه ببین اشک مرا خسار آخر
خون من و خار زاده چشم من است

ولہ

دل در شکن زلف دوتای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هر کس سر خود گرفت و رفت از کوی
الا سر من که زیر پای تو بماند

ولہ

گویند نصیحت ار چه افزون آرد
عشق از دل عشاق برون چون آرد
سوزن که بصد حیله کشد خار ز پای
پیکان ز جگر چگونه بیرون آرد

ولہ

شب ساقی دوست روی او دشمن بود
من مست و بدل آن بت سیمین تن بود
هر باده که بود خون جان من بود
گوئی که بر آتش دلم روغن بود

ولہ

عاشق که شد افروخته جان و جگرش
هست از دل خود کشش نه از سیمبرش
پروانه نه شمع سوخت تا پا بسرش
بلکه آتش دل گرفت و بال و پرش

ولہ

چشمت که جفا ز حد افزون آرد
تا چند ستم بر من محزون آرد
این گریه من که شیوه پیش گرفت
ترسم که شبی بر تو شبیخون آرد

وله

ما را ز حریف درد جانان بباید
بل جرعه‌کش درد کشان بباید
آن شیفتهٔ سوخته جانان بباید
آتش زدهٔ بحکان دمان بباید

وله

از شعلهٔ عشق هر کرا افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما
آتش بدل از نیم‌کان سوخته نیست

وله

گر دل بکتاب پیشو گوی شو
در عقل زراه پیشو گوی شو
از دل زرد خیال خط پیران
گر نامه سیاه پیشو گوی شو

وله

زین بیش مرا دگوی چه تو مردم خواری
عشقی و دلی و دردی و بیماری
گر از تو نشیا بهم بهوس بیداری
کم زانکه درین هوس بمیرم باری

وله

همتا نشین برگذری تیزی آه
آتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا در سر کوی تو نه پندار سهل
شب گردی گریه و سحر خیزی آه

وله

ای غم هی که بر من غمخوار آئی
وقتی چه شود گر بدل یار آئی
ویشب که سیاه سیلی روزمرا
یارب که بروز من گرفتار آئی

تا چشم تو بنمود ز ابرو محراب　　زان قبله بنای دین من گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا　　فرضست تیمم ارچه غرقست در آب

ولہ

دوشش آمد و وعده شبم میداد　　خونابه بجای می به نا هم میداد
می پرسیدم حال دل و خامش بود　　وان زلف بجای او جوابم میداد

ولہ

گر جان برود بهر لقا دیدن تو　　چه فرق ز نادیدن تا دیدن تو
دیده که ترا دید مرا کرد اسیر　　هجر آتش سوز اگر دبنادیدن تو

ولہ

کوی تو که جز خاک نه بینم آنجا　　ننشینم تا ز جان نخیزم آنجا
جای که چکد خوی ز رخت تا مردم　　گر خون دل از دیده نریزم آنجا

ولہ

تا [illegible] که در دلم ره دارد　　دریا چه [illegible] کو دل آگه دارد
با آنکه سر وفا ندارد چه خوشست　　آن شوخ سر طره که بمه دارد

ولہ

گر بهم بر زده بیضه خطا من عیسا کن　　که مرا محنت ایام بهم بر زده بود

تمت

نتیجهٔ قلم اعجاز رقم افضل دوران و اکمل زمان مولانا محمد انوار حسین صاحب تسلیم سهسوانی

بفضل بندگی الطاف بهتر کی خسرو دو جهان خالق تن و جان که خافض ارض و رافع سماست تا قصب بیال دوا سطه غیرت مس گیتی را از طلای گل و ریحان ملمع ساخته دو چلک فلک ازدر و کب دری مرصع دیوان دیوان قلمرو نازک خیالی کلام کلیم طور خوش مقالی سر مطلع غزل سخن گستری شاه بیت قصیده نام آوری کیا نخانوادهٔ معانی سالوک مسالک سخندانی سلم الثبوت اوستاد و صاحب اختراع و ایجاد درة التاج تا قران قبله و کعبهٔ شاعران و قصه و متن فن کاشف نکات سخن انای اسرار هستا خفی و جلی امیر الشعرا حضرت امیر خسرو دهلوی در محکمهٔ محاکات محکمات لا جواب است و دولت غزای شعر و شاعری آسمانی کتاب بیبی از متنبه یا که گفت یکی بنیا مدیقوت طبع سخن آفرین گفته و بیشتر در ناسفته مضامین کس بسته بز و رقت دبازو سفته بعون تصانیف رایقه از عالمان گوی سبقت برده دعوی یکی هزار سکه و بیست بخورد انه انجمله اعجاز خسروی چون معجزه لا جواب است و مضامین تازه آن شیرین شوخی شبابی اگر شرح دیگر تصانیف لطیف را بسط دهم طلسم ملالت نظار نازک سرشت خوانندگان ج نسم دانشوران بنه لسپوانده فرزانگان ملکات طراز شتا بندگان استلیم صنایع مالکان ممالک بدایع بهر روشنی نام بزم زبان آرائی اند اختند دبا سپید بالا دستی بلند پایگی بازو برافراختند اما چندانکه تاغ فروختند تخواه عقل و زر خرد سوختند مار دیوان غزل چون نام نکوی خویش دیرین دهر ناپایدار گذاشت و از هر چهار بر دار انتخاب یک مجلد نسخ بر داشت اول را تحفة الصغر نام نهاد و ثانی را وسط الحیوة نام و ثالث را غرة الکمال نام کرد رابع بلفظ بقیه نقیه نام بر آورد بر سر هر غزل نام دیوانی

گرازان بستنبط شده بود جا یافت بی ستاره بلندی برسر سخن با فراوان چمک تافت دیوان
پنجم که بجمعیت حواس خمسه را واسطهٔ عظیم ست مثل ربع حریع محسوو نقد طلسمات اربع ونجم غریبست
کر کسوت طبع پوشاد ولی شهرت نام مصنف گوشه ها تا به سخن قادر ست و بدیگر فن ماهر انانکه
جرل وسیلت بمعنی کردن کسی را از نغمه و آواز ۱۲
در علم موسیقی دهل بمیان زدند و در راه ناموس ناموس آواز میکشیدند آخر از شرم آهنگ
تا کمی ۱۲
مخالف بمالیدن گوشش پرده هشتند و یکدست قفل بر زبان و سنگ در دهان انداختند
بهمین اراده وسیع و حوصلهٔ رفیع والاجناب معلی القاب چراغ کاشانهٔ بختیاری
لعل مذاب کان هوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان قدردانی فاقد
نقص ناشران ناقد کمال شاعران نیر برج مروت گوهر درج فتوت مربی دانشوران
جهان فیض رسان سخن پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر
دریادل صاحب کرم منشی نول کشور دام الاهم که به اشاعت علم کانکسالت
بهمت مقصور توجه اکابر روزگار نو سازی را حوالهٔ احتجاب کرده بود پرداخته
گردد تا گروه شعرفا را از ارادت و الا بیشتر از بیشتر بمرتبه کشائستگی رامیابیت فوخت
نوالش غبار نکبت از درات غلو کان رفته و کیش رتبه سنجی از انفاس ورونق تازه پذیرفته
۸۱،۱۲،۱۲ هم
مناقب ثاقب داد صاف صاف او برای خود سرمایهٔ نازست و از پهن کردن سخن
نهایت و شهرت ناچیو سے بی نیاز بسا چون سنهٔ عیسوی در مطبع کانپور
منطبع گردیده دوباره غازهٔ ارتسام بررو مالیده منقول عنه از تصرف ناسخان
صورت دیگر پیدا ساخت که شاهد دلفریب معنی برقع اختفا بر رو انداخت تحریف
و اغلاط بآن مرتبه متجاوز بود که قلم مصححین بتصحیح آن عاجز آخر بسے اندازه کار اگرفت
و حجاب ظاهری از میان رفت

تقریظات مطبوعه سنه ۱۸۷۱ عیسوی مطابق سنه ۱۲۸۸ هجری

تقریظ رهنمای سالکان طریق سخندانی و پیشوای رهروان مراحل نکته رسی افضل دوران و اکمل زمان جناب منشی ظهیر الدین خان بهادر مرحوم و مغفور

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

ای نام تو سرنامهٔ دیوان معلی
سبحانک یا رب تقدس و تعالی
آن احمد که نبیا و شه لولاک
قد فضله الله جمالا و کمالا

نام تو بود نام خدا از همه بالا
الحمد لمن حرمهٔ حضرت مجید است
آلاف تحیات بر آن سید والا
در حشر چو طالع شود آن مهر نبوت

از نام تو هر نام که شد نام و بها
الشعر هو السحر اقتدر کان حلالا
آن معجزات احمدی ختم رسالت
قد تجلت الشمس بدا و هلالا

برارباب سخن سخن شناس نیکو ظاهر که هر چند پایه ذوق سخن طبیعیان تمام اهل سخن هر یک بطرز جداست که یکی بدیگری نمیماند مگر کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو علیه الرحمه را شانی و آنی دگر است هر که دلی دارد داند که در خانه کیست و ورنا بیت خصم من فهم ۵ از اندرون خانه چو آید برون ز خود از کلین بود متصور نه از مکان و هر یک از شعرا بقدر حصه رسید فیوض نصیبی داده اند که در این صفت مستثنی ست مگر حصه این خسرو اقلیم سخن از هر صفت و هر صنعت بهرهٔ وافی و نصیبی کافیست ع آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری و پیداست که هر علم و فضل و کمال اکتسابی ست که بدون تحصیل از استاد و تعلیم و تعلم حاصل نمیشود مگر این شعر و سخن و طبع موزون محض وهبی ست که محتاج تعلیم و اکتساب نمیباشد ازینجاست که شعرا را تلامذ الرحمن گفته اند خود ظاهر که اکثر آن ناخوانده حرف نا آشنا که هیچ از حرف

و قوافی و اوزان و تقطیع افاعیل بحور شعر بهره ندارند شعرهیان بمضامین عالی بیگر دیدار کرد لها کار سیکند که تمام مثنوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل ست امی فرمایند ؎ من ندانم فاعلاتن فاعلات ؛ شعر میگویم به از آب حیات ؛ پس ازین جا توان نسبت کرد که علوم اکتسابی بوده اند مگر این موزونی طبع وهبی ست و معجزهٔ کمال و بین است که منسوب تر از وروغ عیبی نبوده است چنین عیب ممنوع شرعی و در اینجا منتهای هنر میباشد که احسنه اکذبه گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست تکلیف کرد مقام

صدق که گفته شده است ؎

چو در مقام درست است هیچ عجا که

خیال کن که چها لطف میشود پیدا

چرا بکذب کنی صرف طبع موزون را

که گفت تا بع شاه دین ایزد را

اگر مبالغه احسن بشعر میدانی

کمال نیست بود دون تیغ معجزه نما

بود طبیعت موزون نعمت الهی

بجای راست خود نصاف ندیده نما

بود اذ بمصوا لشعرا عر فتو است

که اظلم آمده ممن افتری کذبا

شوی تو از شعرای تلاندا آخر

بحمد و نعت و مناجات کن مبالغه

ز حد ناطقه برتر بیان نفس الامر

که عیب کذب شده و حسن است و حظ قرا

که از کجا بکجا رتبه سخن برسد

چه جا که گفتن آن لا امان پنه بخدا

همین مراد ز ما شبنی له باشد

بطرز مثنوی ردم گر کنی املا

که هر قدر سخن چا کنی مبالغه صرف

درین مبالغه اغراق راچه باشد جا

آمده هم به اصل سخن

پس این معجز بیانی و بیان همین خسرو اقلیم سخن دیده شده است اگر غلط نکنم اندرین مبالغه نیست که خود معاینه باشد بچشم ظاهربین ؛ هرچند تا شیرات کلام و بیان نسبت بسحر داده اند که ان من البیان لسحرا مگر اینجا در کلام این معجز الکلام اعجازی دگر ست که هیچ سحری وقع نماید با عجاز کلیم ؛ اگر غلط نکنم تمام کتاب اعجاز خسروی برین دعوی شاهد عادل ست و شاهد ثانی اینکه اهل نفوس لا شهادت بشهادت قول حق درین عالم شهادت بشهادت برخاست که خود آن

مختزبیان از جملۂ منظومات خود چهار دیوان رستخنی فرموده یکی بقیۂ نقیه دوم تحفة الصغر که
غالباً در زمانۂ صغر سنی از ناطقه بجامه رسیده باشد سوم وسط الحیوة که شاید در وسط ایام
حیات یعنی زمانۂ شباب از خامه بنا کشیده باشد چهارم غرة الکمال که آخر کار بتکمیل عمر تکمیل پذیرفته باشد
پس خطبۂ دیباچۂ بقیۂ نقیه که خودش انتخاب نموده این اربعۂ عناصر را باهم ترکیب
داده چنین هیئت مجموعی و صورت کذائی این آدم ثانی را بوجود آورده که ثانی ندارد و این را
که بامداد مداد سنگ مطبع همسنگ کرده ازدواج داده بدین امتزاج که توالد
و تناسل پدید آمد یک عالم ثانی ازین آدم ثانی آباد شد که فنا پذیر نیست تا
عالم باقی ست اینهم باقیست پس درین هر چهار عناصر زمانۂ صغر را بمنزلۂ عنصر آبی
تصور توان کرد که سریع القبول و سریع الترک و رقیق الطبع بالطبع است اینهمه
صفات آبی در طفلان صغیر السن پیداست که اینجا مراد از تحفة الصغر ست و زمانۂ وسط الحیوة
و شباب را که بمنزلۂ عنصر آتشی توان دانست که حرارت آتش ایام جوانی چنانکه هست
دانی محتاج بیان نبوده است اینجا عبارت از دیوان وسط الحیوة ست و زمانۂ اواخر
عمر را که عهد کمال عمر ست بمنزلۂ عنصر خاکی توان دانست که افتادگی و خاکساری یا از مقتضای
این عمر ست پس پیش از خاک شدن هر که خود را خاک ؛ بالیقین تیغ کشش
گذرد از افلاک ؛ پس اینجا مقصود از دیوان غرة الکمال ست که برای وقع
عین الکمال بعد کمال عمر بکمال رسیده و آن بقیۂ نقیه را که بجامع اینهمه عناصر
متفاوت ست بمنزلۂ عنصر بادی معلوم توان کرد که انتزاع دنیا ست ترکیب اینهمه
عناصر از عنصر با نفس ست تا که با نفس درین صورت عنصری جاریست صورت کذائی
هیئت مجموعی این هیولای خاکی قائم و باقی ست و از نیست فلیس لاجرم

هیئت مجموعی این کتاب نیز بهمین ترکیب خاص بقیه نقبیه از باقیات صالحات باقی و قائم ست که بترکیب ازدواج و امتزاج مطبوعه مطبع توالد و تناسل پذیرفته از یک بهزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصرع من نمانم این بماند یادگار

ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

معجز بیانی وخشور پارسی زبانی سخنوران با ذکا و دانش

منشی غلام محمد خان تپش

یارب از آتشین نوای من دود سواد پاریم را فروغ چشم کواکب کن و نیروی نطقم از زبان سن و بیابان من که همی دانم که با اندیشه تیز تند و فکر دژم در جوش هیچی و پوچی و ناکسی و نارسی تهمتنی کسائی خروش از من سست شیرین ادائی و معجزنمائی ده و خامه ام را که بجادهٔ نثر گام فرسودن کردار گزاری ست در نگارش افسون زنده کردن کنگ ندگان همه تن چشم هستند و شنوندگان سراپا گوش و خسروی بادهٔ دیرینه در اگر میخواهی پیش ما آ که ته جرعه از جام می هست پنهان و نهفته [illegible] مدت عالمی را جستجو و آرزو میماند و بیجان قبول خارپای تمنا سخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیض انضمام معجز ختام فخر الشعراء اهل علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله مضجعه و بسط الله فیوضه و اسراره و آثاره بدست آید اما اقتضای غایت اشکال بل محال بود گفته ست اذا لم یکن راس المال فکیف بربح یزدان را سپاس که علی الرغم روزگار از کوشش موفور و سعی مشکور زبان برگزیده دوران یکتاز میادین همت و اولی العزمی فارس مضمار معرکه سیر چشمی و والا گهری و عالی فطرتی عیارافزای سخنوران آیینه گاه ثنا گستران سرچشمهٔ فیض و احسان کارآگاه

دولت پناه دانش گنجور معلی خطاب جناب منشی نولکشور صاحب باد خداوند مطبع وخبار دام اقباله
وضاعف اجلاله که از پرتو آن خورشید ذره پرور ذره بمقدار عطارد برابر است شوق
مشتاقان را نشیمن آرام پدیدار وخاطر منتظران را از خار خار نگرانی آسایش جا نمود از رست
آبله پای تلاشش را فروغ حنابندی رسید وخشک آرامی بستر اضطراب را خواب جمال
هم آغوش گردید اعنی مجموعه دواوین اسد الله حضرت علیه الرحمة که بمضمون ان
من الشعر لحکمة گنجینه صد هزار حکمت است باعانت و آلات تصحیح وتدقیق وتحقیق بطبع
گردید نمود ستگاران گرمی هنگامه سخن را نوید که گفتار شعار را قانونی روح پرور دل نواز
رسید بسکه بکلیات عناصر دواوین خسرو و دو سوم است تقسیم چار تشخیص آن بدین
عنوان از برای ذوی العقول و الفهوم است اول بقیه نقیه دوم تحفة الصغر سوم وسط الحیوة
چهارم غرة الکمال از انجا که حضرت مصنف رحمه الله تقدس دیباچه اش از بیضای
خویش باداهای دل فریب ونکته های دلنشین ومضامین متین تحریر فرموده پس ظاهر است
که تدوین وترتیب آن چه پسندیده واحسن خواهد بود بهذا امثال نگارندگان که در فن
نگارش دستور است شرمسار ان که پیش معذور بها نا داو نیست که ازین پایه دلاویز ذوق انگیز
کاخ سخن به بلندی چرخ برین افراخته وزمزمه بهوش افزوده از برای افاده دیگران
قانون معنی نواخته است الحمد لله زهی صفائی که دیده کور از دیدن او روشن نکته چین
طبق افلاک وزبان گنگ از تماشای سوادش در عرصه گاه طلاقت چالاک هر لفظش
آویزه گوش رغبت است وهر صفحه صاحب نظران را آئینه خبرت ومعرفت وحقیقت
خدایا تا که خورشید آسمان باد مطلع نور که مطبع نول کشور است پرتو فشان باد ع
زین دعا ما را اجابت منت بسیار باد

وله قطعهٔ تاریخ

چو مطبوع شد عارفانه کلام — بسی فرّه دان یاران فن
چو پشش چون نباشد یکی از هزار — ستایج گرانمایه کالای من
خوشا کلیات کهر فرد او — فروزان ست چون شمع در انجمن
زهی خسروی کز کمال کلام — بپایه انیسان داد تلمیذ فن
مذاق سخن چون حلاوت فزود — ازان سال گفتم چه شیرین سخن ١٢٩٥

وله قطعهٔ تاریخ

طبع شد والله چه پاکیزه کلام — اثر امیر خسرو نیکو سرشت
سال او بی فرق هستنا پیش — کلیات خسرو اکسیر انوشت ١٢٩٠

تاریخ طبع از شاعر ذی استعداد باشعور منشی اشرف علی اشرف

چو شد مطبوع این نظم گرامی — دو بالا گشت نام و شان خسرو
پی تاریخ او از کلک اشرف — رقم شد فارسی دیوان خسرو ١٢

نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم منشی امیر الله متخلص به تسلیم

چو شد طبع دیوان فیض نظام — ز فکر دل خسرو حق پژوه
رقم کرد تسلیم تاریخ سال — کلام سخندان صاحب شکوه ١٢

تمت

اقا فیها جلیل و تخییل نبیل صاحب مطبع فیض منبع عالی همم معالی شیم اولوالعزم زمانه
بمروت و فتوت یگانه فلاطون افکار ارسطو شعور جناب معلی القاب منشی نولکشور صاحب
ساعده الله باعلی المراتب شعر کیفیت تلاش و بهم رسانیدن مجموعه و حقیقت طبع این نسخه مطبوعه

چنانکه بوالاحوصلگی و بلند خیالی این مطبع اکثر تصانیف لطیف قدمای رحمهم الله بطبق خواهش شائقین گاه گاه وقتاً فوقتاً
بطبع رسیده اشاعت پذیر گردیده مزید بران منظور نظر اهل نظر افتاده و هر چه جدید بنور مهربانی داد قدردانی داد
همچنین فرمان متمنای ارباب معنی نسبت کلام معجز نظام حضرت امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة دریافته
در چار دیوان تلاش و جستجوی آن شتافته اگرچه خیالات بلند و مقالات ارجمند این سخنگو مقبول نگاه گردیدگان
پیشتر بیشتر لاکن در پرده ماند مانند نظر پوشیده از نظر اگر بمقامی در مجلس وجد و سماع قوالی غزلی از تصنیف شریف
سر اسید شنونده ذوق یابنده گشته جویای دیوان فیض بنیان گردید و آن حکم عنقا یافت اشتیاق مشتاق
سر گرانیها یافت نظر باین همت آرزو بودم در روز و شب در جستجو تا آنکه بمصداق جوینده یابنده
روزی در خدمت مولوی ابوحامد یوسف علی صاحب لکهنوی که در سرکار بهوپال علاقه دارند
و ذی استعداد روزگار اند بسبیل تذکره ذکر عدم دسترسی دیوان این خسرو سخنوران با فراط خواهش مستندان
بمیان آمد خصوصاً شوق درونی خود بر زبان مولوی صاحب معزی الیه نظر بشوق اهتمام مجموعه انتخاب
چار دیوان حضرت ایشان که مانند جان عزیز و نهان میداشتند بلطف و شفقت منت بر جان متمندان گذاشتند
چون مجموعه موصوفه نظر کردم شاهد آرزو در بر کردم طرفه مجموعه که خود آن طوطی شیوا زبان هندوستان
از چار دیوان خویش ترتیب داده کیفیت چار فصل عالم با فصل باین یک فصل بلاغت و فصاحت نهاده و چار عنصر
کمال معنی و چار گلشن نهال صافی ذهنی فی فی چار قصب تارک میری و خانی و چار بالش هنر و نکته دانی یک یک دیوان
از ان مانند مصرعه چهارم رباعی اصح و فرد آفرد آ بجوهر ترصیع مرصع نخستین تحفة الصغر مطلع طبائع صغیر و کبیر
دومین وسط الحیوة مانند آب حیات بی نظیر سومین غرة الکمال بکمال غرت معزز و ممتاز چارمین بقیه نقیه باقیات

صاحبات سرفراز قصائد لاجواب غزلیات انتخاب مقطعات برنگ قطعات فرادیس خرم و خوش رباعیات با نشر چار دیوان گلشن
تا این چار ارکان مجموعه را چار عنصر خسروی گفتن لطیفه غیبی و نکته لاریبی چنانچه در دیباچه مصنف بشرح اسما و دیوان رنگین
مبین شده نیکو مبرهن و مضمون نیکوست غیر متوقب برخود بالیدم و از غایت شادمانی در پیرهن نگنجیدم خود ادهم
که تمنا شده بنا به حکم این الادی اعلی بر جمال مطبع هم چهار اینبار زمان نسخه معتمد مکتوبه قدیم زمان قریب عهد مصنف نشان
غایت کهنگی و کرم خوردگی جا بجا حروف و الفاظ ما قوی مهیا بل نامشابه عمری در تلاش نسخه دیگر از بهر تطبیق
دور چار سو بجستجو قریب ده سال بکار بود بهر و بدست نیامد که امی کتابخانه سعی بسیار کرده و دیگر از هم رسید و شکوک مقامات
محو شده و آخر بخاطر فاتر چنان آمد که بصحت شد چو خوشنویسان اراده الهی باید گوشه تا بیند که کی این معشوق زیبا
رعنا از پرده باید برآید و نقاب از چهره باید افگند طبع این مجموعه باید و توکل الهی تکیه باید ساخت که همیشه
کار بدست این مطبع عنایت توکل و توفیق الهی بوده باشد چنانچه بعد تبلیغ رعایت این نسخه اصل نسخه
در طبع شد مقامات که محو شده بودند تصحیح کامل جز علم ذوق و فکر راه نمیدهد و بعد از تصحیح این دیوان
نمودند هم بعضی بعض مقامات حل نگردیده و بسبب اختصار محو شدن بعض سفید چنان مقام ساده گذاشته شد
و از تصرف بری داشته شده چه در کلام علام تصرف محض کلام بیجا است لهذا از ناظرین امید است
که مطبوع شدن نسخه مطبوع با وجود سفید ساده بودن مقامات مذکوره معذور فرمایند و توجه جلیله
دقتی و کوشش بلا بعذر طبع نظر کرده و دعای خیر یاد فرمایند طبع مشتمل تاریخ این مجموعه که با اتفاق نسخه رسید هم از زبان خامه رقم گردید

تاریخ

چو مجموعه چهار دیوان خسرو	نشان بخش از چار ارکان خسرو
ز چاپ شدن چار بالش نشین شد	که این مطبعه هست ایوان خسرو
بود بر زبان جهان چار جانب	رفیع است در شاعران شأن خسرو
مورخ ز سن عیسوی گفت اعلی	چهار عنصر چهار دیوان خسرو ۱۸۷۱

ان حضرت غوث الاعظم - نام مبارک شیخ
الدین عبد القادر جیلانی -
وان حافظ - کلام لسان الغیب حافظ شیرازی
رح دیوان حافظ - باحل معانی و مصطلحات
اشیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی
ان مخفی - استاد اہل زبان مخفی رشتی کا کلام
وان غنی - از ملا محمد طاہر غنی کشمیری -
وان بے نقاط جامی - از ملا عبد الرحمن جامی
وان موزون - از راجہ رام نرائن -
وان ناصر علی -
وان جوہر منظم - کلام میرزا کل محمد اکرانی
لالہ منشی جواہر سنگھ شاگرد میرزا -
وان کشفی - از مولوی سلامت اللہ کشفی -
وان ہلالی -
وان خیال چہار دہی - از منشی سینتل سنگھ بیخود
وان قاسم دیوانہ - کلام ملا قاسم دیوانہ
ال زبان -
وان عرفی - کلام سیدی محمد عرفی -
وان ظہوری - کلام ملا نور الدین ظہوری
شیزی -
وان کلیم - کلام ابو طالب کلیم ہمدانی -
وان رسوا - کلام مولوی احمد حسن رسوا -
وان نعمت خان عالی -
وان امیر خسرو - کلام سید امیر الدین -
ان واقف لاہوری - کلام شیخ
بین واقف لاہوری -
اید عرفی -
ح قصائد عرفی - از ملا قطب الدین فارغ -
ائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ از ملا
الدین جاجرمی -

قصائد مدحیہ لنظام - از کلام انظام الدولہ
نواب محمد مرزا انجلیخان مرحوم -
قصائد ہفت خوان - از مولوی عبد الاحد -
قصائد پر فوائد - از منشی محمد کمال نجیب -
رباعیات عمر خیام رباعی گوئی میں استاد مسلمہ
ایضاً - مطبوعہ بمبئی مجلد -
ساقی نامہ ظہوری کلام ملا نور الدین ظہوری ترشیزی
قران السعدین - کلام امیر خسرو دہلوی -
اختراع جدید - صنائع شعری مصنفہ
رائے کشن کمار بکس ضلع مراد آباد -

کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر - کلام الملوک ملک الکلام از
حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ چار جلدیں -
انتخاب - ہر چہار جلد -
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری
کلیات مومن - کامل فن از مومن خان دہلوی -
کلیات ناسخ - کلام استاد زبان آور
شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی -
کلیات آتش - کلام خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات سودا - استاذ الاستاذ میرزا رفیع السودا
کلیات انشاء اللہ خان - شاعر نامی -
کلیات ناسخ شامل دس کتاب -
(۱) شاہد عشرت - (۲) سخن بشعرا - (۳)
اشعار ناسخ - (۴) مرغوب دل -
(۵) دفتر بے مثال - (۶) گنج تو السخا -
(۷) حسینہ زنیں (۸) قند پارسی (۹) زبان ریختہ - (۱۰)
قطعہ منتخب -
کلیات صنعت کلام میاں کریم الدین صنعت -
کلیات نظیر - اکبر آبادی -

کلیات شاہ تراب — کلام عارف باللہ حضرت شاہ تراب کاکوروی —
کلیات وہبی — کلام سخنور کامل منشی شیو پرشاد عرف پنڈت اودھ اخبار متخلص بہ وہبی
کلیات ولی — موجد شاعری کی بزبان اردو ریختہ استاد قدیم شاہ ولی اللہ صاحب دکنی کا
بہارستان سخن — تین استادوں کا کلام ہموزن ہم ردیف — ناسخ — آتش — آباد — از سید حسین خان آباد —
دیوان ذوق — کلام سید ابراہیم علی ذوق —
دیوان اسیر مسمی مرآۃ الغیب — کلام میر امیر اللہ اسیر لکھنوی
دیوان فدا — کلام مولوی فدا حسین متخلص بہ فدا —
ایضاً — جلد ثانی مسمی بہ — بہاریں گلستان مصنفہ ایضاً —
دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق — از نواب سید محمد خان رند —
دیوان گویا — کلام فقیر محمد خان رسالدار متخلص بہ گویا —
دیوان غافل — از منور خان غافل —
دیوان عاقل — شاعر عاقل کار شاہ و سستی مرزا محمد علی بیگ دہلوی —
دیوان غالب دہلوی — کلام میرزا اسد اللہ خان دہلوی —
دیوان قلق مسمی بہ مظہر عشق کلام آفتاب الدولہ خواجہ اسد متخلص بہ قلق —
دیوان خواجہ میر درد — سخنور صاحب باطن کا کلام —
دیوان بہار سحر — کلام مولوی محمد نذیر متخلص بہ حافظ —

دیوان لطف — کلام حافظ محمد لطف علی بریلوی —
دیوان نیاز — کلام حضرت شاہ نیاز احمد
دیوان لطف سلیمی — کلام عشق لاہوری —
دیوان بہار سالک — کلام مرزا قربان علی بیگ متخلص بہ سالک —
دیوان شہید — کلام مولوی کرامت علی شہید —
دیوان نشاط الاحباب — کلام بابو ہرگوبند سہائے —
دیوان جرأت — کلام مرزا حسین جرأت
دیوان ہدایت علی — کلام سید فضل رسول متخلص وارث مدراس
دیوان عاشق — از سید ثابت کمبیا الال
دیوان بحر اسرار حقیقت — کلام قاضی علی متخلص بہ صل علی
دیوان ہشیار — کلام کنہیا لال ہشیار
دیوان صبا — کلام میر وزیر علی صبا —
دیوان ضامن — کلام سید ضامن علی
دیوان تحفۂ شوق — کلام ہرچند رائے
دیوان شائستہ پاسخ — بمقابلہ غزلیات ناسخ لکھنوی از منشی ہرچند رائے شوق —
دیوان صادق — کلام حاجی عبد السمیع متخلص بہ صادق —
دیوان حمد ایزدی — کلام مفتی غلام سرور لاہوری —
دیوان چمنستان جوش — کلام نواب احمد حسین خان جوش —